

هوارد فاست

سگست ناپدر

ترجمه حسن مرندی



سازمان کتابهای خطی

خیابان گوته شماره ۴۶ تهران

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

تهران - نیویورک

This is an authorized translation of

THE UNVANQUISHED

by Howard Fast.

Copyright 1942 by Howard Fast.

published by The World Publishing

Company, Cleveland, Ohio.

از این کتاب ۱۰۰۰۰ نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست به چاپ رسید

تهران ۱۳۴۵

فهرست

بخش اول بروکلین

۷	صیاد روباه
۲۸	ماهگیران ماربل هد
۳	عقب نشینی

بخش دوم جزیره مانهاتان

۶۱	ارتش آزادی
۷۳	صبح مخوف یکشنبه
۹۶	خانم موری مهربان
۱۰۵	آواز شکر

بخش سوم وست چستر

۱۲۵	بگذار ناقوس آزادی بصدا درآید
۱۴۲	ماهگیران نترسیدند
۱۵۸	چگونه دیگران ترسیده بودند

بخش چهارم جرسی

۱۷۱	دژی به نام واشینگتن
۱۹۸	چگونه به جرسی رفتند
۲۱۶	چگونه مرغ سرنوشت پر دوش ژنرال لی نشست
۲۳۹	چگونه شکرچی روباه دیکتاتور شد
۲۵۹	چگونه دوباره از دلاوار گذشت
۲۷۴	پس گفتار

بخش اول

بروکلین

صیاد روباه

گرما مثل آب جوش از دیوارهای اتاق می ریخت . در اطاق و سه پنجره آن بسته بود و بر شدت گرما می افزود . او بد و ناراحت خوابیده بود؛ گاه بیدار می شد، چشمهایش را هم می گذاشت و به هم می فشرد، چرت می زد ، به هوش می آمد و چون معمولاً خوب می خوابید امشب با یخوابی می جنگید. بالش زیر سرش از عرق خیس شده بود، می غلطید و سرش را به جای دیگر بالش می گذاشت ، خواب می دید ، چیزهایی به یاد می آورد و باز از یاد می برد و در تصاویر فراوان و درهم فشرده لوح خاطرات خویش چیزی در دناك احساس می کرد .

تا شمع بالای سرش از لای حباب دود زده شمعدان سوسو می زد، می توانست ساعتش را نگاه کند و ساعتها را بشمرد ؛ ساعت يك شد، يك و نیم شد، ساعت دو شد، حتماً حالا ساعت پنج شده ، آه، نه ، همشاه ده دقیقه از دو می گذرد . . . شمع سوخت و خاموش شد. يك بار از خواب پرید ، ترس برش داشت و عرق سردی به تنش نشست . می لرزید و برای آنکه به خودش دل بدهد به صورت پر آبله خود دست کشید . چشم به تاریکی بی پایان دوخت ؛ از لای پنجره هیچ چیز دیده نمی شد، نه پر تو ضعیف نوری به چشم می خورد و نه تاریکی حدی داشت .

انگشتانش را از روی مهر آبله ها به بینی و چانه و دهان و پیشانی و موهای تنکش کشید ، باز دوباره به جای آبله ها دست گذاشت. در تاریکی، حس تشخیص به وسیله لمس را از دست داده بود. مهر آبله مانند سوراخ گودی به نظرش می رسید، بینی اش گنده و بدترکیب و چانه اش دراز و بی-قواره جلوه می کرد، غلطی زد ، پتوئی که رویش بود پس انداخت و ناله کنان گفت ؛ «پتسی، پتسی.» بعد صورتش را در بالش خیس فرو برد، نور خاکستری سپیده دم به اطاق راه یافت و اندام او را نمایان ساخت. بیدار شد و توی رختخواب به هم ریخته اش نشست . لباس خواب کتانش

چین و چروک خورده بود و بالای زانویش جمع شده بود. ساقهای دراز استخوانیش مثل چوبهای لولوی سرخرمن بیرون زده بود. از بیخوابی کسل بود و پیرتر و لاغرتر می نمود. به کناره تخت غلطید و پاهای گت و گنده اش را به کف اطاق مالید تا سرپائی هایش را پیدا کند. تا شست پایش به نمد سرپائی خورد، بلند شد و لحظه ای به حال قوز کرده، که برای آدمهای خیلی درازقد غریزی است، ایستاد. کش و قوس رفت و خمیازه کشید. بعد به طرف پنجره رفت و آنرا چهار طاق باز کرد. هوای بیرون کمی خنک تر بود، از هوای بیرون نفس عمیقی کشید. هنوز صبح نشده بود و نمی شد فهمید که هوای امروز خوب خواهد بود یا بد، آسمان صاف خواهد بود یا ابرهای خشمگین روی آنرا خواهند پوشاند. اما از شرحی کسل کننده ای که از میان همه جانصیب نیویورک شده بود، معلوم می شد که هوا گرم می شود.

چند لحظه جلوی پنجره ایستاد و پا خود گفت، «باران خواهد آمد.» زیرا از طرف مشرق، غرش خفیف ابرهای خشمگین و طوفانی به گوش می رسید.

اما از زور بیخوابی حال آنرا نداشت که بیشتر درباره ابرهای طوفانی و گل و باران فکر کند. در حالی که چشمهایش را با دستهای گنده اش می مالید و پایه زمین می کشید، تخت را دوزد و روی صندلی پایه بلندی افتاد. تا نشست دوباره صدای رعد بلند شد، اما مثل دفعه پیش نبود، این بار غرش رعد بریده بریده بود و به جای آنکه علامت باران باشد، نشانه ویرانی بود.

از جا زید، سرپائی هایش را جا گذاشت و به سوی پنجره دوید، از پنجره به بیرون خم شد و فریاد زد: «بیلی، بیلی.»

صدایش رسا نبود، ولی توانست چنان صدا کند که مانند تازیانه در شنونده اثر ببخشد. لباس خوابش را در آورد، لخت و پا برهنه با قدمهای سنگین اطاق را دور زد و فریاد کرد: «بیلی، بیلی.»

هیكلش استخوانی بود، شانه هایش پهن و کفل هایش پهن تر بود. لباس اندام درازش را می پوشانید و به استخوان بندی درشتش، منظره نیرو و قدرت می بخشید. وقتی مستخدم سیاه پوست دوان دوان وارد اطاق شد، پیش از هر چیز لباس هایش را خواست.

ناگهان آرام شد ، با کمک مستخدم لباس پوشید ، لب تخت نشست ، جورابهایش را بالا کشید و شلوار چرمی و چکمه‌های سیاهش را پا کرد . با پوشیدن لباس کم کم جلوه دیگری گرفت . نیرومندی ، عاقلتر و بزرگتر شد ، گره‌های استخوانهایش زیر لباس پنهان گشت و اندام دراز استخوانی‌اش نمای انسانی‌تری یافت . موهای کم‌پشت و سرخ‌رنگش را شانه زد و به پشت سر خواباند ، فقط چشمهای خسته و خاکستریش از بیخوابی شبانه حکایت می‌کردند .

سروصورتش را در لکن چینی شست و کت آبی رنگش را پوشید . اگر حالا صدای غرش رعد را می‌شنید ترس ناشی از آن در زیر لباس افسریش پنهان می‌ماند و به چشم نمی‌خورد .

سیاهپوست پرسید : « قربان ، ریش نمی‌تراشید . »
- « باشد برای بعد . »

سیاهپوست گفت : « دونفر منتظر شما هستند . »
- « از کی تا حالا منتظرند ؟ چرا مرا بیدار نکردی ؟ آنقدر عقلت نرسید که مرا بیدار کنی ؟ »

- « چند دقیقه بیشتر نیست که منتظرند . »
- « بیلی ، مقصود از چند دقیقه چقدر است ؟ تو روز به روز عقلت کمتر می‌شود . »

- « شاید پنج دقیقه بشود ، قربان . »

مرد بلند قد با هیکل استخوانی و خمیده ، سراپا ملبس به لباس افسری ، از اطاق خواب بیرون رفت تا به اطاق دیگر ، که آنرا دفتر کار خود می‌نامید برود . به آنجا که رسید قد راست کرد و شانه‌های خود را به زحمت عقب برد .

همین لباس آبی افسری ، نزدیک يك سال پیش در فیلادلفیاوغوئانی به‌پا کرده بود . مردی بلندقد ، با صورت دراز ، خجول ولی بسیار خوش لباس غرق در لباس آبی و سکوت عمیق ، در جلسه دومین کنفرانس آمریکا نشسته بود . نشسته بود و هیچ نمی‌گفت . جائی بود که هرکس دیگر می‌خواست حرف بزند و همه کس حرف می‌زد ، در چنین جایی سکوت او کم‌کم به چشم خورد . همه چیز در جنبش بود ، انقلاب بود ، جهان‌پاره پاره می‌شد و می‌بایستی پاره‌ها را به هم می‌پیوستند . يك نفر پیشنهاد کرد

عریضه چاکرانه و خدمتگزارانه به پادشاه انگلیس فرستاده شود. جان آدامز فرید: «احمقها، ابلهها، احمقها با آن عریضه نگاریشان!» در میان غوغای جنون آور گفتگوها، مرد بلند قد آبی پوش، چشمهای خاکستری و کاونده خود را، کم و بیش تعمداً به جلسه دوخته بود. سخن همه را می شنید و هیچ نمی گفت.

نماینده ای از اهالی ماساچوست پرسید: «این کیست؟»
- «آدم مهمی نیست.»

- «با آن لباسش آدم مهمی نیست؟»

- «نه، هیچ آدم مهمی نیست. کشاورزی از اهالی ویرجینیاست.»

اسمش واشینگتن است.

- «واشینگتن؟»

- «وا - شینگ - تن.»

- «به حق اسمهای نشنیده!»

- «اسمش همین است که گفتم، اما خیلی ثروتمند است.»

نماینده ماساچوست سری تکان داد. او که مردی تاجر بود نزد خود روی لباسها جهل لیره، روی یراقها سه لیره و روی کفشها چهار لیره قیمت گذاشت. بعد پرسید: «اما هیچ حرف نمی زند؟»

- «نه.»

- «فقط آنجا می نشیند؟»

- «آره.»

نماینده ماساچوست اندیشناک گفت: «واشینگتن...»

جان آدامز (1) به پسر عمویش سام گفت: «من از او خوشم می آید.»

- «چرا؟»

- «چون می تواند جلوی زبانش را بگیرد و خاموش بماند.»

- «شاید چیزی برای گفتن ندارد؟»

- «نه، آنها که چیزی برای گفتن ندارند، مدام درباره آن

حرف می زنند. این مرد، واشینگتن، حرف نزده رئیس چهارتاکمیت

نظامی شده است . اسم جرج واشینگتن ویرجینیائی به گوش کسی نخورده است ، اما مردم به لباسهای افسریش نگاه می کنند ، سرش را که آنطور برافراشته و راست نگاه می دارد می بینند ، درباره میزان ثروتش چیز-هائی می شنوند و بی آنکه بیشتر در باره او فکر کنند به او رأی می-دهند .

« ارزشش چقدر است ؟ »

« از هیچکس در آمریکا کمتر نیست . »

سام لبخندی زد و گفت : « می تواند فرمانده کل بشود ؟ »

« چرا نتواند ؟ به طرز لباس پوشیدنش و سوار اسب شدنش نگاه

کن . »

سام که به انقلاب مردم می اندیشید و معنی داشتن این همه ثروت را در آمریکا در نظر می گرفت ، آهسته گفت : « ولی بهضیها خوششان نخواهد آمد . »

« شمالیها خوششان نخواهد آمد . اما جنوبیها خوششان می آید .

شمال که با ماست ، ما به کمک جنوب یا دقیقتر بگویم به کمک ویرجینیا احتیاج داریم . »

« من فکر این را نمی کردم ، من به فکر هنگک (۱) بودم .

او دیوانهوار عاشق مقام فرماندهی کل است . »

جان آدامز زیر چشمی به پسر عمویش نگاه کرد و پرسید : « تو هم

عاشق این مقامی ؟ نیست ؟ »

سام با ترشروی پاسخ داد : « من که نمی توانم لباس نظام بپوشم .

ولی هنگک غوغایی به پا خواهد کرد . »

« بگذار بکند . من تصمیم دارم واشینگتن را نامزد این مقام

بکنم . »

اکنون بیش از يك سال می گذشت که او را به فرماندهی کل گماشته بودند . اما برای این کشاورز چهل و چهار ساله بلند قد ، برای این صیاد رویاه ، دشوار بود که خود را ژنرال بهاند .
با سر تکان دادن به دونفری که منتظرش بودند خوش آمد گفت و از

Hancock - ۱

آنها خواست که حرفشان را بزنند . آن دو نفر نیز نخوابیده بودند . چشمهایشان سرخ و صورتهایشان کشیف بود . لباسهایشان از فرط عرق به تنش چسبیده بود . گفتند که از طرف ژنرال پوتنام آمده‌اند (۱) . او گفت : « بلی ، يك چیزی بیار آقایان بنوشند . » و سپس به آن دونفر رو کرد و گفت : « بفرمائید بنشینید ، آقایان شما از راه دور آمده‌اید و هوا هم گرم است . »

نزد خود اندیشید : « چکله‌اند ؟ یکی سرگرد و دیگری سروان است ؟ شاید هم یکی سرگرد و دیگری سرهنگ باشد . » قضاوتش سریع و مطمئن بود ، زیرا آن دونفر در حضور وی هراسان بودند . یکی از آنها جوانی بود هیجده نوزده ساله ، دیگری مردی زردنیو بود و بیش از سی سال داشت . هر دو ترسان و چرك و خسته بودند . لباس‌های دست بافت و پیراهن‌های کتان‌شان روزگاری سفید بود ولی حالا به رنگ گل اخرا درآمده بود .

فکر کرد عجب ارثی دارد ! يك مشت یانکی چلمن که با لهجه تو دماغی نیو انگلندی حرف می‌زنند . ناچار شد احساس تنفرش را با خیره شدن به چوب‌دان و آن میزی که جلوش بود ، بپوشاند . او از ترس جسمانی تنفر داشت و این تنفر با تارو بود وجودش در هم آمیخته بود . سراسر عمرش مریض احوال بود و مثل همه بیماران با مرگ آشنائی نزدیک داشت . ترس ، به نظر او سیاه و وحشتناك می‌آمد و به همین دلیل و بی‌آنکه به درون خود بنگرد وجود ترس را در نزد دیگران ناپسند و منفور می‌شمرد . در این دو فرستاده ژنرال پوتنام نیز ترس سوزان و کسالت‌آوری به چشم می‌خورد . هنگام بیان داستان سفرشان ، ترس از لب‌هایشان بیرون می‌ریخت . آن دو از بروکلین آمده بودند .

چگونه آمده بودند ؟

دو نفر فرستاده حیران به او خیره مانده بودند ، نمی‌دانستند که او چه نیازی به دانستن جزئیات دارد ، نمی‌دانستند که او باید هزاران چیز جزئی را ، که در آن دوران آشفتگی گفتنش بیهوده می‌نمود ، بداند تا آنها را پهلوی هم جور کند و از آنها نتیجه کلی بگیرد .

در قایقی نشسته بودند و پارو زنان از آب گذشته بودند، قایقران گیرشان نیامده بود. فرستاده جوان زاری می کرد که وقتی کسی را با پیامی از طرف ژنرال پوتنام به جایی می فرستند، دست کم می توانند قایقرانی برایش گیر بیاورند.

ویرجینائی فریاد زد: «کی؟ سفرتان کی شروع شد؟ احمق ها، به من جواب بدهید.»

ساعتش را بیرون کشید، ساعت شش بود.

آنچه فرستاده جوان زارکنان در تلاش گفتن آن بود این بود که: قایقران گیر نیاورده بودند و ناچار خودشان پارو زده بودند. مرد زردنبو تاول های کف دستش را به عنوان دلیل و گواه نشان می داد. او پیش از این هرگز پارو زده بود، آخر برای پارو زدن که وارد ارتش نشده بود. آخر او ملوان نبود. پس از پیاده شدن به خشکی تا اینجا دویده بود. بله، او برای این در ارتش نام نویسی نکرده بود که پارو بزند و پیاده بدود تا جانش درآید.

صیاد روباه غرید: «از اینجا بیرون بروید، هر دوتان بروید گم شوید.»

سر میز صبحانه نشست. هنگامی که بیلی صبحانه را توی اطاق می آورد، غرش توپها از پنجره های باز شنیده می شد.

باخود گفت: «نباید برای آن دو نفر این جور از جا در می رفتم.» خلق او چون ظرف آهن گداخته ای بود که به موئی آویخته باشد، ناگهان از کوره در می رفت و تمام آن سکوت ها و خودخوری هائی را که در درونش نگاه داشته بود بیرون می ریخت. در تمام عمر، گاه به سختی و گاه به نرمی بر خلق خویش مسلط شده بود و تا به اینجا، به شمال نیامده بود می بیند داشت که آن را زیر سلطه گرفته، به عقبرانده، سرکوب کرده و به زنجیر کشیده است.

پیش از به دست گرفتن فرماندهی، می توانست آخرین پاری را که از کوره در رفته بود، به روشنی به یاد بیاورد. بعد از ظهر یک روز آفتابی و درخشان در ماونت ورنون (1) بر اسب سوار بود، سگان تازیش

در پیرامون او می‌دویدند و او در جستجوی روباه و گوزن و خرگوش می‌تاخت. سم اسبش ضربه‌های خوش‌آهنگ می‌زد و بوی سینه‌ها بربال نسیم خنک پراکنده می‌شد. سگها رد بوئی را گرفته می‌رفتند، او عنان کشیده، به پرواز پرندگان سیاه‌رنگ برفراز رود پوتوماک (1) چشم دوخته بود. نقش پرندگان در آسمان پدیدار بود، تاناگهان تیری از ساحل رودخانه دررفت و دو تا از آنها را پیچان و سرنگون به دیار مرگ فرستاد.

ناگهان، مانند طناب کشیده‌ای که پاره شود، از خشم دیوانه شد. تیراندازی که قرق را شکسته بود یک تپه آنطرف‌تر، درکنار رودخانه، توی قایقش چمباتمه زده بود. صیاد روباه از آن شیب مرگبار تاخت و به دره رودخانه رفت. از اسب پائین جست و به سوی مرد قرق شکن دوید. قرق شکن که می‌کوشید قایقش را از ساحل دور کند، با دیدن این مرد بلند قد که به او هجوم آورده بود، لذت ناچاری تیری رها کرد. ولی صیاد روباه توی قایق پرید. تفنگ شکاری او را گرفت و به قصد کشت گشکش زد. سپس او را از قایق بیرون کشید، به ساحل آورد و مانند سگی که به جان موش هراس زده افتاده باشد، مجازاتش کرد.

برای او این خاطره خوبی نبود. از قرق شکنان بدش می‌آمد، اما از هیچکس چندان متنفر نبود که بتواند خشم خود را نسبت به او توجیه کند و درست بداند. بعد از آن حادثه، تازمانی‌دراز برخلق خویش مسلط بود، تا دریافت که راهی جز جنگیدن در پستی ندارد، از این‌رو به ارتش وارد شد و لباس سرهنگی سپاه ویرجینیا را به تن کرد.

تاوقتی ارتش خود را ندیده بود، از فرمانده شدن احساس غرور و افتخار می‌کرد. فرماندهی برای او همه چیز بود. به یاد می‌آورد که به زتش گفته بود: «پتسی، فرماندهی را به من داده‌اند. نمی‌دانم چرا ولی به هر حال آنها به من واگذار کرده‌اند. می‌فهمی، به من؟» و افزوده بود: «من مرد این کار نیستم، چرا فرماندهی را به من داده‌اند؟» بعد ها نیز پیوسته از خود می‌پرسید: «چرا فرماندهی را به من داده‌اند؟»

اما احساس افتخار می‌کرد، دیگر نه صیاد رویاه ، بلکه مردی فرقدار افتخار و نیر و مند و پر شکوه بود که هر کس او را می‌دید می‌گفت که مرد این کار است و تنها مرد این کار است؛ با قامت بلند، چهرهٔ باز و بی‌هیجان ، چشمان سرد و خاکستری چون خدایان می‌ایستاد، کم حرف می‌زد و از چهره‌اش آشکار بود که می‌داند چه باید کرد. اما در عین حال مانند کودکی که پاداشی پرازش و غیر منتظر به او داده باشند به خود می‌گفت : «فرماندهی را به من داده‌اند.» به آن جلسه بعد از ظهر کنگره می‌اندیشید. جان آدامز برخاست و دربارهٔ خصالی که فرمانده کل باید داشته باشد سخن راند . همه نزد خود یقین داشتند که منظور سخنران هنگام است. خود هنگام در آنجا بود، رنگ می‌باخت و رنگ می‌گرفت ، نا آرام در جای خود وول می‌خورد ، لبان خود را گاز می‌گرفت و هر وقت آدامز صفت اغراق آمیزی بر زبان می‌راند ، خجولانه لبخند می‌زد هنگامی که آدامز این سخنان را می‌گفت سر راست کرد :

« آقایان ! می‌دانم که این خصایص عالی و کمیاب است ، اما همه می‌دانیم که در این دوران بحرانی فرمانده کل باید این خصایص را داشته باشد . شاید کسی بیرسد که آیا صاحب چنین صفاتی در این کشور یافت می‌شود. من در پاسخ می‌گویم که آری ، یافت می‌شود ، در میان خود ماست و من او را برای فرماندهی کل پیشنهاد می‌کنم ؛ جرج واشینگتن ویرجینیائی.» کلمات آخر مثل توپ در جلسه صدا کرد ، صورت هنگام ناگهان به تکه گوشتی وارفته و بی‌حالت بدل شد. عکس العمل واشینگتن ملایمتر بود، همچنان به هنگام خیره شده بود تنها چند لحظه بعد ، مانند خاطرهای مبهم و مه آلود ، و به یاد آورد که از او نام پرده شده است. به پاخاست ، هنوز به چهره هنگام دردمند خیره بود، برگشت و مانند کسی که گناهی بزرگ کرده باشد ، پاکشان از تالار جلسه بیرون رفت .

بعدها شادی و خوشی کم‌کم به سراغش آمد ، اما این خوشی تا هنگامی ادامه داشت که ارتش خود رانندیده بود. ارتشش مرکب از نیوانگلندیایی بود که دوروبر «پستن» (۱) ولوشده، انگلیسها را در محاصره گرفته بودند،

دائم انگشت توی دماغ خود می‌کردند و با صدای دورگه و زننده شمالیشان
هیاهو و شکایت سر می‌دادند. از آن به بعد خلقتی همیشه تنگ بود و
مانند کهنه‌ای پوسیده و ریش ریش از جا در می‌رفت .

پیام پوتنام را سر مین صبحانه خواند. صبح همان روز جنگ آغاز
شده بود ، وضع بد بود ، البته پوتنام ننوشته بود که بدی اوضاع تا چه
اندازه است ، اما در بدی آن شکی نبود . پوتنام فقط از گوشه‌ای که در
آن بود اطلاع داشت ولی اوضاع رویهم رفته درهم برهم و به حد کفایت
ناگوار بود .

پوتنام افراد بیشتری می‌خواست .

ویرجینیایی سرش را تکان داد ، چرا کار به اینجا کشیده بود ؟
بیحال و درمانده سر میز صبحانه نشسته و به نان و عسل روی میز خیره شده
بود . اندکی دورتر ، در بروکلین ، ارتش او برای نخستین بار می‌جنگید .
این نخستین جنگ ارتش مشترک مستعمرات سیزده‌گانه بود و او در اینجا
نشسته بود کاری از دستش بر نمی‌آمد . فکری به خاطرش نمی‌رسید و
نمی‌توانست تصمیمی بگیرد . هر اس‌کسی که به چاهی خود کنده افتاده باشد
گریبان‌ش را گرفته بود .

او آدم برجسته و درخشانی نبود ، حتی رؤیایها و آرزوهایش عادی
بود. پیش از دیدن ارتش خود ، ارتشی که بنا بود برای استقلال مستعمرات
بجنگد ، از آن چنین تصویری در خیال خود ساخته بود ، ارتشی مرکب
از هزاران مرد جنگی کارآموده ، با ساز و برگ کامل ، که مانند هر ارتش
دیگریش می‌رود ، حمله می‌کند ، عقب می‌نشیند و خود او با لباس آبی
افسری خویش در پیشاپیش آن اسب می‌تازد .

اما یانکی‌های اطراف بستن ، در هر گروهان خود حتی يك دست
لباس متحدالشکل نظامی نداشتند ، علاوه بر خوردن و خوابیدن ، در
طاقباز دراز کشیدن و غرزدن به مرحله کمال رسیده بودند .

با وجود این ، پوتنام باز هم لشکر می‌خواست ، باز هم به دنبال همین
یانکی‌ها ، هر چه بودند فرستاده بود ، واقعت جنگ این را اقتضا می‌کرد .
آن سوی رودخانه ، در بروکلین ، سربازان به هم لگد می‌زدند و فحش
می‌دادند و تفنگهای نخرائیده و زنگ زده شان را در می‌کردند ، کشته
می‌شدند یا در می‌رفتند و نصیب او از این جنگ ، غرض توپ بود که اکنون

نزدیکتر و واضح‌تر به گوش می‌رسید .

پس از آنکه ناوگان انگلیس از شهر بستن دست برداشت و از بندرگاه آن رفت ، واشینگتن ارتش خود را به سوی نیویورک پیش راند . در آن موقع انجام چنین کاری لازم به نظر می‌رسید . انگلیسها را از بستن بیرون رانده بودند و این چیزی شبیه پیروزی بود .

از هنگامی که فرماندهی را به دست گرفته بود ، جنگ قابل ذکری رخ نداده بود . انگلیسها هم درست نمی‌دانستند که آیا هزاران روستائی نیوانگلندی ، که در شهر ولو بودند افراد ارتش هستند یا نه ، آنها چون برای بستن ارزشی قائل نبودند آنجا را رها کردند و رفتند .

اما وضع نیویورک با بستن تفاوت داشت . نیویورک که چون دروازه‌ای در جلوی رودخانه هودسن قرار داشت جای عمده‌ای به شمار می‌رفت و کلید حل مسئله مستمرات بود . هرکس نیویورک را در دست داشت می‌توانست روی تمام آمریکا دست بگذارد ، یا لاقبل واشینگتن چنین می‌اندیشید . اما دیگران نظر دیگری داشتند و آن را چون دام مرگ می‌دانستند ، به نقشه اشاره کرده می‌گفتند : « ببینید کجاست ، از چه می‌خواهید دفاع کنید؟ از مانهاتان ، که مثل انگشت دراز شده و دوسوی آن را رودخانه گرفته است ؟ اگر ما طرف خلیج را حفظ کنیم انگلیسها ناوگان خود را از رودخانه بالا می‌آورند و مثل آب خوردن محاصره‌مان می‌کنند . از لانگ آیلند؟ که آنهم مثل انگشت محصور در آب و به روی کشتی‌های انگلیسی باز است ؟ یا از ستیتن آیلند (۱) که از هر دو تنای دیگر برتر است ؟ » واشینگتن در پاسخ این پرسش‌ها فقط سرش را تکان می‌داد . کنگره یا او بود و می‌خواست از شهر دفاع شود . او با همه غرورش خود را خادم کنگره و کنگره را سنای عظیمی مانند سنای روم باستان می‌دانست . اگر کنگره خواهان دفاع از نیویورک است ، باید از هر راهی و به هر بهائی از آن دفاع شود . بیست هزار سپاهی داشت که بیشترشان از یانکی‌ها بودند . چریک‌های بی‌قید و شلخه و شل وولی بودند که بی‌هدف در جاده‌ها پراکنده شده ، به سوی نیویورک می‌رفتند . با این همه بیست هزار نفر بودند و ارتشی شمرده می‌شدند .

و اکنون ژنرال پوتنام پیام فرستاده بود و افراد بیشتری می‌خواست و همه این جریان به بدتر شدن وضع کمک می‌کرد. بدتر از این ممکن نبود. نیمی از ارتش دربر وکلین بود، انگلیسها لانگ آیلند را دور زده و آن نیمه را به تله انداخته بودند، بخشی دیگر در نیویورک بود و انتظار به تله افتادن را می‌کشید. فقط کافی بود که انگلیسها بقیه ناوگانشان را از «ایست ریور» (۱) بالا ببرند و به کمندی انقلاب که این آقای کودن و مغرور و برجینیائی را به فرماندهی برگزیده بود، پایان دهند.

اشکال کارش این بود که نمی‌دانست که انگلیسها حمله را از کجا آغاز می‌کنند، چگونه آغاز می‌کنند و کی آغاز می‌کنند. آخر او ژنرال که نبود سهل است، حتی سرباز هم نبود، ملاکی بود که به شکار روباه علاقه داشت. هر وقت به خیال دفاع از نیویورک برای حل مسائل دشوار و پیچیده نظامی تلاش می‌کرد، جنبه‌های گوناگون و شاخه‌های بی‌شمار مسئله او را گیج و سر درگم می‌ساخت. از روی غریزه دلش می‌خواست هزار نکته باریک و مشخص را بدانند تا آنها را به نظم درآورد و مرتب کند و از آن همه حقیقتی واحد و مسلم بیرون بکشد ولی در حال حاضر نه نظم و ترتیبی وجود داشت و نه حقیقتی هویدا بود. ممکن بود انگلیسها لانگ آیلند را بگیرند. بنابراین این قسمتی از لشکرش را در ارتفاعات بروکلین، درست آنطرف رودخانه و مقابل مانهاتان مستقر کند؛ یا برعکس ممکن بود انگلیسها خود نیویورک را بگیرند، پس واجب می‌شد که گروهی از سربازانش در مانهاتان بمانند، گروهی دفاع از مانهاتان علیا را به عهده بگیرند و گروهی از ناحیه جرسی و گروهی از «های لندرز» (۲) دفاع کنند. چند نفر مریض بودند؟ و روزی چند نفر فرار می‌کردند؟

دیگر مثل سابق نمی‌گفت که بیست هزار نفر سرباز دارد.

به صبحانه‌اش دست نزد، وقتی از اطاق بیرون می‌رفت یک دنیا درد و رنج با خود داشت، اما راه رفتنش شق و رق و مطمئن بود و مردم می‌گفتند: «نگاهش کن، خودش به جریان اوضاع وارد است.» توی

خیابان ایستاد و دستیاران و افسران دورش را گرفتند .

— « قربان ، صدای تیراندازی را می‌شنوید ؟ »

— « از رودخانه بگذریم یانه ؟ »

— « گروهان من ؛ قربان ، گروهان من حاضر است . »

— « خیر ، قربان ، مال من حاضر نیست . »

جوانک‌های هیجده نوزده ساله از « گروهان من » دم می‌زدند .
بالاخره موفق شد کاری را که برایش سخت بود بکند ؛ لبخندی زد .
او انقلابی نبود ، از این رو بارها به خود می‌گفت ؛ « کشورم ،
کشورم . » به رودخانه‌ای می‌اندیشید که نرم و آرام از کنار زمینهایش
می‌گذشت ، به خاک سردی می‌اندیشید که روزگاری به عنوان کشاورز
خبره سوی دستش می‌فشرد ، آنقدر می‌فشرد ، تا ذره ذره از لای
انگشتانش می‌سرید و می‌ریخت ، به خانه و انبار و سبزه‌ها و درختهایش
می‌اندیشید و در وجود آنها چیزهایی می‌یافت که بتوان بر آن پا نهاد و
بدان تکیه کرد . به جای پا و تکیه گاهی محکم و استوار نیاز داشت ، اما
هیچ چیز انقلاب محکم و استوار نبود . انقلاب چون سرابی لرزان بود .
تنها چیز مشخصی از انقلاب که چشم او را می‌گرفت این بود که هزاران
هزار زارع و لنگار یانکی به وجود آورده بود که تودماغی حرف می‌زدند ،
توتون می‌جویدند و کفایت از سرور و پشان می‌بارید . آنوقت به خود
می‌گفت ؛ « کشورم ، کشورم . » و مثل سگی که دندان به چیزی فرو
کرده باشد و تامرگ ، تاسرش را از تن جدا نکنند چون گیره آهنگری
به آن می‌جسبد ، آهسته سرش را تکان می‌داد .

اکنون ، در این بامداد روز ۲۷ اوت ۱۷۷۶ ، می‌دانست که تلاش او
برای دفاع از بروکلین ، اشتباه خونین و دردناکی بوده است . جثه عظیم
و بی‌قواره‌اش طبعی لطیف و مشتاق در میان خود داشت و به کسانی که
بیشتر از او سرشان می‌شد اعتمادی کودکانه داشت . و چنین کسانی بسیار
بودند .

ژنرال چارلزلی (۱) یکی از آنها بود . این سرباز ، محبوب تمام
کسانی بود که می‌دانستند ویرجینیایی بوئی از سربازی نبرده است .

لی سربازی حرفه‌ای، ناراضی و تند خو بود و از زندگی، که به او هیچ نداده بود، بیزاری داشت. از این رو با انقلاب همراه شد. منطقاً پایستی لی رهبر ارتش می‌شد اما لی زشت رو و زنده‌خو بود و حال آنکه صیاد روباه مردی دلپذیر بود و رفتاری درخشان داشت. لی مفلس بود ولی صیاد روباه شاید پولدارترین فرد آمریکا به شمار می‌رفت. از آنجا که بار جنگ را مثنی مردم چرکین و بی‌خانمان به دوش می‌کشیدند، پول اساس کار بود. مردم وقتی می‌شنیدند که زارع ویرجینیایی در برابر خدمت دیناری پول نپذیرفته است، می‌گریستند. صیاد روباه، با فروتنی نامه‌ای به لی، که از او داناستر بود، نوشت و از او برای نیویورک چاره جوئی کرد. لی پاسخ داد: «اگر من بودم، روی بلندبهای بروکلین (۱) استحکامات می‌ساختم.»

پنج روز بود که انگلیسها بیشتر افراد آلمانی ارتش خود را از استین آیلند به گریوسند (۲) در لانگ آیلند برده بودند. ویرجینیایی عاجزانه مراقب آنها بود زیرا در ناوگان خود از زورق پاروئی بزرگتر چیزی نداشت. بعد چون کارد به استخوانش رسیدش گروهان دیگر از پانکی‌های چرکین و توتون خای را، به عنوان مقابله به دام مرگ بروکلین فرستاد.

پنج روز گذشت و آب از آب تکان نخورد و دلهره ملال‌آوری که روزها و هفته‌ها و ماههای بعد نیز رهایش نکرد در سینه‌اش انباشته می‌شد. اگر او فرماندهی واقعی بود از تاریکی شبی استفاده می‌کرد و همه افرادش را به مانهاتان باز می‌گرداند، و اگر ابلهی از خود راضی بود باز هم دسته‌های دیگری را به آنسور رودخانه، به میان دامی که انگلیسها با ظرافت بسیار گسترده بودند می‌فرستاد. اما چون هیچیک از این دو نبود، ارتشش را جدا از هم، بخشی اینجا و بخشی آنجا، به حال خود گذاشت. چه امیدها در سر نمی‌پروراند تا مگر معجزه‌ای روی دهد و او را از مصیبتی که هر لحظه نمایان‌تر می‌شد نجات بخشد.

اما معجزه‌ای روی نداد.

نزدیک سه ساعت از نیمه شب ۲۷ اوت ۱۷۷۶ گذشته بود که انگلیسها دست به پیشروی زدند.

آنان بیست هزار سپاهی در لانگ آیلند داشتند که بسیاری از آنان سربازان مزدور آلمانی بودند و رویهم رفته کار کشته ترین و آراسته ترین نیروی جنگی آن زمان به شمار می رفتند. کمتر از ده هزار تن مستعمره نشین آمریکائی روبه روی آنها در بلندیهای بروکلین موضع گرفته بودند. این ده هزار تن چریک های بی سرو پائی بودند که تنها یک فکر مشترک داشتند. می خواستند هر چه زودتر سرخانه و زندگی شان برگردند.

ژنرال ناتانیل گرین (۱)، کسی که واشینگتن او را به فرماندهی گماشته بود، با تبی سوزان در بستر افتاده بود گرین فقط ۳۴ سال داشت و از فرقه کویکرها (۲) بود. مردی خوب و سر سخت و قابل اعتماد و خردمند بود. البته جوان بود، اما همه افراد هم جوان بودند، همه نو جوانانی بودند که می خواستند به جهان نشان بدهند که چه رؤیایا و آرزوهائی در سر می پروراندند.

اما گرین بیمار بود و واشینگتن از ناچاری فرماندهی را به سالیوان (۳) داد. ولی بعد ایمان وی به سالیوان مانند شمع سوخت و به پایان رسید و بر باد رفت و نا امید، نا امیدتر از پیش، فرماندهی را به پوتنام داد. ژنرال ها با هم مخالف بودند و دعوا می کردند و افرادشان دنبال دعوا را می گرفتند.

ویرجینیائی بی در پی نیروهای تازه ای از یانکی های بی سر و پا و نازک صدا را، با تفنگهای سر پر و فرماندهان بچه سال، به پیش می فرستاد. ترسش از این بود که مبادا انگلیسها که در ستین آیلند مانده بودند، به یادگان خسته و تکیده مانهاتان حمله کنند.

باز هم برای پیروزی درنبرد به درگاه خدا دعا می کرد. این نخستین نبرد، نخستین آزمایش چرخ واشینگتن فرمانده کل قوا بود. او از سیر نبرد و حوادثی که روی می داد کم و بیش چیزهائی می دانست، اما این آگاهی ها چیزی نبود که به کار آید.

او می دانست که اشتباه مهلکی روی داده است ، اما این اشتباه او نبود . خطاهای او بسیار بود اما این یکی از آنها نبود . آمریکائیان از استحکامات خود که در هلندیهای بروکلین قرار داشت بیرون آمده بودند تا در تپه های کوتاهی که از تنگه نروز (۱) تقریباً تا ایست ریور کشیده می شد ، سنگر ببندند . از میان این تپه های پست سه گذرگاه می گذشت که وضع دفاعی دوتای آنها کم و بیش خوب بود . اما سومی را تقریباً نا دیده گرفته بودند . نادیده گرفتن گذرگاه سوم ، آن اشتباه مهلکی بود که روی داده بود .

روز بیست و هفتم ، دو ساعت به دهیدن آفتاب مانده بود که جلوی داران ارتش انگلیس به گذرگاه سوم ، که گذرگاه جامائیکا نامیده می شد رسیدند . انگلیسها انتظار نبرد سختی را داشتند و با احتیاط پیش می آمدند . اما شگفت زده دیدند که فقط پنج افسر خفته نگهبان گذرگاهند . سپاه شورشیان بر از افسرانی بود که مثل کودکان جنگ بازی می کردند و همه می خواستند ژنرال بشوند . در برخی گروهان ها ، گاهی به تعداد سرپازانی که به میدان می رفتند افسر وجود داشت . طرز تفکر این افسران چنین بود : « گور پدر دنیا ، اگر تو خیال می کنی که آنقدر نیرومند و عالی مقامی که به درد افسری می خوری بگو چه چیز من از تو کمتر است » چون لباس متحدالشکلی نداشتند و باز شناختنشان از هم ممکن نبود ، بر به کلاهشان می زدند . علاقه آنها به این کار سبب شد که انگلیسها آواز طعنه آمیزی برایشان بسازند :

« یانکی قوقولی به شهر رفت پایابوی جوونی

یه پر توی کلاش بود ، اسمش بود ماکارونی . »

نیش سرنیزه ها به لمبر پنسیج افسر خفته فرو رفت و از خواب بیدارشان کرد . به آنها اخطار شد که اگر فریاد کنند ، توك فولادی سر نیزه ها به گلویشان فرو خواهد رفت .

یکی از آنها خواب آلود گفت : « خوب بفرمائید . » و دیگران اصلاً هیچ نگفتند ، فقط جای سرنیزه ها را روی لمبرهایشان می مالیدند

و تأسف می‌خوردند که چرا به پیروی از میل قبلی‌شان ، تفنگها را دور نیاذاخته ، به سر خانه و زندگی‌شان نرفته‌اند .

یک افسر انگلیسی با تحقیر گفت : « شورش‌ها . » مثل اینکه بگویند خوکها ، یا بزها ، یا گاوها . یکی دیگر پرسید : « مال کدام قسمتید ؟ »

« ها ؟ »

« بلا از جان خواب آلودتان دور ! مال کدام قسمتید ؟ »

نیش یک پسر هفده ساله تا پناگوش باز شد : « سربازیم ، سرکارا ! دیگران با او همصدا شدند : « همه سربازیم . »

« آخر مال کدام گروهانید ؟ کدام گردان ؟ »

حرفشان همان بود که بود : « ما فقط سربازیم . »

افسر انگلیسی به نرمی گفت : « خدایا ، پناه بر تو . » و بعد پنج

تن اسیر بازداشت شدند و ستون انگلیسها به پیشرفت خود ادامه داد .

خبر رسید که جناح چپ آمریکائیه‌ها در هم شکسته و شکاف برداشته

است . اگر چه فرمانده انگلیسی خیلی این خبر را باور نمی‌کرد ولی در

استفاده از این شکاف تردیدی به خود راه نداد . برای اغفال دشمن به

جناح راست حمله جبهه‌ای شد و در این گیر و دار چندین هزار تن از

سربازان سرخپوش انگلیسی در این شکاف عجیب وارد شدند تا آمریکائیه‌ها

را از پشت سر بگیرند . صیاد رویاه از کسی که خبر آورده بود با

ملالت پرسید : « بعد چه شد ؟ » او اهل افسوس خوردن نبود و در کلر

گذشته تدبیر نمی‌کرد .

« بعد جهنمی به‌پا شد ، جهنم کامل عیار . جهنمی که بدتر از آن

ممکن نبود . »

ویرجینیایی چنان آرام و بیحرکت ایستاده بود که اطرافیان به

خود گفتند : « یا از جنس بشر نیست یا نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده

است . »

تا خودش از راه رودخانه به بروکلین نرفته بود ، داستان این فاجعه

را آنچنان که باید نمی‌دانست . سرانجام بیمناک از اینکه مبادا مانهاتان

را دچار سقوط مهیب‌تر کند ، آشفته از اینکه سربازانش در بروکلین

می‌جنگیدند و خودش اینجا مانده بود عاقبت از آب گذشت ، اما دیگر نبرد تقریباً به آخر رسیده بود . وقتی آنچه را به سر ژنرالهایش ، سترلینگ و سالیوان آمده بود به او گفتند ، صورتش مانند تقاب‌مرگ بیجان و بی‌حرکت ماند .

این دو در آنجا که سربازان مزدور آلمانی از مقابل حمله می‌کردند بودند . این بعد از شلیک توپهائی بود که صدای آنها از دور بدرون اطاق در بسته ویرجینیائی نفوذ کرده بود . آتشباری توپها آسیب چندانی نرسانید ، اما اعصاب زارعان یانکی را که تمام شب ناراحت به تفنگهایشان تکیه داده و چرت زده بودند از هم گسیخت .

بعد از آن تفنگچی‌های آلمانی آمدند ؛ همه بامدادی تا زانوهایشان بالا آمده بود ، لباسهای سبز و رنگشان بادرختها و بوته‌ها در هم می‌آمیخت ، طبله‌اشان کوفته می‌شد و سر نیزه‌های برافشان رو به جلو می‌درخشید . یانکی‌ها به هم می‌گفتند : « هسی‌ها (۱) آمدند . » دهقان‌زادگان هیجده نوزده ساله با چشمهای از حدقه در آمده خیره مانده بودند و تفنگهایشان را در مشت‌های نمناکشان می‌فشردند . علاوه بر نفرت بی‌دلیلی که به آلمانیها داشتند ترس دردناکی نیز از آنها حس می‌کردند . این سربازان مزدور ، با هیكله‌های درشت ، چشمهای گاوی ، لباسهای سبز و صدای بیخ گاو ، از دایره ادراک آنان بیرون بودند .

به هم می‌گفتند : « هسی‌ها آمدند . » با این همه اگر ناگهان از پشت سرشان خروش طبل سرخپوشها برنخاسته بود ، پایداری اندکی نشان می‌دادند ؛ تسنگهای نخراشیده‌شان را در می‌کردند و خط از هم گسیخته جبهه را یکی دو ساعتی نگاه می‌داشتند . به اطراف نگاه کردند و خود را از دوسو زبر حمله دشمن دیدند ، خواستند جلوی آلمانیها مقاومت کنند ، رگبار تیر سرخپوشها به پشتشان نشست . زنجموره می‌کردند و فریاد می‌کشیدند که به ما خیانت شده است . می‌کوشیدند عقب بنشینند ولی ستون سرخپوشها ، آنان را به جانب آلمانیها باز می‌راند . می‌کوشیدند که برای دفاع از خود تفنگهای چهارمینی وزننگ زده‌شان را

۱ - Hessians اهل ناحیه هسی در آلمان . و نیز عنوانی است که در آمریکا به سربازان آلمانی مزدور انگلیسها داده بودند .

تکان بدهند ، ولی سرنیزه آلمانیها که چون تیغ تیز بود دل و روده -
شانرا بیرون می ریخت. به زمین می افتادند و برای مادرهایشان گریه سر
می دادند و دهاتیهای گاو چشم آلمانی سرنیزه های فولادین را در پشتشان
فرو می کردند.

از آنها، جز ننی چند که در بانکر هیل ایستادگی کردند کسی جنگ
ندیده بود. نه کشته بودند نه کشته شده بودند. موج آرام زندگی شان بر
گرد کلیساهای سفید رنگ دهکده های نیوانگلند نرم نرمک غلطیده
بود. عمری در میکده ها نشسته بودند و از آزادی صحبت کرده بودند و
حالا داشتند کفاره آن حرف ها را می برداختند.

به هر سو می گریختند و آلمانیها نمره کشان و خنده زنان دنبالشان می-
دویدند. لرزان کنار درختها چمباتمه می زدند و چون سرنیزه آلمانیها
از تنشان می گذشت و در چوب درخت خم می شد و آنان را به درخت می دوخت،
نفسشان باناله ای می پرید. در کشتزارها پنهان می شدند، سربازان آلمانی
آنها را می جستند ، می گرفتند و کشان کشان به دنبال خود می بردند و
فریاد می زدند:

«یونکی! یانکی! یانکی!»

این جهنم ساعتها دایر بود. بین استحکامات اصلی و خط جبهه بر
درختی که سعی می کردند آنرا حفظ کنند، با طاقی پر خطر قرار داشت
که نهری آرام از آن می گذشت. شورشیان وحشت زده به میان این دام
درمی غلطیدند، تفنگها را رها می کردند و در لای و لجن با طلاق فرو
می رفتند و پشت سرشان فریاد مسخره آمیز آلمانیها که از بیخ گلویشان
جیغ می کشیدند، «یانکی، یانکی!» بلند بود.

ژنرال سالیوان خود را به کشتزاری رسانده بود تا در آن پنهان
شود، میان ساقه های بلند ذرت دراز شده بود و به چکمه های آلمانیها
که از کنارش می گذشتند نگاه می کرد. می کوشید هیچ تکانی نخورد ، اما
نتوانست ، سه آلمانی زرد مو گیش آورده و او را کشان کشان ، مانند
غنیمتی شخصی با خود بردند.

ژنرال سترلینگ تنها می دوید، دویدنش از ترس نبود. تنها بود و
دشمن گرداگردش را گرفته بود. سربازانش را از دست داده بود. گردان
هایش چون کاه پراکنده شده بودند. سرخپوشها مانند کسانی که به شکار

اردک رفته باشند بر او گلوله می ریختند. نمی دانستند که اواز آن افسرهای
افبتخاری نیست که پر به کلاهشان می زنند و توتون می چوند، بلکه ژنرال
حقیقی است و خودش روزگاری نیم تنه سرخیوشان انگلیسی را به تن
داشته است. آنقدر دوید تا پاهایش مثل سرب سنگین شد و ندانسته پادر
میان گروهی گشتی های آلمانی گذاشت و گشتی ها دوباره خنده کفان یک
ژنرال آمریکائی را اسیر کردند.

چون ویرجینیائی از رودخانه گذشت و به خطوط پشت نخبه آمد ،
افسرانش ، سرهنگها سرگرد ها و یک ژنرال پشت سر هم نزد او آمدند تا
و خامت اوضاع را به اطلاع او برسانند و بگویند که وضعی وخیمتر از این
ممکن نیست. می گویندند به او بفهمانند که: «دیگر کارمان ساخته شد ،
به کلی تمام شدیم و کار یکسره شد.»

او بالای تپه ای رفت تا از آنجا جریان نبرد را تماشا کند. او می -
دانست که افسرها راست می گویند . کار به کلی تمام است ، دیگر چیزی
باقی نمانده است و امید محال بر باد رفته است.

در آنجا ایستاده بود و این تصویر هولناک در برابرش گسترده بود. باطلاح
در زیر پایش قرار داشت. وقتی آلمانیها به جان یانکی ها می افتادند و آنها
را گله وار دور می کردند، تقریباً صورتشان را می دید. افراد یک گردان
مریلندی، به این امید بیهوده که راهی برای عقب نشینی بگشایند، به -
چنای سرخیوشها حمله بردند آتش توپها بر سرشان ریخت و ریز ریزشان
کرد. یانکی ها مثل حشرات در باطلاحی لولیندند. این وضع وسیله تفریح
آلمانیها شده بود و باد ترجیع بند « یانکی! یانکی! » و هیاهوی شادی
آنها را آهسته به گوش می رساند.

یک نفر به ویرجینیائی گفت: «ژنرال ، حالا چه باید بکنیم؟»
- «حالا؟»

در این فکر بود که فرمانده کل ارتش شدن چه مزه ای دارد.
دوباره گفت: «حالا، چه می شود کرد؟» آهسته قدم زد، سرش را
تکان می داد، زیر لب حرف می زد، فکر می کرد و می خواست سلسله دراز
اشتباهاتی را که به این وضع منجر شده بود از نظر بگذرانند. سعی می کرد
آنچه را درباره جنگ ها ، نبردها ، زدو خورد ها و شکست ها می دانست

به یاد بیاورد . سرش درد می کرد و هیکل لندهورش از عرق خیس شده بود .

سرهنگ هارت نامی که سرا پا گل آلود بود از او پرسید : « اگر بخواهند اینجا به ما حمله کنند چه کنیم؟ »

صیاد روپاه مثل اینکه جمله درسی را تکرار کند آهسته گفت : « آنوقت صبر کنید تا نزدیک بشوند، بعد آتش کنید. »

اما همه چیز تمام شده بود، کار از کار گذشته بود و او این را می دانست و هیچ چیز نمی توانست به داد او برسد : نه دستور دادن به افراد وحشت زده و نه نشستن و منتظر دشمن شدن - هیچ چیز!

ماهگیران ماربل هد

وقتی پشت خطوط جبهه قدم می‌زد ، همه او را تحسین می‌کردند ، قدم‌هایش شمرده و قد بلندش راست بود ، فقط پیشانی‌ش کمی چین برداشته بود . این رفتار از فرماندهی که لشکرش تکه تکه شده و امیدهایش بر باد رفته بود هرگز دیده نشده بود . امر برها ، سرهنکهای دلوپسی که گردان‌های خود را از دست داده بودند ، سروان‌های دل شکسته نوزده بیست ساله و ژنرالهایی که دوران اولین و آخرین فرماندهی آنها به پایان رسیده بود ، همه سرگردان و آشفته بودند . اما چنین می‌نمود که او با آن اندام بلندش در خارج از این آشفتگی قرار دارد . صبح به ظهر کشیده و بعد از ظهر داغ و اخم آلودی به دنبال ظهر آمده بود . و حالا خورشید افسرده در پشت بلندیه‌های پالیسیدز (۱) فرو می‌رفت . نبردهنوز تمام نشده بود ، نه از آن رو که در برابر انگلیسها مقاومتی بود ، بلکه به آن جهت که انگلیسها موقتاً از بازی مفرح خود یعنی دنبال کردن ، کشتن و اسیر گرفتنیو انگلندی‌ها دست برداشته بودند تا کمی استراحت کنند . آمریکائیها را در بن بست گرفتار کرده بودند که سه طرف آن را انبوه سربازان در محاصره داشتند و طرف دیگر آن را آب گرفته بود . فرمانده انگلیسی که ارتش رنگ به رنگ و ناجور یانکی‌ها را در جنگال خود داشت شتابی برای تمام کردن کار از خود نشان نمی‌داد زیرا نمی‌خواست افرادی را از دست بدهد که پر کردن جای آنها به آسانی ممکن نبود .

عقب نشینی کما بیش صورت فرار پیدا کرده بود و فراریان چون

سپلی که از زمین‌های پست بگذرد آهسته می‌آمدند و به میان سنگ‌های آمریکاییها می‌ریختند. سراسر آن بعد از ظهر دراز، افراد هراسیده و درهم شکسته از میان بیسه و باطلاق بیرون می‌خزیدند، همه ترسان و حیران بودند، هر کس در مصیبت خود فرو رفته بود، هر کدام از آنها اطمینان داشتند که رؤیای تنگ‌مایه انقلاب نابود شده است و جز این کاری نمانده که هر کس جان خود را از مهلکه به‌در برد.

پی‌درپی از کنار ویرجینیایی می‌گذشتند و به‌شکل توده‌های انسانی وحشت زده دور هم گپ می‌شدند. از نگاه او پرهیز می‌کردند، اما برخی از آنان از کنار او می‌گنشتند، سر بر می‌گرداندند و نگاهشان را به چکمه‌های گل‌آلود او می‌دوختند.

در حدود دو هزار تن از آنها هرگز از میان بیسه و باطلاق بیرون نیامدند.

این اولین باخت ویرجینیایی نبود. تاروپود زندگیش از ساخت و بیقراری و آرزوهای بر نیامده بافته شده بود. چیزهای کوچک درون او را می‌آزرد. فروتنیش واقعی بود، زیرا نه به‌شکل عقده حقارت، بلکه به صورت درک حقارت ظاهر می‌شد. او که شهامت را برتر از همه فضایل می‌دانست، بر بزدلی خود آگاه بود، او که به عشق مانند هوا احتیاج داشت، تنها زنی را که می‌پرستید از دست داد. او که خواهان محبت همه مردم بود، هرگز یک دوست واقعی نیافته بود. دلش به سوی همه بچه‌هایی که می‌دید پرواز می‌کرد، اما خودش فرزندی نداشت. دانش را ستایش می‌کرد زیرا بر نادانی خود آگاه بود و می‌دانست کارهای فکری برایش تا چه اندازه درهم و دردناک است. با وجود عشق و عطش فراوانی که به زندگی داشت، تنها رشته نازکی او را به زندگی می‌پیوست و هیکل دراز و آسیب پذیرش همواره در آستانه مرگ قرار داشت.

شب شد و او همچنان قدم می‌زد و از مردان درهم شکسته‌ای که نزدش می‌آمدند فقط یک پرسش داشت: «چند نفر از دست داده‌ایم؟» کسی نمی‌دانست، میدان جنگ متروک و برکلین هنوز به‌صورت تکه‌های بریده و درهم ریخته تصویری بود که جور کردن آنها سالها و نسل‌ها وقت لازم داشت. گردانهای کامل یکسره نابود شده بودند. ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها و سرگردها و بسیاری از افسران جزء چنان ناپدید شده بودند

که گفתי زمین دهان باز کرده و آنان را بلعیده است . عده‌ای می‌گفتند تعداد تلفات هزار نفر است ، عده‌ای هم می‌گفتند هزار و پانصد نفر است و عده‌ای دیگر عقیده داشتند که سه هزار نفر از دست رفته‌اند . ژنرال پوتنام ، به‌جائی که واشینگتن قدم می‌زد آمد و گفت : « نمی‌دانم وضع چگونه است ، اما بد ضربتی خوردیم . »

فرمانده کل حرف او را با حرکت سر تصدیق کرد . پوتنام بادی را دید و پرسید چینیائی متحیر بود که مگر ممکن است وجود کسی به جای گوشت و خون از سنگ و فولاد ساخته شده باشد . دلش می‌خواست ویرانی و مرگی را که دور و برشان پراکنده بود به باد دشنام بگیرد .

« چیزی نمی‌ماند که هوا تاریک بشود . گمان می‌کنم بعد از تاریکی دوباره حمله کنند . »

صیاد روپاه گفت ، « شاید . »

پوتنام با صدای جیغ ماندنی گفت ، « خدا به دادمان برسد ، وضع ما طوری نیست که بتوانیم در برابر یک حمله دیگر مقاومت کنیم . »

صیاد روپاه چشمان سرد و خاکستری خود را متوجه او کرد . پوتنام خشکش زد ، آب دهانش را فرو داد و زبانش به لکنت افتاد .

صیاد روپاه گفت ، « اگر حمله کنند ، دوباره می‌جنگیم . »
« بله . »

« ژنرال ، این مطلب مهم است که آنها بفهمند ما باز هم خواهیم جنگید . جنگ هنوز تمام نشده است . »

و پرسید چینیائی دو باره به قدم زدن پرداخت و مکرر به خود می‌گفت : « جنگ تمام نشده است . » اما بند از مدتی کند و کاو در زوایای حافظه خود دریافت که برای او ، برای جرج واشینگتن ، حوادث تقریباً همیشه به همین شکل بوده‌اند . دریافت که وقار لیاقت نیست و قدرت جلب دوستی جوانان خام به یک زارع لندهور ، برای فرمانده کل قوا فضیلتی به‌شمار نمی‌رود . و حالا سپاهش قطعه قطعه شده بود و افرادی ، پشت به آب و رو به خشکی به اطراف پراکنده شده بودند ، و مثل این که معنی و موضوع از زندگی او سلب شده است . از هنگام کابوس هولناک شکست برآداک (۱)

تا کنون، بهر کار مهمی دست زده بود، پاره پاره و پراکنده شده بود و دستهای بزرگ و ناهنجارش بهر چه می خورد خرابی به بار می آورد و کارهایش، مثل صدای نامطبوعی که از فلوتش در می آورد، مکرر و یکنواخت بد پایان می یافت.

با این همه حتماً هنوز چیزی باقی بود، حتی وقتی همه چیز به پایان می رسید چیزی وجود دارد. آدم‌ها پیش از آنکه بمیرند تقلائی می کنند. آری حتماً چیزی وجود داشت ولی دیگر کسی در فکر این چیز نبود. خود او مجبور بود با وجود دهستی که درونش را پر کرده بود، آرام قدم بزند و هوش کند و کسخت خود را با سختی به کار بیاورد، چون دیگر هوشی برای کسی باقی نمانده بود.

همه او را نگاه می کردند. در هوای شامگاه که روبه تاریکی می رفت، صدها صورت رنگ پریده را می دید که به طرف او برگشته اند و درسکوتی که در فواصل شلیک توپها برقرار می شد صدای پیچ پیچ آنها را می شنید؛ اوژنرال جرج واشینگتن ویرجینیائی و از راه رفتنش پیداست که خیالی در سر دارد.

ناکس (۱) وپوتنام در کناری به سنگری تکیه داده بودند و فرمانده... کل، در زمینه طلائی رنگ آسمان شامگاه، چون غولی به چشمشان می آمد. ناکس فرمانده توپخانه آمریکا، یا بهتر بگوئیم فرمانده بازمانده توپخانه آمریکا، جوانی بیست و شش ساله بود، چشمان درخشان و گونه های سرخ داشت، خیلی جفاک بود و چهار چیز را از ته دل دوست داشت؛ کتاب، توپ، زنش، و فرمانده کل را. صیاد روباه با قد بلند و اندام بسی گوسشتش به چشم او چون خدائی می نمود. خدائی آرام، فارغ از ترس و دودلی، فارغ از شهوات و آزارهای جسمانی. ناکس پیش از جنگ کتابفروش بود، کتابفروشی بلند پرواز بود که آرزو داشت روزی بنیامین فرانکلین ثانی بشود، ناشری بود که به نویسندگان جوان و مستعد پر و بال می داد و کتابهای خوب فراوان منتشر می کرد. حالا به عنوان فرمانده توپخانه یا همان مهری که به چاپ اول کتابهایش داشت توپهای دماغ پهن و سیاه خود را دوست می داشت و آرزویش این بود که توپهایش در آن واحد، هزار هزار با هم شلیک کند.

شهوت پیدا کردن توپ داشت، توپها را جمع می کرد، چون گنجینه ای نگاه می داشت و از بام تا شام آنها را می شمرد. افرادش در باره خوابیدن او با توپهایش شوخی های زننده از خود در آورده بودند، با وجود این شوخی ها اگر می توانست در کنار توپهایش بخوابد، جای دیگر نمی خوابید. درد کنونی او درد شخصی و اختصاصی بود. هر اتفاقی روی می داد، توپهای او، توپهای نازنین و گرانبهای او که با خون دل از گوشه و کنار مملکت جمع کرده و با مشقت به اینجا آورده بودند، به دست دشمن می افتاد. احساس برهنگی و غارت زدگی می کرد و همانطور که در کنار پوتنام ایستاده بود دلشنگی و ناامیدی در رفتارش نمایان بود. ولی هیکل صیاد زویا، بر زمینه آسمان نقش بسته بود و می توانست به دلش قوت ببخشد و لحظه ای او را از خود فارغ کند.

به ژنرال گفت: « نگاهش کن نگاه کن! »

پوتنام اندوهگین درباره آثار نگاهش حرفی زد، زیرا کار دیگری نبود که بکند.

ناکس با تعجب گفت: « چه آرامشی دارد؟ »

— « آره، هری، کاملاً آرام است. »

— « اگر آسمان هم روی سرش خراب شود، آرامش به هم نمی خورد. »

پوتنام که از طرز جمله بندی ناکس و از جمله های مبتدالی که از کتابهای مبتدل نقل می کرد، دلخور بود، غرش کنان گفت: « روی سرش خراب شده است. »

وقتی همه شروع به پافشاری کردند تا ویرجینیائی را به دراز کشیدن و خوابیدن وادارند، او فهمید که آرامش کاری از پیش برده است. و لااقل در آن لحظه، آنها را از خود فارغ ساخته است و از غرقاب بیچارگی و شکست که هر یک به تنهایی دچار آن بودند بیرون کشیده است. خوب می دانست که این حالت موقتی است. فقط لازم بود روشنائی صبح بتابد تا انگلیسها و آلمانیهای خستگی در کرده و مست از باده پیروزی حمله خود را دوباره شروع کنند و این بار راهی برای عقب نشینی انبوه شکست خورده آمریکائیا وجود نداشت. مهاجمان آنها را به رودخانه می ریختند و مثل اردکهای مرداب شکرشان می کردند.

هرگز کسی نخواهد دانست که حفظ آن نقاب آرامش ، در سراسر بعداز ظهر و شب آن روز ، برای واشینگتن که با مشکل خود دست به گریبان بود ، به چه قیمتی تمام شده است . بعداز فشاری که به مغز خود آورده بود تا مسائل را آهسته و آرام حلاجی کند ، سهراب در برابر خود می‌دید . جز این سهراب ، راه دیگری نبود و او ساعت‌های متمادی ، هر يك از این راه ها را برای یافتن همه امکانهائی که در آنها وجود داشت ، به دقت کاویده بود .

راه اول ، راه آسان‌تر و ساده‌تر ، راه تسلیم بود . در درون او چیزی نبود که می‌خواست از این تلاش بی‌حاصل و جنون آمیز دست بردارد ، از چنگ گروه بزدلی که ارتش او به شمار می‌آمد خلاص شود ، یا وقار تمام شمشیر خود را از کمر باز کند و به خانه آرام و بی‌سرو-صدایش درکنار رود پوتوماک برگردد . در این صورت حتماً عده‌ای او را تحقیر می‌کردند و منفور می‌شمردند ، گروهی تحسین می‌کردند و عده‌ای دیگر مثل پتسی ، مطلب را می‌فهمیدند ، اما این راه ساده کاملاً به ضمیر او راه نیافت . جای آن در گودال عمیق تردیدهای بود که او را شکنجه می‌دادند . اما نمی‌توانست درست به آن توجه کند ، زیرا نمی‌توانست نزد خود اعتراف کند که حتی حاضر است به چنین راهی بیاندیشد . مردن نیز به چنین تسلیمی شهادت داشت و چنین صلح و آرامشی برقرار می‌کرد ، اما او هنوز به مرحله‌ای نرسیده بود که نزد خود اعتراف کند راهی جز مردن باقی نمانده است .

راه دوم جنگیدن بود . اگر گردان‌ها را جمع می‌کرد و به آنها می‌گفت تصمیم به پایداری گرفته است و می‌خواهد تا آخرین نفر یا انگلیسها بجنگد ، افرادش هلهله نمی‌کردند ، لبخند نمی‌زدند و یا در باره مرگ در راه میهن شعار نمی‌دادند ، بلکه با چشمهای تهی که دیگر نور زندگی در آنها نمی‌درخشید نگاهش می‌کردند و بعد جوانهای نو-رسیده‌ای که در میان افراد بودند ، یعنی اکثر افراد ، به یاد خانه و کسانشان در دهکده‌های کوچک شسته رفته می‌افتادند و آهسته گریه سر می‌دادند ، البته احتمال داشت که عناصر نیمه خارجی ، که از محله‌های یهودیان و خانه‌های خرابه اروپا بیرون خزیده بودند و جسم و روحشان انقلابی بود ، تصمیم به مقاومت را بپسندند و هلهله کنند . اما اینها جزء ناچیزی

از کل بودند ، تازه اینها هم مثل افراد دیگر جنگ بلد نبودند ، بسیاری از آنان انگلیسی نمی‌دانستند و بیشترشان ضعیف و رنجور و بی‌انضباط بودند .

بعضی از افسران ، مانند ناکس و کلرتر (1) و دی (2) که جوانهای درشت‌اندام و تندرستی بودند و خطر را به خاطر خطر دوست می‌داشتند ، از هیچ چیز نمی‌ترسیدند و حاضر بودند تا جهنم به دنبال او بروند . اما با مشتی افسر نمی‌شد جنگ را برد . در ذهن خود آنها را می‌شمرد ، با حسرت به آنها می‌اندیشید و به شهادت جسمانی خلل ناپذیر آنها ، که شك و درد و ترس و بیماری هرگز به آن آسیبی نمی‌رسانند ، رشك می‌برد .

جنگیدن ، حتی افتخار هم نداشت ، زیرا با نخستین حمله انگلیسها ، آمریکاییهای شکست خورده باز درهم می‌شکستند و جیغ‌زنان از جلو سر نیزه‌های بیرحم آلمانیهای زردمبو می‌گریختند . جنگیدن و تسلیم - شدن هر دو يك نتیجه به بار می‌آورد ، جز آنکه با جنگیدن چند صد نوجوان یانکی دیگر کشته می‌شدند و هزار نفری دچار زخمهای چرکی و مهلك می‌شدند و شرایط مناسب تسلیم از بین می‌رفت . مرگ را می‌توانست بپذیرد ، اما تحمل چوبه دار برایش ممکن نبود .

از خود می‌پرسید : « پس انقلاب چه می‌شود ؟ » در آن حال ، اندیشیدن به انقلاب کار دشواری بود . اصولاً پرداختن به هر مفهوم انتزاعی ، هر مفهومی که از واقعیت نجات یا نابودی ارتشش به دور بود ، کار دشواری می‌نمود . اگر افراد در جای خود می‌ماندند و می‌جنگیدند ، انقلاب چندان اهمیتی نداشت .

يك راه دیگر باقی بود : عقب نشینی . عقب نشینی ارتشش را نجات می‌داد و لااقل تا وقتی که انگلیسها دوباره آماده شوند و به جزیره مانهاتان بتازند ، آنرا از خطر دور می‌داشت . شاید هم عقب نشینی به او فرصتی می‌داد که افراد وحشت‌زده‌اش را دور هم جمع کند و به‌گردانهای دست نخورده‌ای که برای دفاع از شهر گماشته بود ملحق سازد . از میان این سه راه ، تنها عقب نشینی را عاقلانه می‌توانست مورد سنجش قرار

دهد و از قضا این تنها راهی بود که برگزیدن آن به کلی غیر ممکن بود. قبل از هر چیز، برای فراهم آوردن مقدمات عقب کشیدن افرادی که تعدادشان هنوز به هزاران نفر می‌رسید، وقت نبود. هوا تاریک شده بود آشفته‌گی اردوگاه جای آشفته‌گی نبردگاه را گرفته بود، و تنها چیزی که افراد رادر سنگ‌هایشان نگاه می‌داشت این بود که می‌دانستند آبهای سرد رودخانه در پشت سرشان جای دارد و جایی برای رفتن ندارند. کافی بود که آدم کلمه عقب نشینی را آهسته بر زبان بیاورد و افراد گردان‌ها به جان هم بیافتند و یکدیگر را لگدمال کنند تا زودتر خود را به کنار رودخانه برسانند.

دیگر اینکه فایده در کار نبود و اگر هم بود که می‌توانست خون سرد و استوار زیر آتش دشمن پارو بزند ؟

دید افسران ستادش دور او ایستاده‌اند و متوجه شد ساعتها با آن حال قدم می‌زده است و بالا و پائین می‌رفته است.

ناکس خواهش کنان گفت : « قربان ، چیزی میل می‌کنید ؟ »

— « بله ، البته ، هری ، شما غذا خورده‌اید ؟ »

— « بله ؟ بله ، قربان . من خورده‌ام »

— « آبگوشت ؟ »

کتابفروشی چاق سرش را تکان داد ، « اما آبگوشت خوبی بود ، قربان ، خیلی خوب بود . شرابش هم همینطور . من یک بطری از آن نگاه داشتم . »

بالاخره موفق شد تبسم کند و سرش را تکان دهد و آنها چون از آرامش درونی او نشانی دیدند دورش را گرفتند و او را با خود بردند. می‌دید که با چه علاقه‌ای می‌خواهند نزدیک او باشند ، دستشان را به دست او می‌سایند و در کنار اندام بلند و برانزنده‌اش راحت بچوبند . آنها نو- جوانان مضطرب و ترسوئی بیش نبودند و او چنان آرام و استوار بود که همه آنها یقین داشتند او چاره تمام درد هایشان را در چنگهای فشرده خود دارد .

صیاد روباه شکر می‌کرد که چادرش تاریک است ، بغضی گلپوش را می‌فشرده و اشک چشمهایش را پر کرده بود . او هرگز در زندگی فرزندی نداشته بود ، اما اکنون اینها ، این افسران جوانی که دورش را گرفته

بودند، مانند فرزندان او بودند. یکی از آنها که نوزده ساله بود با ملایمت چکمه‌های او را از پایش می‌کشید، دیگری به او کمک می‌کرد تا کتش را در آورد و سومی شمشیرش را از کمر باز می‌کرد. همگی مهربان بودند و با او همدردی می‌کردند. بر خورد دستهایشان به نوازش می‌ماند و حالا می‌فهمید که آنها را فریب نداده است و آنها هم مثل خود او می‌دانند که ماجرای افسانه وارشان به پایان رسیده است.

یک سروان هیجده ساله با صدای نازکش گفت: «بفرمائید، قربان اینجا دراز بکشید. من بالش را مرتب می‌کنم.» «کلترکت او را با احتیاط و علاقه تامی کرد. ناکس به خود می‌بالید و با محبت می‌گفت: «ملاحظه کنید، قربان چکمه‌ها همین بغل تخت است. همین قدر که پایتان را پایین بیاورید چکمه زیر آن است.»

پوتنام که مسن‌تر از فرمانده کل بود خواب راحت را تجویز کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «بعد از خواب، قضایا را طور دیگری خواهیم دید.»

سروان با صدای نازکش پرسید: «قربان، پرده جلوی چادر را پائین بیاورم؟»

همه پاورچین بیرون رفتند و او را در تاریکی تنها گذاشتند. یک ساعتی آنجا دراز شد اما خوابش نبرد. به جای خواب، افکارش از خلال هفته‌ها و ماههای اخیر گذر کرد و به‌زمانی رسید که از فیلا دلفیا به سوی شمال می‌تاخت تا فرماندهی سپاهش را به‌عهده بگیرد در این سفر دراز، ترس و تشویش روزهای او را تیره کرده بود. با اندیشه‌اش از شهری به شهری می‌رفت، از هنگهای چریک ملی‌سان می‌دید و آنقدر پیش خود سخنرانی کرد تا جمله قشنگی به دست آورد که پیوسته تکرار می‌کرد: «لذت حقیقی من در این است که امروز در برابر شما ایستاده‌ام، این پرافتخارترین لحظات است...» ولی همه این سخنرانی‌ها این فکر را در او از میان نمی‌برد که یانکی‌های نیوانگلند که در بانکر هیل جنگیده بودند و حالا در بیرون شهر بستن انتظار او را می‌کشیدند چگونه از او استقبال خواهند کرد.

سرانجام به آنها رسید. با نیم‌تنه آبی و شلوار سواری براسپ‌نشسته بود. اندامش چنان بلند و رعنا و اشرافی بود که سپاهیان‌ش تا آن روز

مانند آنرا ندیده بودند. و آنوقت دید که آرتشش چگونه چیزی است؛ انبوهی از یانکی‌های دهاتی بالباس‌های دست‌باف، که هزار هزار به تفنگ‌های گنده خود تکیه داده بودند و با کنجکوی به او خیره می‌نگریستند، به هم متکلم می‌گفتند و گستاخانه تف می‌انداختند و با قیافه‌های گرفته‌تکه‌های درشت توتون را می‌جویدند. افسرهایشان در صف جلو ایستاده بودند. بیشترشان پسر بچه، چندتاشان جوان و یکی دونفرشان مسن بودند. افسران هم مثل افراد ساده یانکی بودند ولی بر خورد سردتر و دشمنانه‌تری با او داشتند. او اهل ویرجینیا بود و آنها اهل ماساچوست، ورمونت، نیوهمپشایر، (۱)، مین (۲) و کانکتیکت (۳). بین دنیای او و دنیای آنان برزخ بی‌پایانی وجود داشت. او می‌توانست برای نزدیکتر شدن به آنان به این برزخ وارد شود، آنها هم می‌توانستند، اما معلوم نبود چگونه باید این برزخ را بیمایند و به هم برسند.

یادش آمد که در عمر خود آدمهائی خشن‌تر از اینها بسیار دیده است؛ آدم کشته‌ها، دزدان، جنگجویان سرخپوست که سالها در ظرفی غذا نخورده بودند و بر بالشی نرم نخفته بودند، دریاوردان سرخود که دست کمی از دزدان دریائی نداشتند، اسکاتلندیهای دامن چهارخانه پوشیده که از افراد قبایل کوهستانهای فین کاسل (۴) بودند. ولی هیچک از آنها به خشونت این نیوانگلندیها نبودند، اینها خشونت خاص یانکی خود را داشتند و با چشمانی مانند یخ آبی‌رنگ یا ذغال سنگ سیاه، به آدم‌خیره می‌شدند.

پس از این نخستین بازدید بود که برای هارتا نوشت: «آزمین نفرت دارند، همه‌شان از من متنفرند، من یقین دارم که بهمن به چشم‌پست‌ترین بیگانگان نگاه می‌کنند. اینها که ریاکارانه برده‌ها را سرزنش می‌کنند، وضعشان از برده‌ها بدتر است. تکه‌زمین سنگلاخ و کم حاصلی دارند که دائم آنرا وجین می‌کنند و شخم می‌زنند...»

هنگامی که برای نخستین بار در جلسه‌ای، که خوشش می‌آمد اسم آنرا شورای جنگ بگذارد، با افسرانش برخورد کرد، افسران نگاه‌های

Connecticut ۳ Main ۲ New Hampshire ۱

Fincastle ۴

سرد و معنی داری به سر دستهای توری ، جورابه‌های ابریشمی و کفشهای سیاهش انداختند و هر جابر ایشان میسر بود ، بی آنکه مخالفتشان به چشم بخورد ، به شیوهٔ یانکی خودشان با او مخالفت می‌کردند . هر وقت یکی از ضربه‌هایشان کاری می‌شد ، در چشمه‌ایشان برق رضایت می‌درخشید . و او که برای دوستی و ستایش دیگران این همه اهمیت قائل بود ، از این جریان سخت آزرده و کنف می‌شد .

حالا که همه رفته بودند او تنها در چادرش دراز کشیده بود از خود می‌پرسید : چه شده است که وضع تغییر کرده و به این صورت در آمده است . پاسخ این پرسش را درست نمی‌دانست و چون از کلویدن درون و روح خود می‌ترسید ، نمی‌توانست برای یافتن پاسخ به درون خود بنگرد . خود او که تغییری نکرده بود ، بلکه فقط وظیفه‌اش را انجام داده بود . همان کارهایی را که کرده بود که امید و عقیده داشت فرماندهٔ کل باید بکند ، او نمی‌توانست بفهمد که در این مدت فرماندهی یکتنه پیش رفته است و آنها را به دنبال خود کشیده است و در اعتماد و ایمان به راهی که در پیش گرفته بود پایرجا تر شده است .

وقتی چکمه‌هایش را به پا می‌کرد و کتش را می‌پوشید و شمشیرش را به کمر می‌آویخت ، چهارستون بدنش درد می‌کرد . بیرون رفت و به یکی از آتشی‌های اردو نزدیک شد تا ساعتش را نگاه کند ، درست سه و نیم بعد از نیمه شب بود .

آهسته در کنار سنگرها قدم می‌زد و وانمود می‌کرد که دارد بازرسی می‌کند . وقتی از کنار پاسدارها گذشت ، آنها فوراً خبردار ایستادند و قیافه‌ای به خود گرفتند که به نظر خودشان نشانهٔ هشیاری و گوش‌پزنگی نظامی بود . بعضی‌ها نگران لبخند زدند ، دیگران اخم کردند و چند تائی هم سلام نظامی دادند .

فهمید که خط جبههٔ انگلیسها نباید چندان دور باشد . آتش توپخانه متوقف شده بود و در سکوت بامداد صدای آلمانها به گوش می‌رسید . فکر کرد دربارهٔ چه حرف می‌زنند . او در عمر خود همه جور آلمانی دیده بود ، با اسیران جنگی و فراریان آلمانی برخورد کرده بود ، بلاهت

گار مانند آلمانیها او را به تعجب نمی انداخت ، بلکه ناراحت می کرد .
با وجود نفرتی که از حرف نشنوی گستاخانه نیوانگلندیها داشت ، آنرا
از فرمانبرداری منفور آلمانیها ، که دستور هر کس را اطاعت می کردند ،
بهتر می دانست . در این دهاتی های گنده و زردمویخ لخوی آلمانی چیزی
وجود داشت که آدم را به وحشت می انداخت .

ویرجینیائی به آخرین خطوط اردو رسید و برگشت . نورخاکستری
تیره صبح به آسمان راه یافته بود . حالا مانند محکوم به اعدامی که چند
ساعت به او مهلت داده اند ولی چون سر نوشتش محتوم است به جای خود
بر می گردد ، آهسته تر گام بر می داشت . خروسی از گوشه ای آواز داد و
سگی پارس کرد .

جوانکی دوان دوان به او نزدیک شد ، صورت گردی داشت و به
کلاهش ، به علامت ستوانی ، پرزده بود . نفس نفس زنان سلام نظامی دادو
به واشینگتن خیره شد .

— «چه خبر است؟»

— «هیچ چیز ، قربان ، ژنرال واشینگتن . می خواستم بگویم که قوای
کمکی دارند از شهر می آیند.»

— «ژنرال میفلین (1) ؟»

— «بله قربان ، بله قربان . «آرامش ویرجینیائی مانند آب سردی
روی هیجان جوانک ریخت: «بله قربان حالا دیگر می توانیم این خرچنگهای
کشیف را به درک واصل کنیم.»

جوانک به زحمت جلوی بالا و یائین پریدن خودش را می گرفت ؛
«سفیده صبح حمله می کنند ؟ نیست قربان ؟ شما اینطور فکر نمی کنید
قربان ؟ ببخشید» متوجه جسارت خود شد و صدایش با آهی خاموش
گشت ، بعد گفت : «ژنرال پوتنام گفت که اگر خواب نبودید ، اگر مایل
بودید ، به کنار رودخانه تشریف بیاورید .»

ویرجینیائی به آرامی گفت : «بعد خواهیم رفت .»

— «بعد ؟ قربان ؟»

سرش را تکان داد ، به اثر این سرتکان دادن روی جوانک توجه کرد .

عیبی نداشت توی دهن‌ها بیافتد که واشینگتن دلهره‌ای ندارد و نگرانش آنقدر کم است که به دانستن تعداد افراد کمکی که از شهر می‌آیند ، علاقه‌ای نشان نمی‌دهد . به هر حال این شایعه بهتر از آن بود که همه بفهمند قوای کمکی با پای خود به سوی مرگ می‌روند ، زیرا فرمانده کل آن قدرت فکری و شجاعت اخلاقی را ندارد که از آنچه پخته است دست بردارد ، بلکه می‌باید عده بیشتری را به دامی بکشاند که امید رهایی از آن نیست .

پنج دقیقه با خود کشمکش می‌کرد که آیا بهتر است به نظر این جوانک ، قهرمان جلوه کند یا بداند که در کنار رودخانه چه می‌گذرد . سرانجام به ساعتش نگاه کرده و گفت : «ستوان ، حالا برویم .»

جوانک با غرور راه را نشان می‌داد ، سینه را جلو داده بود و امید داشت دوستانش او را در حال راه رفتن با فرمانده کل ببینند . در ضمن رفتن باران ریز مه ماندی باریدن گرفت و همراه باران امید پر شور و شادی بخشی به دل فرمانده کل نشست . چخماق تفنگها در باران جرقه نمی‌زند و باروت به صورت کلوخ مرطوبی درمی‌آید و منفجر نمی‌شود . با پیدا شدن این امید ، حس کرد تمام تنش از هیجان می‌لرزد ولی جلو خود را گرفت . خود را مجبور کرد که آرام در کنار جوانک راه برود و بالعنی یکنواخت و بی تشویش حرف بزند . پرسید : « سرکار ، اسم شما چیه ؟ »

— «تام لك وی ، قربان . معذرت می‌خواهم .»

— «لازم نیست معذرت بخواهید . چند سال دارید ؟»

— «هفده سال ، قربان !»

ویرجینیائی ابروهایش را بالا برد .

جوانک شتابزده افزود : «آوریل گذشته هفده سالم شد .»

— «آهان ، کی درجه گرفتید ؟»

جوانک از شدت اضطراب ، برای نخستین بار کلمه قربان را فراموش کرده . گفت :

«این پر فقط نشان درجه بی‌حقوق است . دستش را به کلاهش مالید

تا پیر را پیدا کند و به نرمی گفت : «دیروز .»

— «افسران کشته شد ؟»

- « نه ، فرار کرد . »

وقتی ویرجینیائی نزدیک رودخانه رسید ، باران به شدت می بارید و نوک تیز کلیساها و بامهای شیروانی دارنیویورک در میان مه مبهم می نمود . کلاه گوشه دارش وارفته بود و لباس نظامیش از ریخت افتاده بود . صورت خود را تأثر ناپذیر نگهداشت ولی هنگامی که بامیفلین دست می داد دستی می لرزید .

میفلین مغرورانه گفت ، « سه هنگ ، قربان ! » میفلین جاه طلب و بلند پرواز بود . درسی سالگی عضو کنگره شده بود و اکنون درسی و دو سالگی به درجه ژنرالی رسیده بود . وقتی فکر می کرد که اگر عمر متوسطی بکند به چه مقام رفیعی خواهد رسید ، چشمهایش سیاهی می رفت . تنگ حوصله بود و نسبت به واشینگتن که میفلین او را آدم کند هوشی می دانست ، اندکی حسادت می ورزید .

- « شنیدم که دیروز اوضاع خیلی بد بود . »

ویرجینیائی سرجنباند . او تحقیر میفلین را حس کرد و در سخن او اندکی از آن تحقیر را که مردان چاپک و تیزهوش به اشتباهکاران روا می دارند ، دید . او می دانست شهامت آن را ندارد که به میفلین بگوید برگردد و سپاهیان خود را به نیویورک باز ببرد ، از این رو خاموش ایستاد و پیاده شدن قوای میفلین را تماشا کرد .

نظمی در سپاه میفلین به چشم می خورد ، و این نخستین نظم واقعی بود که ویرجینیائی از هنگام آمدن به بروکلین دیده بود . قایقها بانر می و چیره دستی پیش می رفتند و افراد چنان پارو می زدند که گفتمی در سراسر عمرشان جز آن کاری نکرده اند . واشینگتن چنان شیفته این چیره دستی شده بود که برای یک لحظه آن نقاب تغییر ناپذیر را از چهره برداشت و همین یک لحظه کافی بود که میفلین به حالت شیفته چهره وی توجه کند و باغرور سر تکان دهد .

میفلین با سر به قایقرانان اشاره کرد و گفت : « به کارهای قایق خوب واردند . »

شکارچی رو با در ذهن خود موافقت کرد ، « آری ، به کارهای قایق خوب واردند . » خود او هر وقت پای آب در میان بود ، احساس امنیت خود را از دست می داد . او نمی توانست درباره نیروی دریائی و یا حتی

درباره سد کردن آب بیانید و به همین دلیل بود که به بن بست بروکلین کشانده شده بود . اما حتی برای او هم مثل روز روشن بود که این افراد در کلر خود خیره هستند و از انجام آن لذت می برند . اینها هم یانکی هائی بودند با پوست های چرم مانند و چهره های کشیده ، اما از سیمایشان اعتماد به نفسی هویدا بود که دهقانان نیوانگلندی فاقد آن بودند . نیمتنه های آبی و شلوارهای مشمی لکه داری که پوشیده بودند متحدالشکل بود . لباس متحدالشکل هم یکی از هزاران چیزی بود که ارتش وی نداشت ، ولی این یارو زنان اقلاً از این لحاظ مانند هم بودند .

پرسید : « اینها کیستند ؟ »

- « هنگ گلوور (۱) ، ماهیگیرهای ماربل هد . نخواستم افرادم تمام روز را روی رودخانه سرگردان بمانند . اینها می دانند که چگونه باید پارو زد ، شاید نتوانند بچکنند ، اما قایقرانی را خوب بلدند . باید هم بلد باشند ، چون تمام عمر ماهیگیر بوده اند . »

شکارچی روباه گفت : « ماهیگیر ؟ عده شان چقدر است ؟ »

باران شدت یافته بود ، او مشتاقانه ، تقریباً با احساس رضایت جسمانی ، کف دستش را زیر باران گرفته بود . صبح می رسید و هنوز نشانی از حمله انگلیسها نبود .

- « ششصد هفتصد نفر . »

مغزش در تلاش اندیشه ای بود . صدای میفلین را که می پرسید آیا بهتر نیست از باران به جایی پناه ببرند نشنید ، فکرش دخمه پرپیچ و خمی رامی پیمود که ممکن بود از نابودی نجاتشان دهد . ولی با سرسختی به خود می گفت : « خودم تنها باید این کار را بکنم ، تنهای تنها . » برای اولین بار در عمرش می خواست خود را به جای افراد وحشت زده بگذارد ، در مغز آنان رسوخ کند و احساس های آنان را دریابد . بایستی نقشه عقب نشینی را بکشد . تنها امکان ناچیز موفقیت این عقب نشینی را باران به وجود آورده بود ، ولی از همه ارتش باید تنها او بداند که درباره عقب نشینی فکر و مذاقه ای شده است . اگر کسی دیگر از این نقشه بوئی می برد ، ترس ارتش شکست خورده به هراس و دستپاچگی همگانی تبدیل می شد .

اودنش می‌خواست رهبری ارتشی سرفراز و با انضباط را به دست داشته باشد، اما حالا گروهی کودکان و ابلهان هراس زده را رهبری می‌کرد. حالا دیگر از ارتش خود چیزی می‌فهمید و خود را نمی‌فریفت.

میفلین پرسید: «قربان؟»

ده دقیقه بود که واشینگتن، خاموش و بی‌حرکت، زیر شرشر باران ایستاده بود. پوتنام پیرو فرسوده از سرازیری پایین می‌آمد که به آنها ملحق شود. میفلین نگاهی به پوتنام کرد، نگاهی به ویرجینیایی انداخت و شانه‌های خود را ناامیدانه بالا برد. می‌خواست نشان بدهد که عقل از سر ویرجینیایی پریده است.

میفلین دوباره پرسید: «قربان؟»

هرجا فرمانده کل با اندام دراز و لاغرش می‌ایستاد، گروهی از افسران گردش حلقه می‌زدند. حالا این گروه افسران با بی‌صبری زیر باران قوز کرده انتظار می‌کشیدند که ویرجینیایی از زیر باران درآید و به زیر پناهی برود.

پوتنام گفت: «گمان نمی‌کنم امروز حمله‌کنند.» این را نه از روی خردمندی، بلکه از ترس روماتیسم و سیاتیک گفت. و با ترش‌روئی افزود: «وقتی می‌توانند در چادرهایشان بنشینند و به انتظار هوای صاف صبر کنند چرا توی این باران بچنگند؟»

هیچکس نمی‌خواست پیشنهاد عقب نشینی بدهد، ولی این نخستین اندیشه‌ای بود که هرکس در سر داشت. همه مطمئن بودند که ویرجینیایی چنین پیشنهادی خواهد کرد. همه چشم انتظار به او دوخته بودند، او خودش را جمع و جور کرد و گفت: «آقایان، عقب نشینی نخواهیم کرد.» از چهره‌هایشان معلوم بود که به دیوانگی او یقین کرده‌اند.

ویرجینیایی آرام به آنان خبر داد: «آقایان، ما تصمیم داریم قوای کمکی بیاوریم و بیماران و زخمیها را به نیویورک بفرستیم. از شما می‌خواهم امروز هرچه قایق و زورق و کشتی در این رودخانه هست جمع‌آوری کنید همه قایق‌هایی را که در نورث ریور (۱) هست، همه قایق‌های ماهیگیری را که در ساوند (۲) گیرتان می‌آید همه قایقها را بیاورید.

از شما می‌خواهم که همه قایقها را بیاورید . سرهنگ گلوور، از شما می‌خواهم که همه ماهیگیران را در جبهه رودخانه نگهدارید. متوجه می‌شوید، در جبهه رودخانه؟»

سپس ناتوان و فرسوده، اما پیروزمند، با احساس پیروزی خاصی که قبلا با آن آشنائی نداشت راه خود را از میان آنها باز کرد و به سنگرها بازگشت. او در فریبکاری مهارتی نداشت و این کوچکترین فضیلت وی بود. اما این حقیقت که می‌تواند مقاصد واقعی خود را از دیگران پنهان کند، به طرز عجیبی متحیرش کرده بود.

عقب نشینی

ساعت‌ها گذشت. اوتوی چادرش نشسته بود، گاه‌گداری به‌ساعتش نگاه می‌کرد و به‌صدای باران ریزی که به‌پشت چادر می‌خورد گوش می‌داد. کاری جز فکر کردن نداشت، یا الاقل تا بیست و چهار ساعتی که بنا بود قایقها، هرچند تا که شد، برسند، کاری جز فکر کردن نداشت. می‌دانست که دیر یا زود نقشه‌اش را با افسران در میان خواهد نهاد. هیچکس به تنهایی نمی‌توانست عقب نشینی ارتشی چند هزار نفری را سازمان دهد و اجرا کند. نقشه‌ای در سر داشتن و به‌اجرای نقشه دیگر تظاهر کردن بسیار دشوار می‌نمود. اجرای نقشه واقعی به‌موثی بند بود. اگر فقط یک عامل به‌هم می‌خورد، تمام نقشه نقش بر آب می‌شد. ولی در این لحظه کاری نداشت که بکند. همین آرام توی چادر نشستن او، به‌ارتش دلگرمی می‌داد. جوانک‌هایی که افسران او را تشکیل می‌دادند، در برابر شکیبائی اوتاب نمی‌آوردند، بالا و پائین می‌جستند، جیغ و داد می‌کردند و هر پنج دقیقه یکبار، یکی از آنها سرش را توی چادر می‌کرد و سر و گوشی آب می‌داد. فرمانده پشت یک میز سفری کوچک نشسته بود و به‌آرامی می‌نوشت. جوانکی که سرش را توی چادر کرده بود، سوت می‌کشید و برمی‌گشت تا آنچه را دیده برای دوستانش تعریف کند:

«سرش را بالا کرده و به‌من نگاه کرد.»

«خوب؟»

«چیزی نگفت، فقط به‌من نگاه کرد.»

«دلخور بود؟»

«نه، نمی‌شود گفت دلخور بود.»

- «سرکیف بود؟»

- «شاید، يك کمی خوش بود.»

- «خدایا، عجب خون سرد است.»

چون پاسی از شب گنفت، ویرجینیائی روی تختش دراز کشید. باحالت تب آلودی این دنده آن دنده می شد و تلاش می کرد به خواب برود. ترس ها و تردیدها مسخره کنان جلو او رژه می رفتند: کافی بود انگلیسها کشتی های خود را از ایست ریور بالا بیاورند و راه عقب نشینی آمریکائی ها را به یکباره و برای همیشه، قطع کنند. توپهای شش پوندی و نه پوندی ناکس اثری بر کشتی های نیرومند آنان نداشت، حال آنکه اگر توپهای کوتاه ناوگان انگلیسی، فقط يك بار آتش می گشود، تمام ماهیگیران ماربل هد را توی آب پرت و یلا می کرد.

یس چرا این کار را نمی کردند؟ چه جلوشان را گرفته بود؟ معطل چه بودند؟

بیوسته از خودش می پرسید: چرا و چرا و چرا؟ به بجزت ناراحتی فرو می رفت و خاطرات مانند اشباح در نظرش مجسم می شد. برمی خاست و به ساعتش نگاه می کرد، می دید فقط چند دقیقه گذشته است.

در آن سپیده دم نمود و کسالت آور، باناکس و پوتنام و میفلین توی چادرش نشسته بود چادر فرو کشیده بود و چکه می کرد، ریزش چکه های توی چادر بار ریزش باران بیرون ناهماهنگ بود. کف چادر گل شده بود. پوتنام و میفلین دو تائی روی تخت سفری نشسته بودند، صیاد رویاه پشت میز سفری زهوار در رفته اش، و ناکس روی جعبه اسلحه کوتاهی نشسته بود و تنگ مفرغی آبجو مانده ای را لای پایش گرفته بود.

میفلین پرسید: «معطل چه هستید؟»

ناکس گفت: «منتظر سیخم!» شکم گنده اش را تو کشید و نگاه معنی داری به آبجو انداخت.

- «رم و شیر، قند را قاطی کن.»

ناکس صبورانه گفت: «بگذار سیخ حاضر بشود.»

- «مگر چه توفیری می کند؟»

پوتنام سرنگان داد وگفت : « راست می‌گویند ، بگذار سیخ حاضر بشود . »

ناکس گفت : « راه دیگر ندارد . وگرنه همه‌اش خراب می‌شود . »
پوتنام موافقت کرد و گفت : « راست می‌گویند ، باید صبر کرد تا آهن سیخ داغ بشود . » میفلین غرغر کرد : « چه مزخرفاتی ! »
ویرجینیائی با خستگی سرچیناند وانگشتهای درازش را روی میز کوبید و آرام گفت : « آقایان ، مشرب مخلوط باشد برای بعد . »
ناکس گفت : « قربان معذرت می‌خواهم . » انگشتش را توی آبجو فرو کرد و با حواس پرتی لیسید .

ویرجینیائی گفت : « می‌خواهیم عقب نشینی کنیم . » با فروتنی و تقریباً به‌التماس حرف می‌زد ، مثل اینکه کلمه عقب نشینی نه آینده‌ای داشت و نه پایانی .

همه سرگشته و پریشان به‌او خیره شدند . ناکس نخستین کسی بود که نگاهش را از او برگرداند ، صورت گرد و بیچگانه‌اش چین برداشته بود و هراس زده می‌نمود . روغن داغ کن حلبی را که پرازشیره قند بود برداشت و توی تنگ آبجو سرازیر کرد . شیره قند آهسته پائین می‌ریخت ، در این موقع پسرک لاغر و آبله روئی توی چادر سبز شد و آهن گذاشته را آورد .

پسرک جیغ کشید : « قربان ، سیخ را آوردم . »
ناکس گفت : « بده بهمن . »

پوتنام ناگهان با خشونت گفت : « رم یادت نرود . »
میفلین بطری دم را برداشت و توی آبجو ریخت . ناکس سیخ گذاشته را توی مخلوط فرو کرد . مخلوط جلزی صدا کرد و بخاری از رویش بلند شد و بوی بدچرم مافتندی در هوا پراکند . پسرک آبله رومچندوب این منظره شده بود . پوتنام نگاهی به او انداخت و پسرک شتابان از چادر بیرون رفت . در این موقع ناکس سیخ را کنار گذاشته بود و مخلوط را توی فنجانها می‌ریخت .

فرمانده آهسته فنجانش را سرکشید . هیچکس پیشنهاد نکرده به سلامتی چیزی بنوشند . هیچکس هم نمی‌خواست چنین پیشنهادی بکند . میفلین و پوتنام و ناکس پشت سرهم ، با حالتی جدی ، فنجانهایشان را

از مخلوط تنگ مفرغی پرمی کردند .

ناکس گفت : «مخلوط کثیف و بدی است .

و میفلین غرید : « قربان ، من این موضوع عقب نشینی را نفهمیدم .

نمی توانم بفهمم . من افرادم را آورده ام و حالا شما می گوئید عقب نشینی

کنیم . من نمی توانم بفهمم ، چرا با آنها نجنکیم ؟ »

ویرجینیائی گفت : « راه دیگری نیست . افراد حالا نمی جنگند .

خدا می داند که آیا در آینده هم خواهند جنگید یا نه . اگر انگلیسها

از رودخانه بالا بیایند کلرما تمام است آدم ارتشی داشته باشد که نخواهد

بجنگد ، بهتر از این است که اصلا ارتشی نداشته باشد . »

ناکس گفت : « قربان ، اگر به آنها بگوئید عقب بنشینند بدتر

می شود . »

واشینگتن سر تکان داد . در بیست و چهار ساعت اخیر بارها منظره

هزاران سرباز وحشت زده را که هر يك از آنان می خواست اولین نفری

باشد که به قایق سوار می شود ، پیش خود مجسم کرده بود . گفت :

«به آنها نخواهید گفت . امشب ، هوا که تاریک شد ، به بعضی گردانها

یکی یکی دستور مرخصی و حرکت بدهید ، آنطور که هر کدام خیال

کنند گردانهای دیگر در جبهه می مانند . . . شاید از این راه . . . »

پوتنام غرغری می کرد که : «من مریض و خسته ام ، به زحمت می توانم

پایم را تکان بدهم . »

- « . . . بشود بیشترشان را از اینجا بیرون برد . ژنرال میفلین ،

از شما می خواهم که افرادتان را در پایگاههای موقتی نگهدارید تا به شما

دستور حرکت بدهم . . . » میفلین با خود اندیشید : « و به این ترتیب ،

همانطور که از دست سترلینگ و سالیوان خلاص شدید از دست من هم

خلاص شوید . »

ناکس تقریباً با گریه پرسید : «امانتیهای من چه می شود ؟ قربان ،

توپهای من چه می شود ؟ »

- «چالشان کنید . »

- «همه را چال کنیم ؟ نمی شود چندتائی را ببریم ؟ »

واشینگتن به علامت نفی سر تکان داد .

ناکس آهسته گفت : «توپهای قشنگم . » از مشروب مخلوط زباد

خورده بود و تقریباً مست‌کرده بود . آهی کشید و گفت : « توپهای قشنگم . »

باران می‌بارید ، فرمانده شملی روی دوشش انداخته بود و در اردو بالا و پائین می‌رفت . افراد وحشت زده و خیس و بیچاره شده بودند . بیشترشان در بروکلین چادر نداشتند و ملول و نومید اینور و آنور ولو شده بودند . وقتی فرمانده کل از جلو آنها می‌گذشت نگاهش هم نمی‌کردند . تلاشی نداشتند که تفنگهایشان را از باران حفظ‌کنند ، در سراسر اردو یک قبضه تفنگ هم پیدا نمی‌شد که بتواند آتش کند . هر حمله‌ای می‌توانست آنها را مثل گندم رسیده درو کند . کوچکترین شباهتی به ارتش نداشتند و فقط برای این آنجا که بودند مانده بودند ، که یأس آور بودن عقب‌نشینی را می‌فهمیدند . بعضی از آنها که بیشتر جوانان شانزده هفده ساله بودند ، هنوز از ضربه این سرکوبی مثل توله سگ می‌نالیدند ، فوج های مریلند و ویرجینیا ، هنوز چیزی شبیه نظم را حفظ کرده بودند و از اینکه کار عمده نبود به عهده آنها بوده‌است ، از دیگران دلخوری داشتند و برآستی اگر کوچکترین برخوردی روی می‌داد بانوان گلندیها گلاویز می‌شدند . بانوان گلندیها نیز به نوبه خود ، در باره قدرت نمائی و شکست فلاکت بار ارتش انقلابی به شدت بحث کرده بودند و عقیده داشتند که افسران آنها به ایشان خیانت کرده‌اند . اگر فرصتی به دست می‌آمد ، عده زیادی از آنان فراری می‌شدند . عده‌ای هم در حال حاضر نقشه کشیده بودند که اگر از تله جهنمی بروکلین به سلامت جستند ، چگونه فرار کنند . ولی دیگران ، در فکر اینکه خیانت شده یا نشده نبودند و به نبرد ادامه می‌دادند ، زیرا این کاری بود که آنان از کنسورد (۱) ولکزینگتن (۲) آغاز کرده بودند و باید به آخر می‌رساندند . آنان نیاز به آزادی را بیشتر یا پوست و گوشت خود حس می‌کردند تا با منطق و استدلال ؛ باید آزاد باشند ، این جزئی از وجودشان شده بود و هر نوع بردگی حقیقی یا مجازی ، مانند سلطان درون آنانرا می‌خورد ، هر حرکت اندام بلند و کشیده واشینگتن را توهینی به خود

می‌شمرند ، چون او را یک صیاد روباه بی‌احساس و کند ذهن و برجینیائی می‌دانستند و به او لعنت می‌کردند .

عقل سلیم به آنها می‌گفت که او ، ثروتمندترین مرد آمریکا ، نمی‌تواند علاقه واقعی به جنگ انقلابی داشته باشد ، سرسختی و بدخلقیش موضوع بحث همیشگی آنان بود . حتی اسم بیگانموار او را توهین به‌خود می‌دانستند . واشینگتن ! همچه اسم عجیب و غریبی به گوش که خورده بود ؟



پاهایش درد می‌کرد . در میان تمام درد های بدن رنجورش ، که شصت ساعت تمام خواب به خود ندیده بود ، درد پایش از همه سخت‌تر و دائمی‌تر بود . آن بعد از ظهری غم‌آور به پایان می‌رسید انگلیسها هنوز به انتظار بند آمدن باران در چادر هایشان نشسته بودند . در این هنگام بود که او دید دیگر نمی‌تواند قدم از قدم بردارد . اسبش را خواست . سوار شد و به طرف رودخانه راند . روی اسب پیوسته چرتش می‌برد و هر بار به‌زور اراده خود را بیدار می‌کرد .

اکنون که همه مقدمات کار کامل شده بود ، اطمینان داشت که عقب نشینی با موفقیت به پایان نخواهد رسید . غیر قابل تصور بود که انگلیسها ، که چند صد متر از آنان دور بودند ، اجازه دهند چنین ارتش از هم پاشیده‌ای عقب بکشد و جان به سلامت برد . از بس خسته بود اندیشه‌هایش مانند کابوس به نظرش جلوه می‌کردند . نابودی ، رسوائی و حلقه طناب دار پیش چشمش می‌آمد . با ابهام می‌اندیشید که چه نیروئی او را واداشته است که دست به چنین کارهایی بزند . او هرگز زیاد درباره نیروهای محرک اعمال آدمی نیاندیشیده بود .

درکنار رودخانه ، از زیادی تعداد قایق‌هایی که ماهیگیران ماربل‌هد جمع آورده بودند ، به حیرت افتاد . آنها تازه داشتند به ساحل بروکلین نزدیک می‌شدند ولی بالای رودخانه ، طرف هلزگیت (۱) از بالا و پائین رفتن قایقها جان‌گرفته بود . قایقها به صورت رشته‌ای بی‌پایان ، از میان لرد مه و باران بیرون می‌آمدند . باد و ماهیگیران خیس و

خندان آنها را می‌رانند . همین مه و باران ، آنانرا از چشم انگلیسها که در خلیج موضع گرفته بودند ، پنهان می‌داشت .

افراد ماربدهل ، از کار خود لذت می‌بردند . مشق و تمرین بی- پایان دلشان را زده بود و بالاخره کاری مناسب و سزاوار خودگیر آورده بودند . از همه ارتش ، فقط اینها بودند که خوب و تند و مفید کار می- کردند . سرهنگشان ، گلوور ، اهل سالم (۱) بود . هنگ ماهیگیران را خودش درست کرده بود و می‌دانست که به چه کاری قادرند و چگونه می‌توان تا آخرین حد از ایشان کار کشید .

همین‌که قایقها می‌رسیدند گلوور ترتیب ثابت‌کردن و با طناب بستن آنها را می‌داد . هرچه خرت و پرت در قایق‌ها بود ، جز آنچه برای يك قایق حمل و نقل لازم است ، بیرون می‌آورد و کارکنان هر يك را تعیین می‌کرد . قایقهای بزرگتر ، زورق های بادبانی و چند قایق اطاقك‌دار را از بقیه جدا کردند تا قایقهای كوچك بتوانند به آسانی دور بزنند . هواکه تاریك شد ، انبوه قایقها قطار محكمی در کنار رودخانه درست کرده بودند .

ناكس با دندانهای کلید شده ، به آنجا که فرمانده کل سوار براسب ایستاده بود آمد . صورت گوستالویش از ناامیدی به هم پیچیده بود . گفت :
« قربان ، می‌خواستم راجع به توپها صحبت کنم. »

- « خوب. »

- « اگر ما اینها را چال کنیم ، توپ از کجا بیاوریم؟ »

وایشنگتن شانه هایش را بالا انداخت .

ناكس اصرار کرد که : « ارتش باتویخانه می‌جنگد »

- « و یا افراد - و ماهیچکدام را نداریم . »

آن دو به هم نگاه کردند ، یکی کتابفروشی که زمانی آرزو می‌کرد ناشر سرشناسی بشود و دیگری شکارچی روباهی که آرزو داشت سالهای دراز در کنار زن محبوب و فرزندان خویش به سربرد .

ناكس گفت : « تاهوا تاریك شد ، چال کردن توپها را شروع می‌کنیم . »

- « هر چه بی سروصدا تر بهتر . »

ناکس غمزده گفت: « آخر مگر می شود تو پیرا بی سروصدا چال کرد؟
قربان، به هر حال حداکثر کوشش خود را خواهم کرد . »

- « وقتی کلر تان تمام شد ، افراد تان را به اینجا بفرستید تا به
آن طرف رودخانه ببرند شان . »

نزدیک ساعت هفت گلوور آمد تا گزارش بدهد که همه قایقها ، تا
آنجا که انتظار می رفت ، رسیده اند و آماده اند که به محض صدور
افراد را حمل کنند . ده دوازده تا افسر آمده بودند و دور فرمانده کل
را گرفته بودند . فرمانده کل می دانست تنها نیروئی که قادر است چنین
ارتش درهم شکسته ای را به جنبش در آورد در تن رنجور او جای گرفته
است . با چشهای کاسه خون به افسران نگاه می کرد و با ابهام می اندیشید
که چگونه این کودکان سرگرد و سرهنگ و سرتیپ خواهند شد . بعد
یکی از آنها را جدا کرد و گفت :

- « گردانتان را بیاورید پائین و افراد را سوار قایق کنید . »

- « عقب نشینی ، قربان ؟ »

- « نه ، هالو ، به گردان شما مرخصی می دهم . می فرستمشان
توی شهر که استراحت کنند و لباسهایشانرا خشک کنند ، بقیه بروید
سرستان ! »

از این فریب کودکانه و ساده لوحانه نزدیک بود به خنده بیافتد .
اسبش را به طرف رودخانه راند تا از نزدیک بر سوار شدن افراد به قایق
نظارت کند . در آنجا ، زیر کور سوی لرزان فانوسی که یکی از ماهیگیران
نگهداشته بود ، دوباره به چرت افتاد .

- « قربان ؟ »

خواب آلود به بالا نگاه کرد .

ماهیگیر لبخندی زد و گفت :

« مثل اینکه حالتان خوب نبود ؟ »

- « برو سرپست ! »

- « چشم ، قربان . »

- « برو سرپست ، گلوور ، شمارا به خدا افراد تان را اداره کنید . »

اینها تنها افرادی بودند که می‌شد تحت انضباط درآورد، دیگران انضباط ناپذیر بودند .

همانجا نشست ، از خستگی می‌لرزید . لبش را گزید تا خوابش نبرد و خون از لبش به داخل دهانش جاری شد . از اینکه نقشه به این خوبی اجرا شد خودش نیز به حیرت افتاد . سادگی نقشه عامل موفقیت آن بود . هرگردانی به گمان اینکه تنها گردان خوشبخت است و تنها گردانی است که مرخصی گرفته است با سکوت عمیق به سوی قایقها می‌رفت و از آب می‌گذشت . ترشان از این نبود که مبادا انگلیسها صدای آنان را بشنوند . انگلیسها به عنوان دشمن و به عنوان عاملی که باید در نظر گرفته شوند ، از حسابها و اندیشه‌های آنان ناپدید شده بودند . ترشان از این بود که رفقای بدبختشان صدای آنان را نشنوند و با اعتراض خود، این آخرین فرصت آزادی و زندگی را از دستشان برپایند . همینکه نخستین گردان از کناره بروکلین ، به سوی روشنائی نیم‌رنگ مانهاتان به راه افتاد ، خستگی و برجینیائی دررفت . هنوز فرصتی باقی بود و ظاهراً هم فرصت خوبی بود . البته روش اندیشیدن او دقیق نبود، ولی چون تمام زندگیش کنار میز بازی ورق گذشته بود ، علاقه به گذاشتن کاه بزرگ ، درجائی که امکان برد زیاد بود ، باخونش عجین شده بود . اسبش را به این سو و آن سو می‌داند، همیشه همه‌جا بود و مانند چوپانی که گوسفندانش را به آغل می‌برد، افراد را به درون قایقها راهنمائی کرد . مانند اغلب افراد رنجور، نیروی عصبی تمام نشدنی داشت . البته بعداً بهای این صرف نیروی فراوان را می‌پرداخت، ولی حالا سواری آتشین خو و مبارزه جو بود .

ملاحظه کسی را نمی‌کرد . جوانک هائی که خود را ژنرال می‌نامیدند ، زیر ضربه تازیانه زبان او به خود می‌پیچیدند. به‌ماهیگیران مارپل هد ، که با تلاشی فوق بشری کار می‌کردند می‌گفت خوب کار نمی‌کنند . گلوور صبور را با آتش زبان می‌گداخت و چون گلوور جرأت می‌کرد و متواضعانه زبان به اعتراض می‌گشود، سراو می‌غرید که: « آقا ، دلم می‌خواهد روی حرف من حرف نزنید. خداالمنتان کند ، کارتان را بکنید ! »

صیاد روباه روی زین اسب بزرگ شده بود و با سختی سواری خو

گرفته بود. حالا وقتی سوار اسب می‌شد، اسب چون جزئی از بدن او فرمانبردار او بود، شب به پایان می‌رسید، گردانها هنوز می‌آمدند و وی هنوز آنانرا به درون قایقها می‌راند، حساب از دستش دررفته بود و وقتی از آجودانهایش می‌پرسید، آنها هم نمی‌دانستند که چند گردان برای حفظ جبهه باقی مانده‌اند، ولی از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند و موفقیت این عملیات گیجشان کرده بود. یکی از آنها به نام سکامل (1) تقاضا کرد: «قربان، اجازه بدهید بروم ببینم.»

— «بروید، ولی میفلین را بگذارید باشد.»

— «چی فرمودید؟»

— «گفتم میفلین را بگذارید باشد، ولی بقیه را بیاورید.»

— «چشم، قربان.»

گلوور گفت: «گمان نمی‌کنم منظور شما را فهمیده باشد، قربان.» یک گردان دیگر از بلندی به پائین می‌خزید. ویرجینیایی به سوی آنها تاخت تا به قایق راهنمائیشان کند. حالا دیگر پارتن او کار عیب نمی‌کرد، دستورهای که به سکامل داده بود و سکامل نفهمیده از ترس مواجهه با فرمانده به اجرای آنها شتافته بود و قایمی پیش آورد که نزدیک بود تمام نقشه را از هم بپاشد. قربان از این قرار بود که سکامل یگراست به سوی میفلین تاخت و به او گفت که فرمانده کل دستور داده است میفلین تمام قوایش را به طرف قایقها ببرد تا سوار شوند و به نیویورک بروند.

میفلین به صفوف تنگ و کم عده و از جا دررفته نیوانگلندیها، که باگردانهای نسبتاً با انضباط خود وی ناجور می‌نمود، اشاره کرد و گفت: «قوای من یا آنها؟»

— «گمان می‌کنم قوای خود شما.»

— «مطمئنید؟»

— «این چیزی است که فرمانده کل گفت.»

— «پس آنها چه کنند؟»

سکامل سر تکان داد، میفلین شانه بالا انداخت و فرمان داد افرادش

سنگرها را ترك کنند و صف ببندند . نیوانگلندیها با دهان باز آنانرا تماشا می‌کردند . نیوانگلندیها نمی‌توانستند بفهمند چرا قوای تازه نفس میفلین حرکت می‌کنند و چرا می‌خواهند آنانرا که در نبرد بروکلین به آن خوبی جنگیده بودند و آن همه خون نثار کرده بودند ، قربانی کنند . درست همان مدتی که لازم بود این مطلب را بفهمند ایستادند و تماشا کردند و سپس ناگهان سد شکست و همه از جا در رفتند . تا آنجا که چشم کار می‌کرد و صدا می‌رسید ، همه تپ‌ها به هزیمت افتادند . موج افراد مانند سیلابی به سوی قایقها می‌غلطید ، هراس و سراسیمگی تسخیرشان کرده بود با هم جنگ می‌کردند و به هم چنگ می‌انداختند و از سر و کسول هم بالا می‌رفتند و زیر پای هم می‌خزیدند ، مشت می‌زدند و می‌کشیدند و می‌دریدند . از ترس می‌گریستند و رفقای خود را توی آب تیره هل می‌دادند ، دیوانه‌وار به ماهیگیران مارپل هد فحش می‌دادند و ماهیگیران با دسته پارو به آنها جواب می‌گفتند .

فرمانده کل در میان این هیاهو چون شیر ژیان می‌غرید ، همیشه همه جا حاضر بود ، خشمگین و هراس انگیز می‌نمود ، آنانرا رام می‌کرد و مثل آب‌سرد روی شعله‌های سوزان می‌ریخت . این سر و صدای عنیف برای يك لحظه خاموش شد .

— «بروید توی صفهایتان!»

افراد جلوی او راه باز می‌کردند و خم می‌شدند ، عده‌ای به زمین می‌افتادند و سرشان را میان دستان لرزان خود گرفته می‌گریستند . واشینگتن نه به راست می‌نگریست و نه به چپ ، جلو می‌رفت و از میان آنان راه می‌گشود .

وقتی میفلین را پیدا کرد ، تقریباً بر اعصاب خود مسلط بود ، آنقدر مسلط بود که با وجود خشم آتشین خود بر روی ژنرال نپرد و خشک و سرد بر روی زین بنشیند و پرسد :

« میفلین ، چرا عقب نشستید ؟ »

— « از شما دستور داشتم . »

— « مرده شورتان ببرد ، هیچ هم دستور نداشتم . »

میفلین خشمگین گفت : « به خدا دستور داشتم . مگر شما سگامل را پیش من نفرستادید ؟ مگر به من دستور ندادید که عقب بنشینم ؟ »

چشمه‌هایش را اشک خشم پر کرده بود و از ناچاری دستهایش را به رانهایش می‌کوفت؛ « مگر سکامل را شما نفرستادید؟ مگر شما نفرستادید؟ » و اشینگتن از اسب فرود آمد، به سوی میفلین رفت، شانه‌های او را در دست گرفت.

میفلین که بغض گلویش را گرفته بود گفت: « مگر شما سکامل را پیش من نفرستادید؟ »

حال ویرجینیائی سر جا آمده بود. سؤال هائی را که در چشمان سکامل خوانده بود ولی او جرأت پرسیدن آنها را نکرده بود، به یاد آورد.

از میفلین پرسید:

« سکامل به شما چه گفت؟ »

« گفت که بیایم اینجا. »

ویرجینیائی سر تکان داد و گفت: « مرا ببخشید. »

« قربان؟ »

« معذرت می‌خواهم، ژنرال میفلین. باور کنید متأسفم. نه

تخصیص سکامل بود و نه تخصیص شما. من گاهی اوقات نمی‌فهمم چه

می‌گویم. » میفلین در همان لحظه احساس کرد که حاضر است شادمانه

برای خاطر صیاد روباه بمیرد. با صدای گرفته پرسید: « قربان،

دستور شما چیست؟ »

« به‌سرپرست خود برگردید و تا دنبالتان نفرستاده‌ام، آنجا را

حفظ کنید. »

میفلین آهسته گفت: « تا قیام قیامت آنجا می‌مانم. »

نزدیک صبح بود و مه پر خاسته بود. ویرجینیائی همراه ناکس و

جوان محصلی به نام آلکساندر هامیلتن (۱) که سروان توپخانه بود، در

قایق نشسته بود.

ماه‌گیری که سکال را در دست داشت پرسید: « راه بیافتیم؟ »

« یک دقیقه صبر کن. »

پاروها چرخ‌های خورده‌اند و به آب افتادند. سروان توپخانه، آلمانیها را که چهار دست و پا توی گل می‌خزیدند و از سرازیری پائین می‌آمدند، نشان داد.

ناکس که هنوز در عزای توپهای از دست رفته‌اش اندوهگین بود گفت: «قربان، بهتر است برویم.»

واشینگتن سر تکان داد و گفت: «برویم.»
سکندار قایق را از ساحل دور کرد، پاروها در آب به جنبش درآمدند. قایق روی آب می‌سپرد، آلمانیها موضع گرفتند و آتش گشودند.

فرمانده کل حرکتی نمی‌کرد، همین حالا جراتش برده بود و يك دقیقه دیگر به خواب می‌رفت. دیگر نمی‌خواست فکر کند، هرچه بود آرتش خود را داشت و در آینده فرصت برای فکر کردن باقی بود -

بخش دوم

جزیره مانهاتان

ارتش آزادی

شب ۲۹ اوت ، اهالی شریف نیویورک ، به خیال اینکه ارتش میهن-پرستان در جای دیگر جز نیویورک است ، به خواب راحت رفتند. این مردان شایسته که حساب سرشان می‌شد و به کار خود مشغول بودند ، از ارتش میهن پرستان فقط يك تقاضا داشتند و آن این بود که در جای دیگری جز نیویورک باشد .

روز ۳۰ اوت ، وقتی از خواب پا شدند ، در نهایت یأس و وحشت دریافتند که ارتش آزادی بازگشته است . درست است که این ارتش نظمی نداشت ، از غریو طبل و نفیر فلوت در آن خبری نبود ، دیگر روستائیان یانکی با صفوف فشرده قدم رو نمی‌رفتند و ادای سربازان را در نمی‌آوردند، از نشانهای پر زرق و برق و قایقهای سرکش نشانی به چشم نمی‌خورد . به جای همه اینها گروهی خیس و گل‌آلود خود را به زمین می‌کشید و شهر را با فلاکت و سکوت اشغال می‌کرد .

صبح ، هنگامی که اهالی نیویورک بیرون آمدند که دکانهای خود را باز کنند و رودری‌ها را بردارند ، سربازان آزادی را دیدند که خیس و افسرده و شکست خورده ، توی خیابان‌ها راه می‌روند .



فرمانده کل ، در معاك ژرف تاریکی ، که برق لوله‌های تفتنگ آن‌را اندکی روشن می‌کرد ، خوابیده بود . خوابش ناآرام نبود . مثل مرده افتاده بود ، مثل اینکه خستگی به زمین می‌خکوبش کرده باشد. برای او پس از ورود به قایق برای ترك بروکلین همه حوادث زیرنقاب خستگی پوشیده بود ؛ به یاد نمی‌آورد که چگونه توپها پشت سرش می‌گریزند و او روی نیمکت قایق چرت می‌زد ، به یاد نداشت که خواب آلوده به

اطرافیانش اصرار می‌کرد که چیزی را جا گذاشته است ، به خاطر نمی‌آورد که کی لباسهایش را در آورده است و چگونه گیلان شرابی را که تعارفش کرده بودند ، مزه مزه کرده ، در همان حال خوابش برده بود . به یادش نبود که با نجوای آهسته و خواب آلود فرمان داده بود .

در خواب ، نبرد واضح تر و وحشتناکتر بر او تجلی کرد ، یکبار فریاد گوشخراش « یانکی ! یانکی ! » در گوشش پیچید و از خواب پرید و بعد از آن به خواب عمیق و آرامی فرو رفت .

تمام صبح و بعد از ظهر را خوابید ، شب فرا رسید ولی او هنوز خواب بود . افسران با وجود اشتیاقی که به دانستن نقشه های او داشتند ، دل بیدار کردنش را نداشتند . افسران جوانتر از او بودند و بیخوابی شان نه اینقدر طولانی بود و نه چنین درد آور . همه پا شده بودند و دسته دسته دور و بر خانه های که او در آن خفته بود ، پرسه می‌زدند .

همه در باره نبرد و نجات باور نکردنی شان از بروکلین حرف می‌زدند ، یک پنجم تمام قواشان را در ساحل بروکلین از دست داده بودند ولی ظاهراً هیچکدام به اهمیت این آسیب پی نمی‌بردند . جوانی به آنها اطمینانی مستانه و ناسالم بخشیده بود ، آنها از مزارع و دکانهایشان دست کشیده ، آمده بودند تا به این ماجرای پر شکوه بپیوندند ، و هنگامی که این ماجرا نزدیک بود شکست بخورد و تمام شود ، نجات یافته بودند . از این رو مطلقاً به یک نتیجه می‌رسیدند ؛ همیشه نجات خواهیم یافت .

ارتش آزادی نیز خفته بود ، ارتشیان به هر گوشه تاریکی که دم دستشان بود خزیده بودند . بالای خیابان کانال استریت چند کاروانسرا بود . میهن پرستان توی این کاروانسراها چپیده بودند ، خرناس می‌کشیدند ، آه و ناله و شکایت سر می‌دادند و از تبوترس می‌لرزیدند . بعضی توی جوی خیابانها دراز کشیده بودند و برخی جلوی درخانه هائی که به رویشان بسته شده بود ، چمباتمه خوابیده بودند . دو تا ستوان و چهار تا سرباز ، روی چادر خرسی که روی گل در باوری لین (1) پهن

Bowery Lane - 1

کرده بودند ، دراز شده بودند ، کلیسایی از زخمیهای نالان انباشته بود ولی برای رسیدگی به آنها نه طبیعی بود و نه پرستاری . در پرلاستریت جوانکی با صورت توی گل افتاده بود و مرده بود ، ولسی اهالی شریف شهر ، مثل اینکه از کنار سگ مرده یا گربه مرده ای می گذرند ، از کنار او می گذشتند و نگاهی می کردند . کنیسه یهودیان در میل استریت چنان از مریض و مجروح پر شده بود که پیران یهودی جا برای نماز خواندن گیر نمی آوردند ، بیرون کنیسه می ایستادند و به فریاد شکنجه خلائقی که زمانی فرزندان و نوادگان آنها بودند ، گوش می کردند . در میکده فراونس (۱) نیم گروهان از سوئدیهای دلاور ، هر چه رم گیرشان آمده بود خورده ، بیشتر ائانه میخانه را شکسته ، کف میخانه خوابشان برده بود در بولینگ گرین (۲) چهارده تن لهستانی ، که تنها بازماندگان یک هنگ بودند ، از چوب آتشی برافروخته دورش نشسته بودند . این کار را نه برای گرم شدن نشان ، بلکه برای گرما بخشیدن به روح تنها و بدبختشان کرده بودند . اینها یک کلمه هم انگلیسی بلد نبودند ، آوازهای سوگوار اسلاو می خواندند و روزهایی را به یاد می آوردند که مثل موش از راه مردابهای متروک برای پت (۳) در رفته بودند لهستانیها به هم می گفتند هر وقت آدم در صدد کسب آزادی بر می آید به همین روز می افتد در میان بوته زارهای الدسلپ (۴) دو نفر یکی ویرجینیائی و دیگری ردآیلندی ، مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند . ویرجینیائی ، یانکی را با گاوی بریده که خون از آن می ریخت ، رها کرده بود .

تمام صبح و نیمی از بعد از ظهر را در خواب بودند . طرفهای غروب شروع به بیدار شدن کردند . حالشان جا آمده ، شجاعتشان باز گشته بود . از سوراخهای تاریکشان بیرون آمده ، دنبال چیزی می گشتند که عطشان را فرو نشاند . مثل سیل به میکده ها سرازیر شدند . دو سه جامی که زدند هر یک به قهرمانی تبدیل شدند . در میان آنها هیچکس نبود که به سهم خود و بیشتر از سهم خود ، چند تا از این انگلیسهای

1- Fraunce 2- Bowling green 3- Pripet 4- Old slip

نامرد را نکشته باشد . اما اینکه چه بلائی به سر آلمانیها آوردند چیزی است که باید در داستانها باز گویند . به ارباب ویرجینیائی که همه کارها را بناداره کرده بود فحش می دادند و می گفتند بختش آورده که افراد قابل اعتمادی گیر آورده است . هر چه سیخهای سرخ از آتش بیرون می آمد و توی تنگهای مشروب مخلوط فرو می رفت و هر چه بیشتر این مشروبهای مخلوط به شکم آنان سرازیر می گشت ، لاف و گزافشان بیشتر می شد و آرزو و میل آنها به انجام کاری نیر و مندتر می گشت . دسته های یانکی راه می افتادند تا چندتا ویرجینیائی لعنتی را پیدا کنند و از کار درشان بیاورند . مریلندی هارا می افتادند تا سرو کله چندتا ردآیلندی را بشکنند و از این راه انتقام مرگ رفیقانشان را بگیرند ، بنسیلوانیائیها دست در دست هم توی کوجهها پر سه می زدند ، از همه سخت نفرت داشتند و به زمین و زمان بد می گفتند . اهالی داوین ایست (۱) قسم می خوردند که نیویورک را بر هر اعیان گندیده ای که گیر بیاورند جهنم کنند .

دعواهای خونین در می گرفت ، قلوه سنگها و قنناق تفنگها سر می شکست . مغازه جواهر فروشی را که به محافظه کاری معروف بود ، ولی در نیویورک مانده بود و نسبت به میهن پرستان ابراز علاقه می کرد ، داغان کردند و یک هنگ تمام از افراد اهل کانکتیکت با ساعت و سنجاق سینه به نمایش راه افتادند .

دو پسر بچه از خانه جواهر فروشی بیرون آمدند و دنبال کانکتیکیها افتادند . اسم اندو آرون بر (۲) و آلکساندر هامیلتن بود . هامیلتن که بچه ای یک وجبی ، با چشمهای بنفش دخترانه بود ، مثل مالک دوزخ به جان کانکتیکتیها افتاد . در این گرداب حوادث ، ماجراهای دیگری نیز رخ داد . ناکس سر دو تا ویرجینیائی را که لباس یک دختر هلندی را به تنش جر داده بودند شکست . ایزرائل پوتنام پیر از این خیابان به آن خیابان می رفت و به ضرب شمشیر برهنه یانکیها را از میان گل و لای بیرون می کشید و با تازیانه زبان ، آنان را چنان به شلاق می بست که صدایش یک محله آنطرفتر شنیده می شد . افسران دیگر هم او را سرمشق قرار دادند . شب بر نیویورک سایه می گسترد و نیویورک ، زیر سایه شب به

جنگالگاهی از فحش و التماس افسران ، عربده سربازان مست ، و سرو صدای کودکان گریان و شهر نشینان شاکی تبدیل می شد .
 جنگ و جدال پایان ناپذیر و کودکانه ای بر سر تفتنگها ، کوله پشتی ها ، دستمالها و قرصهای نان در گرفته بود . هنگام فرار دیوانه وار از بروکلین ، هر کس هر چه می توانست بلند کرده بود و حالا هر کس ادعای مالکیت مال دیگران را می کرد . هنگهای مختلف توی کوجهها ولو شده بودند ، سربازان مست گم شده بودند و حتی نام گردان هایشان یادشان رفته بود و برای رفقای قیدشان که هنگام فرار کشته شدن آنها را به چشم دیده بودند ، می گریستند . صدها سر باز مانند دیوانگان ، به طرف تپه های پر جنگل هارلم هایتز می دویدند . وضع یأس آور بود .

اما افسران بچه سال پشت کار شان می دادند و همین که پاسی از شب گذشت ، نظم و ترتیبی به وجود آمد و اندکی بعد ارتش آزادی یکبار دیگر به خواب رفت .



بیلی ، مستخدم سیاه پوست ، شش بطری شراب مادیرا آورد . صیاد رو با فروتنی لبخند زد و گفت : « این هم به جای مشروب مخلوط ! »
 پس از چند روز که افسران مزاحی از او ندیده بودند ، این نخستین تلاش مختصر وی برای شوخی کردن بود . او از دوستان شراب مادیرا به شمار می رفت و اکنون که خوابیده ، خستگی در کرده ، لباسش را عوض کرده و موهایش را شانه زده بود ، هیچ چیز جای شراب مادیرا را نمی گرفت .

ده دوازده تا افسر ، که کیپ هم دور میز گرد نشسته بودند ، یک نوع شورای جنگ تشکیل دادند . ویرجینیائی احضارشان کرده بود تا با آنها راجع به عقب نشینی ، آینده و انقلاب صحبت کند ، تاکس ، پوتنام ، مرس (۱) و سنسر (۲) و کلین تن (۳) و دیگر سرتیپها ، سرهنگها ، سرگردها حاضر بودند . آن جوانک موسوم به هامیلتن که خط خوبی داشت در کناری نشسته بود و دفتر بازش را روی زانو گذاشته بود .
نوزده ساله بود و با ترس آمیخته با احترام به دیگران که اندکی کمتر

Clinton - ۳ Spencer - ۲ Mercer - ۱

یا بیشتر از سی سال داشتند می‌نگریست .

اول که پشت میز نشستند اثری از فرمانده کل نبود . فرمانده کل پشت میز کوچک دیگری نشسته بود و به زحمت پیامی خطاب به ارتش ، ارتشی که با آن طرز معجز آسا برایش باقی مانده بود ، انشاء می‌کرد . پیام را بادشواری و حتی با شرمزدگی می‌نوشت ، زیرا کلمات را بدهیجی می‌کرد و غلط می‌نوشت . در عصری که دوران اهل قلم و نویسندگان برجسته بود ، او در کار نوشتن و قلم پردازی چیره دست نبود . به کلمات عشق سرشاری داشت ، گفتمی با استدعای عاجزانه آنها را به ذهن خود فرامی‌خواند ، اما در سراسر عمرش کلمات از چنگک ذهن او می‌گریختند اگر دنیا زیر و زبر می‌شد او نمی‌توانست عواطف و احساس‌های خود را به قالب کلام بریزد . فقط می‌توانست به سادگی گزارش بدهد که درد سر و اختلالی پیش آمده است . اگر قلبش از رنج پاره می‌شد ، از بیان ناراحتی خود شرم زده خودداری می‌کرد . انشاء و نوشتن آنچه بدان اعتقاد داشت برایش دشوار بود اکنون پس از یک ساعت نوشتن و خط زدن ، حقیقت را به صورت مضحکی بیان کرده بود ، کار را به جایی رسانده بود که خودش جرأت نمی‌کرد نوشته خود را از سر تا ته بخواند .

به خودش می‌گفت : « خنده‌شان خواهد گرفت . » بالاخره تصمیم گرفت که اگر به او خندیدند سخنی نگوید و عنان اختیار خود را به دست کلمات ندهد ، بلکه فقط با حالتی بزرگوارانه و نگاهی یکنواخت به آنان خیره شود .

پیش از آنکه از طاق بیرون برود ، سرپای خود را در آینه به دقت و رانداز کرد . به صورتش حالتی بسیار آرام و آگاه داد و با رضایت خاطر می‌اندیشید که بعداً هر یک از آنان به دیگری خواهد گفت : « مثل اینکه یخ در رگهایش ریخته‌اند ، یک‌نوره هم ناراحت نشده است . شاید هم قصبه در می‌کند ولی مثل اینکه بر اوضاع مسلط است . تمام گند کارهای بروکلین خم به ابرویش نیآورده است . » نیمه‌تنداش را صاف کرد ، چین و چروک شلوار قهوه‌ای رنگش را از بین برد ، بیلی دو تکه تور به سر آستینهایش دوخته بود ، توری‌ها را صاف نکرد بلکه با بی‌قیدی روی میج‌هایش انداخت . جای چکمه جوراب ابریشمی سفید و کفش مشکی به پا کرد . پیش خود حساب می‌کرد که آنها خواهند گفت : « بدون شك کمترین ناراحتی

ندارد ، به جای رزم برای بزم آماده شده است . « به ساعتش نگاه کرد و دید آنها را پیش از نیمساعت در انتظار گذاشته است . بعد در حالیکه قد بلند خود را مثل سیخ صاف نگه داشته بود ، آهسته وارد اطاق شد هنگامی که شراب ریختند ، اولین پیشنهاد را « به سلامتی کنگره آمریکا » داد ، آهسته حرف می زد و می اندیشید که کی ، چند هفته یا چند ماه دیگر ، باید جام خود را « به سلامتی ذات مقدس اعلیحضرت پادشاه انگلستان » بنوشد . جوانهای دورمیز با تعجب و تفکر می نوشیدند ، گفتی افکار او در ذهن آنان نیز منعکس شده بود .

دومین پیشنهاد را « به سلامتی آمریکا » داد . افراد وی با کنجکاری و بی اعتمادی به او می نگرستند . این پیشنهاد از جانب او شاید شوخی — آمیز ، شاید ابلهانه و شاید زیرکانه بود . زیرا او اهل ویرجینیا بود و آنها بیشتر یانکی بودند و هرگز نمی توانستند فراموش کنند که او ویرجینیائی است . کلمه آمریکا به گوش آنان طنین عجیبی داشت . گفته بود : « آقایان ، به سلامتی آمریکا بنوشیم . »

جام سوم را به افتخار مردان دلیری که کشته شده بودند ، تیر خورده بودند ، سر تیزه به پشتشان فرو رفته بود وزیر دست و پا لگنه مال شده بودند نوشیدند . نگاهی به چهره افسران افکند و پی برد که آنها بیشتر از کشتگان به فکر فراریان هستند . آیه ای از انجیل را به یاد آورد : « چنین باد ! فقط قضاوت مکن ! »

جام چهارم را برای آینده ، برای پیروزی در جنگ نوشیدند . دید افسران چنان به او می نگرند که گفتی کلمه زشتی را بر زبان آورده است و چیزی گفته است که هرگز حرفش را نباید زد .

جام پنجم را به سلامتی افسران پیشنهاد کرد . دید که برق سرخی شرم چهره آنان را فرا گرفت . از پاسکاری آنها دلگیر و آندوهنگین شد .

جام ششم را به سلامتی خود او « به سلامتی عالیجناب جرج واشینگتن ، فرمانده کل قوای آمریکا » نوشیدند .

آرام و پریشان گفت ، « متشکرم ، آقایان . » از خودش بدش آمد که چنین صحنه ای را تدارک دیده و به وجود آورده است و روی همه عکس — عملهای جوانانی که پیرو او بودند ، حساب کرده است .

بیشتر وقت را خاموش نشسته بود تا آنان هر چه می‌خواهند بگویند. پیش خود می‌دانست چه آرزوئی دارد و بر آورده شدن این آرزو تا چه حد غیرممکن است. آنچه او می‌خواست عقب نشینی، عقب نشینی مداومی بود که به افراد امکان ندهد لحظه‌ای در یک جا درنگ کنند، بیاندیشند و به فکر فرار بیافتند و فراری شوند. ماجرای پروکلین این حقیقت بزرگ را برای او فاش کرده بود که فقط وجود ارتش مهم است. به لطف پروردگار هنوز ارتشش را در اختیار داشت و هیچ چیز دیگر اهمیتی نداشت. دلش می‌خواست ارتشش را بردارد و برود، نیویورک را بوزاند و با خاک یکسان کند و به انگلیسها که نیویورک را برای قرارگاه زمستانی‌شان می‌خواستند بگیرند تلی خاکستر تحویل دهد. اگر لازم شد ماهها به رفتن ادامه دهد، از میان کوهسار سبز و عظیم آلکنیز (۱) بگذرد، اما ارتشش را جمع و جور و دست نخورده نگاه دارد.

امامی دانست که این کار نشدنی است. کنگره او را فرمانده کل کرده بود که بچنگد، برای جنگ بود که ارتشی مرکب از پسر بچه‌های یانکی به دست او سپرده بودند.

ناکس می‌گفت: «در جای امنی هستیم، ما در جزیره هستیم و جزیره مثل دژ نیرومندی است و می‌توان آن را تا ابد نگاهداشت.»

- «مثل اینکده ماهم می‌خواهیم تا ابد همین‌جا بمانیم.»

- «من می‌گویم هر طور رشد به جهنم، شهر را بسوزانیم، برویم و خاکستر آن را برایشان بگذاریم.»

- «بسوزانیم؟»

- «بله، بسوزانیم.»

- «آخر سر کار، من اینجا خانه وزندگی دارم.»

سرزنش و نفرت و مشاجره گرمی، مجلس را که هنگام شراب نوشیدن وجود داشت از میان برد و اختلاف بین شیوه‌های نظامی به اختلاف بین اشخاص بدل شد.

واشینگتن گفت: «آقایان!»

Alghenies (1)

همه لحظه‌ای ساکت شدند. فرمانده کل به آنها گفت که می‌خواسته است نیویورک را آتش بزند ، اما کنگره این کار را منع کرده است . فرمانده کل گفت دیگر نمی‌خواهد سخنی درباره صحت و سقم ، ارزش داشتن و یا بی‌ارزش بودن سیاست کنگره بشنود.

- «قربان ، عقب نشینی کنیم ؟»

سرش را تکان داد و گفت : « کوشش خواهیم کرد قسمی از شهر را نگاه داریم . »

همه سرگشته به او خیره شدند. آیا این هم کلک دیگری از جانب او بود ؟ در بروکلین که دست خود را خوب بازی کرده بود .

او در حالیکه رگه‌ای از عجز و نومی‌دی در صدایش به گوش می‌خورد ، گفت : « باید از ناحیه کینگزبریج (۱) خاطرمان جمع باشد . کینگزبریج راهی درمنتهی‌الیه شمالی جزیره بود که به وسیله یک پل چوبی از سوتین دویویل (۲) می‌گذشت .

یوتنام کهنسال را ترس برداشته بود . پیوسته سر می‌جنباند و در مجمع جوانان پرشور خود را عتیق و هالو احساس می‌کرد . میفلین لول بود . پس از واقعه بروکلین و عذرخواهی بی‌ریای ویرجینیائی از او ، شکارچی روباه ، در نظرش بزرگتر و والاتر می‌نمود . میفلین گفت : « هر چه بشود می‌توانیم دژ واشینگتن را حفظ کنیم ، آنقدر آنجا را نگاه می‌داریم تا صور اسرافیل بدمد . » و بعد ، لحظه‌ای سکوت برقرار شد . زیرا دژ به نام واشینگتن بود . نخستین جایی بود که نام واشینگتن را به آن داده بودند ، تا هم به واشنگتن و هم به کنگره‌ای که او را به فرماندهی برگزیده بود ، اعتباری بدهند . در فرسنگها فرسنگ خاک آمریکا ، این نخستین جایی بود که به نام واشینگتن خوانده می‌شد ولی هرگز در حضور او آنرا به نام دژ واشینگتن نمی‌خواندند بلکه فقط به نام « آن دژ » یا « آن تپه شمال هایتز » اکتفا می‌کردند .

ناکس ، با حجب گفت : « می‌توانیم دژ واشینگتن را حفظ کنیم . » و روی کلمه واشینگتن تکیه کرد . دیگران با تکان سر تصدیق کردند . واشینگتن حس می‌کرد که بیش از این تاب تحمل این وضع را ندارد .

او با هم ترازان خودش ، در میان اعیان ویرجینیا زیسته بودند با جوانان یانکی ، در سراسر زندگیش هرگز محبوب دیگران واقع نشده بود ، تحسینش کرده بودند ، احترامش گذاشته بودند ، اما دوستش نداشته بودند . با وجود این از دانستن اینکه آنان او را پیروی خواهند کرد و به هرجا رهبریشان کند ، اگر به جهنم هم باشد ، دنبالش خواهند رفت ، شغف سکر آوری به او دست داد .

این چیزی بود که خود او به عمد آنرا به وجود نیاورده بود . در ابتدا از او نفرت داشتند و او نفرتشان را با عدالت جواب داده بود . عوامل دیگر ، از این قبیل که ممکن است چون به نظر آنها بی باک ، شریف ، خوش نما و تحسین انگیز آمده است دوستش بدارند ، به خاطر وی راه نیافت . عشق افسران نسبت به او سرگشته‌اش کرده و تحت تأثیرش گرفته بود و این بیشتر بخاطر آن بود که درست دلیل علاقه آنان را به خودش نمی‌فهمید .

ناچار گفت : « هر چه بتوانیم می‌کنیم . »

ایزرائل کهنسال گفت ، « مانباید در اینجا با آنها بجنگیم . »

- « آنچه ما می‌توانیم و باید بکنیم... »

- « باید شهر را ول کنیم ! »

- « نه ، خیر ! »

سپنسر که با شش گیلان مادیرا مست کرده بود فریاد کشید ، « شما را به خدا ، شهر را حفظ کنید و این خوکهای کشیف را به جهنم بفرستید . »

پوتنام پیر با ملایمت گفت : « سرکار مست کرده‌اید . »

- « آنقدر هوشیارم که تو را به جهنم بفرستم . عجزه لعنتی ! »

ویرجینیائی با خونردی گفت : « سپنسر ، دهنترا ببند . »

بعد از آن سکوتی طولانی برقرار شد . این سکوت نشانه گنگی بود که همه آنها و هر یک از آنها طرح و اشینگتن را پذیرفته‌اند . فرمانده کل گفت : « هنگهایتان را سازمان بدهید ، از خیابان‌ها جمعشان کنید و هر چه دزدیده‌اند از آنها بگیرند . دزد های عادی را سی‌ضربه شلاق بزنید ، فراری‌ها را صد ضربه ، کسانی که هتک ناموس

کرده اند یا قصد ضربه. دلم می‌خواهد به این مطلب خوب توجه کنید . می‌خواهم افرادتان را سان بینم . برای آنها که تفنگشان را دور انداخته‌اند چیزی پیدا کنید . اگر تفنگ ندارید سر نیزه‌ای ، جنگگی چاقوئی به آنها بدهید . برای آنها فرمانی نوشته‌ام که روحیه‌شان را تقویت کند و به آنها اندکی حس فداکاری بدهد . حالا من آنرا برای شما می‌خوانم و بعد به منشی خود خواهم گفت تا چندین نسخه از آن تهیه کند که شما فردا برای افراد هنگ‌هایتان بخوانید .

این فرمانی است که من نوشته‌ام:

اکنون همه ارتش ما يك جا گرد آمده است ، آب یا رودخانه قسمتهای آنرا از هم جدا نمی‌کند ، حال آنکه دشمن نمی‌تواند از کشتی‌های خود کمک دریافت‌دارد . ارتش آنها به چند قسمت تقسیم شده است و باید هم چنین باشد . ارتش آنها از حفظ ارتباط با کشتی‌ها خسته شده ، در حالیکه ارتش ما به هم پیوسته است و می‌تواند یکجا دست به عملیات بزند . آنها باید به خشکی پیاده شوند و این کار را در چنان شرایط نامساعدی انجام دهند که اگر افسران و سربازان ما گوش به زنگ و هشیار باشند و غافلگیر نشوند و روحیه‌شان در موقع نزدیک شدن دشمن خوب باشد در پیروزی ما شکی نمی‌توان داشت .

ژنرال امیدوار است که افسران ، چه افسران جزء و چه افسران ارشد ، قوای خود را به کار اندازند و با افتخار تصمیم بگیرند که یا پیروز شوند و یا بمیرند . از آنجا که کار و مبارزه ماعادالانه است ، از آنجا که موقعیت بندرگاه ما خوب است و از آنجا که فرزندان آمریکای سربازانی دلیرند ، آمریکا انتظاری جز موفقیت نمی‌تواند داشته باشد . اکنون بر هرکس است که نیروی خود را به کار اندازد و میهن ما را قرین افتخار سازد . در غیر این صورت میهن ما سرشکسته خواهد شد.»

او سخنرانی خود را به پایان رساند . حرف تمام شده بود و او خیره به جلو خود می‌نگریست و انتظار خنده آنها را داشت . هیچکس نخندید ، او آهسته به ناکس نگاه کرد ، چشمهای ناکس از اشک پر شده بود . همین موقع بود که یکی از هزاران فرد فراری ، به وسیله پاسداران کینگز بریج گرفتار شد . این مرد که اهل ورمونت بود ، جدال و کشمکش می‌کرد

ووقتی دید امیدى به خلاصى نیست ، از شدت خشم بیهوش شد. کنجکاوى سربازان پاسدار را واداشت درکيسه گنده‌اى را که همراه او بود بگشایند. درکيسه يك تکه زامبون، يك پیراهن ابریشمى زفانه و اجناس جورواجور شش هفت تا از مغازه های نیویورک وجود داشت . سربازان پاسدار مى فهمیدند که چرا این اجناس را برداشته است و حتى قدرت او را در غارتگری تحسین مى کردند . اما وقتى چشمشان در داخل کيسه به يك گلوله نوپ هشت پوندى افتاد از حیرت گیج شدند .

از او پرسیدند : « این چیه ؟ »

- « مگه خرین ، گوله اس دیگه . »

- « گلوله به چه درد مى خوره ؟ چرا مهمات دزدیدی ؟ »

- « خدایا ، عجب خرند . جای دسته هونگک برای تنه ام مى بردم

که باهش خردل بکوبه . »

صبح هغوی ف یگشنبه

ارباب ویرجینیائی ، بعد از ظهر خنک روز شنبه چهاردهم سپتامبر ، از نزدیک یک مشت خانه که نیویورک نامیده می‌شد ولی دهکده‌ای در منتهی الیه جنوبی جزیرهٔ مانهاتان بیش نبود ، سواره به سوی ستادش در هارلم می‌راند و حوادث دو هفته گذشته را از نظر می‌گذراند .

رویه‌م رفته بد عمل نکرده بود ، با خرسندی می‌اندیشید . انبوه شکست خورده‌ای که با آن فلاکت از بروکلین هایتز فرار می‌کرد ، بساز شباهتی به یک ارتش پیدا کرده است . دو هفته پیش بلافاصله پس از بازگشت به نیویورک امیدش را تقریباً از دست داده بود ، افراد نه تک تک ، نه ده تا بیست تا ، بلکه گردان گردان فراری می‌شدند . انضباط فراموش شده بود ، ارتش نیویورک را به هراس انداخته بود ، افراد در کوچه‌ها آشوب به پا می‌کردند ، عریده می‌کشیدند و دست به غارت می‌زدند ، مرتکب هتک ناموس و آدم کشی می‌شدند . بن گردانهای ویرجینیا ، کارولایزای شمالی و نیوانگلند جدال های سخت رخ می‌داد و چنین می‌نمود که ارتش در حال انهدام فوری است .

فقط از لطف خداوند بود که انگلیسها از پیاده کردن نیرو در مانهاتان خود داری کرده بودند و حالا او جرأت ورزیده امید داشت که انگلیسها آنقدر طولش داده باشند که نتوانند دیگر دست به این کار بزنند . نیروهای خود را از نو گروه بندی و به سه تیپ تقسیم کرد ، یک تیپ به فرماندهی پوتنام کهنسال موظف به نگهداری شهر بود . یک تیپ به فرماندهی هیت (۱) مأمور حفاظت گردنهٔ شمالی کینگز بریج شد و تیپ سوم به فرماندهی سپنر موظف بود در میان دو تیپ دیگر موضع بگیرد

و مانهاتان را حفظ کند. از جانب سینسر خاطر جمع نبود، به او اعتماد کامل نداشت و ابلهش می‌شمرد. اما تنها ژنرال دیگری که در دسترس بود ناتانیل گرین محبوب و مورد اعتماد وی بود. گرین تازه از بی که او را در ماجرای بروکلین از پا انداخته بود بلند شده بود. تا بازگشت گرین، در سینسر فرماندهی می‌ماند و اکنون در این هوای درخشان و خنک بعد از ظهر پائیز ویرجینیایی بسیار سرخوش بود و هیچ دلهره و نگرانی نداشت. در دو هفته گذشته، بارها چنان از ناامیدی ملول شده بود که نیرو از تنش بیرون می‌رفت، مایوسانه در بسترش دراز می‌کشید و ساعات ها به همان حال می‌ماند. مثلاً هنگامی که کنگره در اثر تلف شدن هزار و اندی نفر در بروکلین هایتز جا خورده و روحیه‌اش را به کلی باخته بود و دکتر فرانکلین و آقای جان آدامز را برای مذاکره دربارهٔ تسلیم نزد ژنرال هاو (۱) فرستاده بود از این موارد بود. او که خادم کنگره بود و نمی‌توانست اعتراض کند، سربازی بود که بایستی به دستورهای او که به او می‌رسید عمل کند. اما با دلی شکسته، از آنها که دور و بر او بودند، از تاکس و پوتنام و میفلین که شناخته بودندشان و دوستشان داشت، می‌پرسید:

«چرا؟ چرا؟ آخر چرا تسلیم شویم؟»

آنها می‌گفتند: «نه، کار به آن صورت در نخواهد آمد، صحبت تسلیم در کار نخواهد بود.»

او با بیچارگی می‌گفت: «مرا برای جنگ و فرانکلین را برای مذاکره دربارهٔ تسلیم می‌فرستند. آخر چه اهمیتی دارد که افراد برای آزادی جان بپارند؟»

آنها می‌گوشیدند او را قانع کنند: «اهمیت که دارد.»

«فرانکلین پیرمرد است، او جرأت و جریزه ندارد.»

«ولی فرانکلین و انخواهد داد.»

«آدامز مرا بر سر این کار گذاشته است. اما آیا حالا ترس پرش

داشته است؟»

Howe ۱)

بعدمی افزود ، « اصل قضیه این است که همه شان جازده اند ، ترسیده اند ،
ومی خواهند و ابد دهند . این است که می گویم . همه شان می خواهند تسلیم شوند ،
مگر خدا به دادمان برسد . »

مذاکرات نمایندگان کنگره با ژنرال هاو ، جز يك سلسله کنایه
و متلك از جانب دكتر فرانكلین چیزی به بار نیاورد . بعدها ویرجینیائی
كوشید بفهمد چرا از این فكر كه انقلاب ممكن است بعد از قلع و قمع
رئوای بروكلین از هم بپاشد ، این قدر جا خورده بود . در تحلیل افكار
درونی خویش كند و ناشی بود و این كار را تا حدودی ناپسند می شمرد .
با این وجود آنقدر درون خود را كلوید تا به آن دلایل پی برد و فهمید
جز این آرزو كه ثابت كند شخص او رهبری شایسته است و آدمی
هالو و ابله نیست ، دلایل دیگری نیز وجود داشته است . اما اینکه
این دلایل دیگر چه بودند ، درست نمی دانست . شكی نداشت كه بین او
و انبوه یانکی ها و جنوبیهای پشت كوهی و انقلابیون خارجی كه زیر
رهبری وی بودند ، پیوند واقعی وجود ندارد . ولی كشتش و نیروئی در
درون وی وجود داشت كه او را پیش می راند ، به خاطر چیزی نادیده
ولی بسیار نیرومند و آشكار ، دردی در دل داشت .

اما امروز او كار درد آور و ناپسند تجزیه و تحلیل افكار درونی
خویش را رها كرده ، ترس و شك و دلهره را به دور ریخته بود ،
پیش می راند و از بادی كه به چهره اش می خورد و جاده خاکی ناهمواری
كه زیر سم اسبش پیموده می شد ، كيف می كرد .

از بیشه های دل انگیز مانهاتان وسطی ، جو بیارهای بیجا پیچ و بر كه
های سیمگون و كشتزار های محصور در پرچین می گذشت و با خود
می اندیشید كه هرگز در عمرش ، حتی در كرانه های رودخانه محبوبش
پوتوماك ، جائی چنین زیبا ندیده است . او كشاورز و روستائی بود ،
جداندر جدش كشاورز و روستائی بودند . در برابر زیبایی ها ، از روی
غریزه و با حس سیاسی عكس العمل نشان می داد ، دسته تیره رنگ
پرنندگان كه در زمینه صورت آسمان می پریدند و بر سنگهای تیره پالیسیدز
سایه می انداختند ، سطح هواج و درخشان گندم های گندمزارهای هلندی ،
ارغوانی خوش رنگ درختان تبریزی كه زود و پیش از موعد به سرخی
گراییده بود ، آسیای بادی كه در آسمان سرد و سبز خاور چنگك انداخته

انداخته بود، سوسمارهای گلی رنگ کویچک که روی جاده خاکی می لولیدند، پارس سگهای شکاری که گفتمی به شکار شبانه می رفتند ، بچه کوچولوی سرخ و سفیدی که روی چوب نرده شکسته ای الا کلنگ بازی می کرد، خورشید غروب و باد و ابرهای گریزان . همه و همه او را به وجد می آوردند .

این لحظه خوش زندگی بود . برای این مرد لاغر اندام که عشقش به زندگی با شور و سپاس آمیخته بود خوشی این لحظه حد و حصری نداشت . گروه ده دوازده نفری چابک سواران همراه او بود . این یکی از واحدهای سواره نظام ارتش وی بود . سرهنگ ناکس فریه، از نزدیکان به مرد مورد پرستش خود خوش و خندان بود . «بر» جوانی که پوتنام او را فرستاده بود ، تا فرمانده کل را به ستادش در هارلم هایتز بدرقه کند ، ستوانی به نام گریسون و سروانی به نام هاروی همراه وی بودند . جوخه چابک سوار چندان هم چابک نبود ، بطوریکه حفظ نظم عبور دشوار شد . به جای اینکه دو به دو و پهلو به پهلو بروند ، گاه دسته دسته می شدند و گاه ، هنگامی که گروه از سرپیچی می گذشت ، دنبال هم ردیف می گشتند . افسران چنان سرخوش بودند که حال انتقاد کردن نداشتند .

افراد زیر آواز زدند و ترانه یانکی قوقولی را که سوار اسپس شد و به لندن رفت ، سر دادند . آوازی قبیح و تمام نشدنی بود ، ولی اخم ویرجینیائی به خاطر قبیح اشعار نبود ، بلکه برای آن بود که آهنگ آواز به نظرش زشت و ناهنجار می نمود . ذوق شخصی وی در موسیقی هوادار موزار و باخ بود و حالا باحسرت یاد زمانی را می کرد که فلوتش را برمی داشت و آهنگ سختی را با دشواری می نواخت در کار موسیقی چون کودکان بود . موسیقی را دوست داشت ، تا قطعه تازه ای از لندن می رسید، باشوق و شتاب آنرا برمی داشت ، دراطاق درسته ای می نشست و هوارا با آهنگ می انباشت . اما از اینکه در این کار نیز، مانند کارهای دیگر، استعداد متوسطی داشت ، شرمنده بود .

همچنان سواره به سوی شمال راندند ، از جاده بلومینگ ویسل ، که همراه رودخانه می پیچید ، به شرق پیچیدند . چمن های عطر آگین را میان برزدند . از دیوار درختان که مانند ستون فقرات گوزپشتان از

جنوب به شمال جزیره انجنا داشت گذشتند ، درکنار دهکده‌ای ایستادند از سطل چوبین خزه گرفته‌ای آب نوشیدند و باز به شمال پیچیدند و از زیر تیغه‌های بلند مورنینگ ساید هایتز، در تاریک روشن شامگاه فرو رفتند . این خانه ، ساختمان سفید و زیبا ، به سبک خانه‌های جئورجیا بود و با اندوه فراوان ماونت ورتون را به یساد ویرجینیائی می‌آورد . خانه مال سروان راجر موریس و یکی از خانه‌های باتکوهی بود که در میان کشتزارهای هلندی جزیره مانهاتان به چشم می‌خورد . سروان موریس از روی احتیاط به انگلستان رفته بود و پایان کار و رسوائی شورشیان بدبخت را انتظار می‌کشید. زنش باچند تن از دوستان محافظه کارش دربانکرز بود و شبهای دراز را به بحث درباره کشف کلری‌های یانکیها می‌گذراند . ویرجینیائی درغیاب آنها خانه را تصرف کرده بود . دلیل تصرف خانه ظاهراً این بود که کم و بیش در مرکز جزیره قرار گرفته بود ، نه میل تا شمال شهر و سه میل تا جنوب کینگز بریج فاصله داشت . اما دلیل واقعی تصرف خانه آن بود که در چمن‌های سرسبز بالای رودخانه هارلم ساخته شده بود و به ماونت ورتون شباهت داشت .

آن شب دیر وقت ، از نیمه شب گذشته به آنجا رسید و شادمان به منشی‌اش، رابرت هاریسن (۱) که بانتظار وی پیدامانده بود، یاد آوری کرد که فردا یکشنبه است و می‌تواند باخیال راحت یک روز به استراحت بگذراند .

فرصتی برای استراحت نبود ؛ هنوز لباسش را درنیاورده بود که قاصدی نفس زنان خود را به خانه موریس انداخت و تقاضای ملاقات با فرمانده کل را کرد .

ویرجینیائی صدای هاریسن را شنید که می‌گفت : « خوابیده است . »

« خوابیده باشد ، گمانم بهتر است پاشود . »

« مردکه حرف دهنش را بفهم . »

ویرجینیائی سرپلکان آمد و گفت : « بس است ، هاریسن، می‌خواهم

بالا و حرف بزیم . «

قاصد با رحمت توانست جلوی خمدۀ خودش را از دیدن بالاتنه استخوانی فرمانده کل ، که از کمرشلوارش بیرون آمده بود ، بگیرد .
- « خوب ، چه خیراست ؟ »

- « چهار پنج هزار تا انگلیسی ، دارند از راه لانگ آیلند به آن جزیره می روند . »

- « کدام جزیره ؟ »

قاصد بالهجه کشیده گفت : « جزیره مونترزور (۱) »

- « کی ترا فرستاد ؟ »

- « سپنسر . »

- « احمق ، بگو ژنرال سپنسر . »

نیش قاصد باز شد و گفت : « ژنرال ... »

خشمش را فرو خورد و باخود گفت قیافه قاصد به یادش خواهد ماند و در موقع مناسب او را گوشمالی خواهد داد . بعد پله ها را در تاریکی بالا رفت . نیمتنه اش را پوشید و بی آنکه توضیحی بدهد از خانه بیرون دوید ، براسپیش جست و عنان اسب را رها کرد . چهار نعل در تاریکی تاخت . هنوز یکساعت نگذشته بود که آتش های اردوی سپنسر از دور نمایان شد .

سپنسر بادیدن تن لخت فرمانده در زیر نیمتنه ، ابروهایش را بالا کشید و با بیحالی گفت : « کنار رودخانه دارم سنگر می بندم . آنها آمده اند توی جزیره ولی با تهیه ای که من برایشان دیده ام امشب وفردا به اینجا نخواهند آمد ، چیزی نیست . »

ویرجینیائی سوار شد و آهسته به سوی خانه مورس راند . دیگر سر دماغ نبود . استخوانها و عضلاتش ، مثل مواقعی که در زمین های پست ویرجینیا طوفان درمی گرفت ، درد می کرد .

بعد به او گفتند که برای حفظ ساحل رودخانه ، افواج کانکتیکت انتخاب شده اند . و همان غروب شبیه ، سپنسر آنها را برای ساختن استحکامات در برابر پیاده شدن انگلیسها به ساحل ایست ریور فرستاده

است. این انتخاب بدی بود، زیرا اگرچه افراد کانکتیکت به هیچوجه کمتر از نیویورکیها و پنسیلوانیائیها نبودند، اما هنگامی آنان زیر مراقبت قرارنگرفته بود و در نتیجه چهار هزار نفر از عده کلش هزار نفر آنها موفق به فرار شده بودند. دوهزار نفر باقیمانده بدخلق و تلخ گوشت بودند و این که در تاریخترین شیها، فرسنگها در جاده های بزرگوار ایست ریور راه بروند، خلقشان را بهتر نمی کرد. سرگردگری (1) نامی که رهبری نیروهای کانکتیکت را به عهده داشت نیز کج خلق بود، در حدود چهل سال داشت و از داشتن درجه سرگردی در ارتشی که سرهنگایش بیست ساله بودند سخت دلزده بود.

قسمتی از ساحل رودخانه که قرار بود از آن دفاع کنند، در حدود چهل میل از نونک پائین جزیره مانهاتان فاصله داشت. وقتی که افراد به آنجا رسیدند، به آنها دستور داده شد ایست کنند کوله پشتی ها را بردارند و داخل سنگرها بشوند. سنگرها جویهائی به عمق یک پا بود که باشتاب حفر شده بود. دستور داده شد سنگرها را گودتر کنند و با خاک آنها و تیر و تخته و شاخه های درختان بیشه کنار رودخانه، استحکامات حسابی بسازند.

هیچکس با دلسوزی تلاش نکرد این دستور را اجرا کند. افراد خسته و خشمگین بودند و اطمینان داشتند که اگر با سنگرهای کم عمق هم سر کنند آسمان به زمین نخواهد آمد. در اطراف پراکنده شدند بعضی توی سنگر رفتند و بعضی در جلو و عقب سنگرها ولو شدند. بیشترشان خوابیدند ولی افسرهایشان آنقدر احساس مسئولیت می کردند که آنها را به گذاشتن پاسدار وادارند و ترتیب یک نوع کشیکی را بدهند.

چشم چشم را نمی دید، شب مثل قیرسیاه بود و حتی آبهای آرام ایست ریور که در چند قدمی بود در تاریکی پنهان شده بود. اما صدا هائی که از این طرف و آن طرف به گوش می رسید اطمینان بخش بود.

- «همه چیز مرتب است؟»

- «آری، همه چیز مرتب است.»

در حدود يك ساعت سكوت برقرار بود، فقط تك صدای پاسداران به گوش می رسید. اما بعد صداهای عجیب و خفه و درهم، صدای چرق چرق، چلپ چلپ و خش و خش شروع شد. قطع می شد و دوباره شروع می شد. یانکیها که در خواب بودند، با ناراحتی وول می خوردند. در این هنگام، انعکاس صدای مانزده پاسداران، مانند طنینی که از دل رودخانه سیاه بیرون بیاید برخاست: « اوضاع چندان خوب نیست »

پاسداران که آهسته قدم می زدند خشکشان زد.

« او هوئی؟ »

انعکاس صدا، باحالتی تمسخر آمیز به گوش رسید.

پاسداری با ملالت خاطر گفت: « مثل این که کسی توی رودخانه

است. »

از میان صدای خشی خشی و چرق چرق، صدای هرهر و پوزخند

شنیده شد.

پاسداری باشك و تردید گفت: « همه چیز مرتب است؟ »

از رودخانه سیاه جواب آمد: « نه چندان، هیچ هم مرتب نیست. »

سروانها و ستوانها شورا کردند. چندتاشان به کنار آب خزیدند

ولی چیزی دیده نمی شد، مطلقاً چیزی دیده نمی شد.

سروانی به سردگدی گزارش داد: « يك قایق پر از انگلیسی ها. »

« من هم همین طور گمان می کنم. »

« قربان، به آنها شلیك کنیم؟ »

« برای چه شلیك کنید؟ شما که آنها را نمی بینید. »

ستوان آهسته سر تکان داد و گفت: « درست است. » و بعد با

حالتی بیروزمندانانه افزود: « آنها هم نمی توانند ما را ببینند. »

سرگرد گفت: « ولس کن، گور پدرش برویم بخوابیم. »

سروان رفت و خوابید. اما پاسداران همینکه فهمیدند سرو صدای

رودخانه به ارواح و اشباح ربطی ندارد، لطیفه ها و متلك های خاص

یانکیها را سردادند تاشب خوشتر بگذرد. متلك پرانی در ساعت های

کند گنر و دراز شب ادامه داشت.

پرتو خاکستری سپیده دم ، به آرامی تاریکی شب را شکافت ، مه از روی رودخانه برخاست و افراد کانکتیکتی ، آنچه را که يك قایق پر از انگلیسی می‌پنداشتند به چشم دیدند: چهار کشتی جنگی نیرومند انگلیسی ، لنگرهای جلو و عقب را انداخته ، در کنار ساحل یهلو گرفته بودند. توپهای کشتی‌ها آماده بود و توپچی‌ها در کنار آنها ایستاده بودند. زیر سایه توپها ، در تمام طول کشتی‌ها قایقها از ملوانان انگلیسی انباشته بود .

یانکی‌ها به این منظره چشم دوختند ، از دیربآوری چشمشان را هالیدند و دو پاره خیره شدند . با هیجان و اضطراب به حرف زدند افتادند . افسران بالا و پائین می‌دویدند و آنها را که خفته بودند بیدار می‌کردند .

اما هیچکس شلیک نکرد . دقایق می‌گذشت ، خورشید از میان مه سر بیرون کشید و هاله‌ای جذاب به دور دکلهای بلند کشتی‌ها انداخت ، اما باز هم هیچکس شلیک نکرد . تمام این منظره باور نکردنی ، مجازی و افسانه آمیز می‌نمود . منظره‌ای رنگارنگ ، شکفت و هراس انگیز بود . کشتی‌های بلند صدها توپ خود را آماده کرده بودند توپچی‌ها با سنبه و کیسه باروت در کنار توپها ایستاده بودند ، افسران کشتی در عقب و جلو عرشه ایستاده با خونسردی صفوف آمریکائیان را می‌پایندند . ملوانان سخت و خشک و با انضباط توی قایقها چیده بودند ، نیمتخته‌های سرخشان چون آتش می‌درخشید و سر نیزه هاشان دل آسمان را می‌شکافت .

آمریکائیا ، هنوز با حیرت و وحشت به این منظره خیره مانده بودند .

سپس از روی عرشه کشتی‌های انگلیسی صدای جیر جیر سوت به گوش رسید ، سوتها مثل گنجشک‌های بیکاره در هوای آرام و صاف بامدادی صدا می‌کردند پاروها از کنار قایقها ولتکاهها به آب فرو رفت و ناوگان حامل ملوانان به سوی ساحل راه افتاد . سرگرد گری با صدای گرفته فرمان آتش داد . صدای خفه افتادن چخماق تفنگ‌ها شنیده شد ، اما صدای شلیک گلوله به گوش احدی نرسید . زیرا درست در همین دم ، یکی از افسران انگلیسی دستش را پائین آورد و جهنمی از آتش و گلوله و

ساجمه و خمیازه در آسمان و زمین پاشید . چهار کشتی انگلیسی مانند کوره مرگ به صفوف آمریکائیان آتش گشودند . آتش همزمان آنها می‌توانست کشتی بزرگی را از آب‌دریا بیرون افکند .

افراد کانکتیکتی دیگر هرگز کشتی‌ها را ندیدند ، دیوار استواری از دود در رود بپاخاست . توپچی‌ها دوباره توپها را پرو خالی کردند ، پرده‌ای غلطان و بیجان و مخوف از دود به‌وجود آمد که گاهگاهی نوار نور آنرا می‌شکافت . آمریکائیه‌ها تلاش می‌کردند که نشانه بروند ولی باد پرنیروی خمیازه‌ها به آنها می‌گرفت و تفنگ را از دستشان می‌ربود . تلاش می‌کردند سریا بایستند ، گلوله‌ها به زمینشان می‌زد و تکه‌پاره‌شان می‌کرد . تلاش می‌کردند دوستانشان را به کمک بخوانند ، اما دوستانشان بی سرو بیجان روی زمین دراز شده بودند .

پایداری می‌کردند و می‌مردند . قایق‌های حامل ملوانان سر از میان رود بدر آوردند ، سرخپوشان به آب جستند ، در آب جمع شدند و صف بستند و با دقت فراوان به سوی خشکی روی آوردند . سرنیزه‌هایشان در میان دود برق می‌زد . صف کانکتیکتی‌ها با دیدن این منظره درهم شکست ، جوانان کانکتیکتی از سنگرها بیرون جستند و به طرف خشکی گریختند . ولی حتی در این موقع هم گلوله دنبالشان می‌کرد ، از بالای سر ملوانان سرخپوش صفر زنان می‌گذشت و مانند تازیانه به تن آنها می‌خورد .

صد متری دویدند ، هنگام فرار تفنگ‌هایشان را دور می‌اختند تا اندکی گریبان خود را از چنگ هراس مرگ رها کنند . دود و گلوله را پشت سر نهاده بودند و مزارع سرسبز را که آفتاب بامدادی بر آنها افتاده بود ، در پیش روداشتند . در آن سوی مزارع ستونی از افراد را دیدند که با نظم پیش می‌آمدند ، فکر کردند آنها خودی هستند ، زیرا در پشت سر آنها ، جز افراد خودی که می‌توانست باشد ؟ با بغض در گلو و فریاد دردها به سوی آنها دویدند .

ولی ناگهان ، یانکی‌ها سر جای خود می‌خکوب شدند ، افرادی که قدم رو به پیش آمده ، لباس سبز به تن داشتند یک نفر فریاد زد :
«آلمانی‌اند!»

یانکیها خواستند بگریزند ، ناامید به اینور و آنور چشم‌انداختند ،

پشت سرشان ملوانان انگلیسی بودند و جلو رویشان آلمانیها، آتش توپها قطع شده بود. آرامشی تازه برقرار شد. فریاد ریشخند آمیز «یانکی، یانکی!» آلمانیها آرامش تازه را به هم می زد. هرکس وحشت زده به سوئی گریخت، در میان ناله و جیغ یانکیها، غرش وحشتناک «یانکی، یانکی!» به گوش می رسید که بدبختی شان را به مسخره می گرفت.

* * *

خانه های شهر نیویورک، در منتهی الیه جنوبی جزیره مانهاتان، تنگ هم ساخته شده بود. با آنکه شهر، بیرون از دیواری که هلندیان در برابر سرخیوستان ساخته بودند، بسط و توسعه یافته بود، هنوز بیشتر به دهکده ای می ماند و سیمای شهر به خود نگرفته بود. در آن زمان، تازه مردم از خیابانی که در کنار این دیوار بود، به نام واک ستریت نام می بردند. خود شهر پراز کوچه های کوچک و پیچاپیچ بود. در دو طرف این کوچه ها، خانه های آجری قرمز هلندی با بامهای پلکانی قرار داشت. تازه در نیویورک، مانند دیگر مستعمرات اقیانوس اطلس، ساختن خانه های سبک جیورجیائی باب شده بود. نیویورک شهر کوچک و خرمی بود و پیرامون آن را تپه های پردرخت و مراتع سرسبز جزیره مانهاتان فرا گرفته بود.

طبق نقشه واشینگتن، اینراگل پوتنام که سال فرماندهی خود شهر را به عهده داشت و در آن یک پادگان پنجهزار نفری مستقر کرده بود. بیشتر افراد این پادگان، از چریک های اهل نیوجرسی و پنسیلوانیا بودند. اینان در نبرد بهتر از یانکی های نیوانگلند از آب درآمده بودند و از این رو به فوجهای ماساچوست، کانکتیکت و ردآیلند به چشم حقارت می نگریستند. علاوه بر این جدا نگهداشتن افراد شهرستانهای مرکزی از یانکی ها، سیاست درستی بود، زیرا کمتر موقعی بود که این دسته ها با هم تماس داشته باشند و دعوای خونینی بین آنها در نگیرد.

پنجهزار چریک بیرون شهر اردو زده بودند. بیشتر آنان در حاشیه شمالی شهر و در کنار رودخانه پائین شهر جای داشتند. پوتنام، بعد از ظهر روز شنبه رفت و آمد کشتیهای انگلیسی را در خلیج دیده بود و در آن شب تاریک، سروصداهایی از هر دو رودخانه می آمد که او را به لنگر انداختن یکی دو تا از کشتی های بزرگ انگلیسی در رودخانه،

مظنون می‌کرد. اما «بر» جوان و تازه سال که از هارلم برگشته بود به او اطمینان می‌داد که سینسر در تمام کناره رودخانه ایست ریور سنکر گرفته است و یاسداران در سراسر ساحل هودسن پاسداری می‌دهند. پوتنام تازه باناراحتی به خواب رفته بود که غرش توپهای انگلیسی بیدارش کرد.

با دستپاچگی لباس پوشید ، بیرون دوید و دید که از همین حالا چریکهای نیوجرسی و پنسیلوانیا به همه‌جا افتاده‌اند . صدای توپها آنانرا مثل خرگوشهائی که از خار بوته بیرون بریزند ، از اردو بیرون ریخته بود. افراد با اضطراب و تشویش در خیابانهای تنگ و کوجهای پر علف شهر ازدحام کرده بودند.

آرون بر ، که از بیخوابی منگ بود ، اخبار بدی داشت. جلو ستاد پوتنام ، از اسب کف بر لب آورده اش پیاده شد و آنچه را می‌دانست به پیر-مرد خبر داد:

«در خشکی پیاده شده‌اند!»

«کی؟ انگلیسها؟»

«هم آنها و هم آلمانیها ، از هر دو طرف در جزیره پیاده شده‌اند.»

«چندتائی هستند؟»

«بر» با صدای گرفته فریاد زد: «چه می‌دانم؟ از کجا بدانم؟ گمان می‌کنم چند هزارتائی هستند.»

پوتنام که نسال سری تکان داد . یک دست او روی قبضه شوشک‌اش می‌لرزید و اصرار می‌ورزید :

«نباید به خشکی پیاده شده باشند.»

«می‌گویم چند هزار تا پیاده شده‌اند.»

«اگر پیاده شده باشند ، مارا مثل موش توی تله انداخته‌اند...»

بر نوجوان که از هیجان خم شده بود سر تکان داد.

«عقب نشینی ...»

«همین حالا ، نباید فرصت را از دست داد ، مگر نمی‌بینید؟ از

هر دو طرف جزیره پیاده شده‌اند .»

پوتنام با تأمل گفت : «چرا ، چرا .»

«می‌گویم همین الآن باید عقب‌نشینی کرد .»

پوتنام با ابهام گفت : « اگر می‌توانستیم به ژنرال ملحق شویم... »
بر التماس‌کنان گفت : « آخر انگلیسها بین ما و او هستند . مگر
متوجه نیستید که از هر دو طرف جزیره پیاده شده‌اند ؟ اگر به هم
برسند ما کجا باید برویم ؟ توی رودخانه ؟ »
پیرمرد همچنان سر می‌جنباند .

سالهای سال پس از این ، بر کسانی را که می‌گفتند : « عقب‌نشینی
آسان است . » در دل خود سخت سرزنش می‌کرد . او می‌دانست که
پیشروی آسان است ، اما عقب‌نشینی مانند مرگ است و مرگ آسان
نیست .

آن روز هم عقب‌نشینی آسان نبود ، هر چه را که باد پائیزی می-
خواست به جنبش درآورد ، آفتاب‌داغ بامدادی خشک و بیحرکتی کرد .
گندمهای زرین کشتزارهای مانهاتان ، راست و بیحرکت ایستاده بودند ،
همینکه اهالی شهر درها و پنجره‌های خانه‌های خود را گشودند ، دیدند
که چریک‌ها چون سیل از میان کوچه‌های باریک به سوی شمال راه افتاده‌اند .
شرح ماجرا مثل برق به همه‌جا رسید و چند دقیقه بعد ، هرگونه نظم و
خود داری از میان افراد پنسیلوانیا و نیوجرسی رخت بر بست . همه
به شتاب راه افتادند ، بعد به دویدن پرداختند و اندکی بعد از شهر
بیرون ریختند و پنجهزار سپاهی ، با وحشتی بیمانند به سوی شمال
گریختند .

می‌دویدند و از افسرانشان جلو می‌زدند ، کوچه پس‌کوچه‌ها را پر
کردند و مثل گاه در کشتزارها پنخش و پلا شدند . از لای بوته‌ها در
می‌آمدند و توی بیشه‌ها می‌چیدند ، سراسر جزیره پر از افراد وحشت
زده‌ای شده بود که دیوانه‌وار می‌دویدند و می‌خواستند پیش از آنکه انگلیسها
در تله را ببندند ، خود را رها کنند .

بعضی در حال فرار از روی غریزه تفنگ خود را نگاه می‌داشتند
عده‌ای دیگر آنرا دور می‌انداختند ، گروهی دیوانه‌وار به سوی رفقایشان
شلیک می‌کردند . افسران با گلوله افرادی که از قبول دستورشان سر باز
می‌زدند ، از پا در می‌آمدند .

بیشترشان دوان دوان ، به سوی غرب ، به آهجا که جاده خاکی ،

بلومینگویل به کینگز بریج می پیوست ، می رفتند . عده ای به سوی مشرق می پیچیدند و از خستگی نیمه جان افتان و خیزان ، خود را به زمین می کشیدند و با تکه پارچه باز مانده نیوانگلندیهای سپنسر یکی می شدند .

در ساحل شرقی بلشوی دلگداز غم انگیزی برپا بود ؛ یانکی ها ، پنسیلوانیائیها و نیوجرسی ها با هم مخلوط شده ، با زبان های خشک و چاک چاک سر و صدا می کردند و مانند کودکان هراسان می کوشیدند خود را از ضربه سرنیزه های براق آلمانیها در امان نگاه دارند . آلمانیها سر نیزه های خود را با تانی و تمعد به تن آنان فرو می کردند و « یانکی ، یانکی ! » گویان . بچه ها و نوجوانان آمریکائی را به طرف صفوف آهنین سرخپوشان نیروی دریائی سلطنتی می راندند .

هری ناکس که بایوتنام در شهر مانده بود ، چند توپ باقی مانده خود را با محبت و علاقه آماده نبرد کرده بود . دهانه چند تا از این توپها به طرف خلیج بود ، چند تائی دیگر پهلوی آنها و بقیه توپها اندکی عقب تر روی سکوی بلندی قرار گرفته بودند . توپها دهانه خود را پائین آورده آماده بودند خمپاره و ماچمه بیرون بریزند . توپهای دیگر دلیرانه به مصابا بست ریور و هودسن شلیک می کردند . اما این کار فواید نداشت . اثر گلوله این توپها بر کشتی های بزرگ انگلیسی ، از اثر نیشگونسی بیشتر نبود . توپهای کوچک شش پوندی و هشت پوندی صدائی می کردند و برقی می زدند ، ولی صدای آنها در میان غرش مرگبار توپهای پهلوی زن انگلیسی به گوش نمی رسید . توپهای دیگر ناکس آن هیولاهای عجیب و گرانبها که می توانستند گلوله های چهل پوندی پرتاب کنند ، در زیر گل ولای کناره بروکلین مدفون بودند .

در نتیجه چال کردن توپها در بروکلین ، ناکس میل دیوانه واری پیدا کرده بود که هر چه توپ باقی مانده ، جمع آوری کند این جوان ، که جوانان دیگر او را سرخنگ خطاب می کردند ، از کودکی عاشق جمع آوری اشیاء بود . زمانی نمونه سنگهای معدنی را جمع می کرد ، بعد مجموعه ای از برگهای گوناگون گیاهان گرد می آورد ، سپس به جمع

آوری حشرات پرداخت ، پس از آن مجموعه کتاب و حالا مجموعه توپ درست می‌کرد . هر يك از توپهای آتشبارهای خود را خوب می‌شناخت صدها میل در جنگلهای بیخ زده پیموده بود تاچند تا یوپ ازمرز کانادا جمع‌آوری کند . بعضی از توپها را از آب دریا بیرون آورده بودوچند عراده توپ را از سرایشب کوهستانها پائین کشیده بود . با دست خود توپها را صقل داده و از پیش خود طرح ارابه برای آنها کشیده بود . آرزوئی برای کشتن دشمن نداشت ، از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که در جبهه حق و حقیقت می‌جنگد و دیگر درباره آن نیاندیشیده بود . فکر و ذکرش این بود که هرچه می‌تواند تعداد بیشتری توپ جمع آورد . این جوان بیست و شش ساله سخت جدی بود خود را فدائی واشینگتن ، که تقریباً از هر لحاظ نقطه مقابل او بود ، می‌شمرد و بسیار از خود گذشته بود . داشتن این صفات سبب شده بود که بیشتر از سن و سالش پیر بنماید . هیکل خپله و اندکی خنده‌آور او ، کم هوشی او که مهر و همدردی برمی‌انگیخت سبب شده بود که افراد توپخانه دوستش بدانند .

در این بامداد یکشنبه ، هنگامی که آتشبارهای انگلیسی جزیره را لرزاندند و از خواب پرانند ، هنگامیکه فرار سراسیمه به سوی شمال آغاز شد ، ناکس برگشت و پیش توپهایش رفت . بی‌شتاب ، بی‌حال و دلگیر راه افتاد و دستور نداد کسی او را همراهی کند . نقشه‌ای نداشت ، اندیشه‌ای جز آنکه پهلوی توپهایش بماند در سر نمی‌پرورد ، از دویدن خسته شده بود و دیگر نمی‌خواست بدود .

توپچی‌های او که نزدیک عراده‌های توپ ایستاده بودند ، میل خود را به فرار پنهان نکردند ، می‌خواستند بروند ولی همینکه دیدند سرهنگشان مانند کودکی که ناگهان یتیم شده ، افسرده کنار یکی از توپها ایستاده است و با علم به اینکه دیگر هیچ انتظاری نمی‌توان داشت منتظر است ، توقف کردند . ایستادند و به او خیره شدند . اول عده‌ای و بعد دیگران نزد و برگشتند . سروانی به نام میلر به سادگی گفت ،

«جناب سرهنگ ، همه ارتش دارند در می‌روند .»

ناکس آهسته از حالت بیخودی به خود آمد و گفت : «آره .»

- «این‌جا دیگر نمی‌شود کلری کرد .» -

ناکس گفت : «ولی توپها اینجا مانده است. فکر می‌کرد که اگر توپها از دست برود هیچ چیز دیگر باقی نخواهد ماند .
سروان چنین استدلال کرد : «قربان ، ماندن اینجا فایده‌ای ندارد .»

ناکس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : «مجبور نیستید اینجا بمانید .»

سروان با پرخاش گفت : «سرهنگ ، شما را به‌خدا ، چه فایده‌ای دارد اینجا به‌انیم و بگذاریم انگلیسها بیایند و ما را هم همراه توپها ببرند ؟»

ناکس دوباره گفت : «مجبور نیستید اینجا بمانید .»
- «سرهنگ ، شما را به‌خدا ، مافقط برای آن بمانیم که آن حرازمده‌ها در می‌روند ...»

ناکس گفت : «آره در می‌روند .» و این دو کلمه آخر را با خشم و وحشیانه‌ای بر زبان راند .

افراد توپخانه اینور و آنور پرسه می‌زدند ، اما هیچکس برای در رفتن کلری نمی‌کرد . افراد پا بر زهین می‌کشیدند ، چشم به‌زمین دوخته بودند و جوانک ، پانزده ساله‌ای بی خجالت گریه می‌کرد . از سمت شمال صدای زیر ارتش فراری و صدای بم توپهای انگلیسی به گوش می‌رسید . چند دقیقه‌ای هیچکس هیچ چیز نگفت . بعد ، پس‌ریکی هفده ساله از اهالی پلیموث که درجه ستوانی داشت با شادی گفت : «قربان اگر قرار است همه ما بمیریم ، این جا جای خوبی برای سردن نیست . یک هیل به طرف شمال تپه کوچک قشنگی هست . می‌توانیم توپها را آنجا ببریم و جنگی بکنیم .» و با اشتیاق افزود : «آنجا درختهای سایه‌دار هم هست .»

یک نفر گفت : «اینجا از داغی مثل جهنم است .»
افراد زدند زیر خنده ، این خنده هم از روی ترس بود و هم به علت اینکه از دادن پیشنهادی دلیرانه ، آنهم در وقتی که همه ارتش فرار کرده بود . به هیجان آمده بودند .

ناکس پرسید : «کدام تپه ؟»

- «اسمش بتکر هیل است .»

ناکس لبخندی بر چهره آنان دید و این علامت خوبی بود . نیمه
 یروزی دیگری که این ارتش شلمشوریا به دست آورده بود در بنکر هیل
 دیگری بود . ناکس جان گرفت ، دستور داد گاریهای مهمات را بازکنند .
 چند نفر را فرستاد که اگر توانستند دو سه تا اسب گیر بیاورند . در
 نتیجه جستجو سه تا یا بوی مردنی گیر آوردند . یا بوها را به سه توپ
 هشت پوندی بستند ، بقیه توپها و گاریهای مهمات را خود افراد تا آنجا
 که می توانستند ، کشیدند و بردند . اندکی بعد این دسته هفت جوش به
 راه افتاد و با صدای جرق جرق از خیابانهای شهر گذشت در خیابانها
 کوله پستی های بی شمار ، سر نیزه های زنگ خورده و تفنگهای کهنه
 افتاده بود و رد پای ارتش آمریکا را نشان می داد .

مردم شهر ، آماده استقبال انگلیسها شده بودند ، برخوردشان با
 ارتش آمریکا چنان بود که گفتمی به زبان حال می گفتند : « مال بد بیخ
 ریش صاحبش . » در دو طرف خیابان صف بسته بودند و به واحد های
 کند رو توپخانه نیشخند می زدند . بچه ها به دنبال آنان می دویدند و فریاد
 می زدند : « یا بوی مردنی طاق ننداره ! » ده دوازده تا خانم ، که بزک
 غلیظی کرده بودند و با رفتن ارتش وسیله امرار معاششان از دست می
 رفت جیغ می کشیدند و فحش می دادند و به تویچی ها نف می انداختند
 و کثافات جوی آب را به سر و روی آنها پرتاب می کردند . ناکس نه
 به چپ نگاه می کرد و نه به راست ، عرق از پیشانیش می ریخت و چرخ
 یکی از توپها را می کشید .

سرانجام این دسته خیس عرق به بنکر هیل رسید . بنکر هیل از پیش
 اشغال شده بود . ژنرال سیلیمان (۱) که مردی سنگین و یقر و اخمو بود
 بیشتر افراد گردانش را جمع کرده ، به این تپه آورده بود . افرادش در
 اینجا به تفنگهایشان تکیه داده بودند . این افراد هم ترسیده و هم سرکش
 بودند و حالا که ترس اولشان ریخته بود از بد اخمی و تند خوئی جان آدم
 را به لب می آوردند .

ناکس که خیال می کرد چشمهایش عوضی می بیند ، پرسید : « می-

خواهید چکار کنید ؟ »

سیلیمن زیر لب غرید ، « بگذار آن ولدالزنا ها بیایند ، آنوقت می دانیم چکار کنیم . »

ناکس سرتکان داد . او سیلیمن را خوب نمی شناخت و هرگز مجذوب وی نشده بود ولی اکنون پهلوی هم بودند و اندیشه واحدی در سر داشتند ، ناکس از افسردگی در آمده بود و حال آمیخته از ترس و سرخوشی داشت . ارتش پوتنام آب شده و به زمین رفته بود . از روی تپه کوچک آفتاب سوخته ، جز جویباری کوچک و خانه های دهاتی سفید و آرام هیچ چیز دیده نمی شد . ناکس اندیشید که پایان کار فرا رسیده است و انقلاب به هراس و فرار و قلع و قمع بدل شده است . فاحشه های نیویورک شاید ماهها به این انقلاب بخندند و فحش بدهند ، اما آنها نیز اندکی دیرتر آنرا فراموش خواهند کرد . اندیشید که لاقل خود او به دار آویخته نخواهد شد ، در زندان نخواهد پوسید و به شهری غریب نخواهد رفت و از افتخارات نداشته خود لاف نخواهد زد . او همین جا خواهد مرد ، و زندگی را در راه کاری که به آن ایمان داشته و برای آن جنگیده است فدا خواهد کرد .

ناکس فریاد زد ، « آتشبارهای دو و پنج بالای تپه ! توپها را با گلوله یکنهست پر کنید ، آتشبار های یک و سه و چهار در جناحین بمانند و با ساچمه و گلوله معمولی آتش کنند . »

هلهله ای بریده بریده ولرزان از سپاهیان سیلیمن برخاست . افراد سیلیمن به سوی توپچی ها دویدند و به بالا بردن توپها از سربالائی تپه کمک کردند . سیلیمن دست ناکس را فشرد و بی آنکه حرفی بزند سرتکان داد . چند دقیقه بعد چنان کار و هیجان فرمانروا بود که حتی ترس و نا امیدى فراموش شد و تقریباً هیچکس سواری که اسب کف پردهان آورده اش را مهمیز می زد و از جاده به سوی آنان می آورد ندید .

این سوار بر بود ، از همیشه تکیده تر و خسته تر می نمود ، صدایش از گلو در نمی آمد تا آنکه یکی از افراد توپخانه قمقمه اش را بالا گرفت که بر از آن آب بنوشد . بر ، پس از آنکه یک مشت شن و خاک تف کرد و دوباره آب نوشید ، خشمگین از سیلیمن پرسید : « ژنرال چه خبر است ؟ اینها چیست ؟ »

- «خودت می‌توانی ببینی ، ما فرار نکرده‌ایم .»
- «آه ، خدایا، می‌دانم ! آه شما می‌دانید که يك ساعت دیگر
انگلیسها ارتباط شما را کاملاً قطع می‌کنند ؟»
سیلین لبش را ورچید و سر تکان داد .

بر فریاد زد : «که اینچور ؟ می‌خواهید خودکشی کنید ، همه‌اش
برای این است که گردانی راکه دل و جرأت داشته و فرار نکرده به‌کشتن
بدهید ؟ آیا این کار به ما آزادی خواهد داد ؟ آیا این کار انقلاب را به
سامان می‌رساند ؟»

- «به قدر کافی فرار کرده‌ایم .»

- «به قدر کافی فرار کرده‌اید ! آنجا روی الاغتان نشسته‌اید و به
من می‌گوئید که به قدر کافی فرار کرده‌اید !»
- « لعنت به شیطان ! سرگرد ، من اجازه نمی‌دهم کسی با من
اینطور حرف بزند .»

- «من هرچور عشقم بکشد حرف می‌زنم .»

- «لعنت به شیطان ! نه ، من اجازه نمی‌دهم يك بی‌شعور بیست‌ساله
با من اینطور حرف بزند !»

بر تقریباً فریاد کشید : « همین‌طور حرف می‌زنم . بیست ساله یا
غیر بیست ساله ، من همین‌چور حرف می‌زنم . من آنقدر مرد هستم که ..»
ناکس غرش کنان گفت : «بر»

جوانك فروکش کرد . لرزان و عرق ریزان روی گردن اسبش خم
شد و گفت : «بسیار خوب ، معذرت می‌خواهم . البته حق با من است ،
ولی معذرت می‌خواهم ، هری .»

يك سرباز توپخانه به آرامی گفت : «سرهنگ ناکس !»

- «بسیار خوب سرهنگ ناکس . هری . معض رضای خدا با من
بیائید و این قهرمان بازبها را کنار بگذارید .»

- «پس به جای در رفتن ، به جای همیشه در رفتن ، مقاومت
کردن قهرمان بازی است ؟ مگر امروز ندیدید توی شهر چه‌خبر بود ؟»
- «چرا ، دیدم .»

- «و حالا از ما می‌خواهید که فرارکنیم .»

- «از شما می‌خواهم که زنده بمانید ، والسلام ، زنده بمانید .»

ناکس پرسید ، « برای چه زنده بمانیم ؟ چه باقی مانده ؟ »
« انقلاب ، هرچه باشد از مردن بهتر است . مرگ فایده‌ای ندارد ،
دردی دوا نمی‌کند ، هری ، شما را به خدا حرف مرا باور کنید . »
- « من توپهایم را جا نمی‌گذارم . »

بر روبه افراد کرد ، صورت رنگ باخته‌اش نقاب یأس داشت ، با
صدای زیر و نافذ گفت ؛ « می‌شنوید ؟ مگر شماها می‌خواهید بمیرید ؟
حرامزاده های کثیف پنسیلوانیایی هم‌اش همین را می‌خواهید ؟ در
کینگزبریج ارتشی هست که تصمیم دارد بجنگد ، شاید بیست سال بجنگد ،
شاید برای همیشه بجنگد ، اما شما حرامزاده‌های کثیف پنسیلوانیایی
فقط دلتان می‌خواهد بمیرد ! »

غرش خشم به او پاسخ داد . جوانک با آنکه خسته بود طبیعت آنها
را کاملاً دریافت . فریاد زد ؛ « به دنبال من بیائید ! » و به‌اسپش مهمیز
زد و به سوی شمال راه افتاد . حتی برنگشت تماشا کند که افراد چگونه
از تپه سر از زیر شدند و به دنبال او دویدند حتی خود سیلین هم رفت و
هرچه فحش به دهش آمد نثار بر کرد .

افراد توپخانه ماندند ، آنها با ناکس مانده بودند . بیحرکت ایستاده
بودند و به او نگاه می‌کردند ، در خدمت او بودند و اختیار مرگ و
زندگی خود را به او وا گذاشته بودند . ناکس نمی‌توانست حرف بزند .
حق‌کنان به‌طرف شمال رفت و افراد با سر و دست آویخته به دنبال او
راه افتادند . آنها برنگشتند که به پشت سرشان نگاه کنند و توپهای
براق را که از آدمها بی‌کس‌تر و تنها تر به جا مانده بودند ، تماشا
کنند .

صدای توپهای چهارگشتی انگلیسی طنین انداخت ، تنها مردگان
این صدا را نشنیدند .

صبح یکشنبه آروز ، فرمانده کل پس از يك شب خواب عمیق ،
قبل از سپیده بیدار شد . بیلی که بیرون اطاق می‌خوابید و صدای این
دنده و آن دنده‌شدن اربابش را حتی در خواب می‌شنید ، در نورشمع به
او کمک کرد تا لباس بپوشد . بیلی سر سیاهش را می‌چنان‌د و شادمان

می‌خندید .

بیلی گفت : « شب خوبی بود . »

- « آره ، از خیلی شبها بهتر بود . »

- « حالتان از موقعی هم که از پهلوی خانم پستی آمدید بهتر شده

است . »

- « يك کمی بهتر شده است . » ویرجینیائی لبخند زد . امروز صبح

سر حال بود .

بیلی که از پلکان پائین می‌دوید گفت : « بروم کتری را روی

آتش بگذارم . » و برای خودش آواز خواند : « کتری را بار بذارم ، آبشو

جوش بیاورم . »

صبحانه ویرجینیائی طبق معمول کيك و عسل و چای بود ، با اشتها

چاشت خورد و دید که هاريسن هنوز بیدار نشده است . تصمیم گرفت

بیرون برود و فوجهایی را که مأمور حفاظت هارلم بودند بازرسی کند .

بیلی تصمیم او را از پیش خوانده بود . وقتی ویرجینیائی از خانه مورس

بیرون آمد ، بیلی با اسب زین کرده و آماده ، دم در ایستاده بود ،

واشینگتن سوار شد ، دست تکان داد و با چهار نعل آهسته در جاده

سرازیر شد

وقتی از کنار پاسداران خسته گذشت و به اردوی میفلین وارد

شد . سپیده دم خاکستری ، سیاهی قیرگون شب را رنگ زده بود . میفلین

با چند گردان ، در شمالی‌ترین قسمت تیپ سپنسر مستقر شده بود و

خط دفاعی کم عده و نازکی در کمرکش مانهاتان ایجاد کرده بود . اکنون

با آنکه صبح خیلی زود بود ژنرال لباس پوشیده و ایستاده بود . وقتی

هیکل درشت فرماندهش را تشخیص داد شادمان لبخند زد . تا دستش را

تکان داد و دهان باز کرد که سخن بگوید ، توپهای چهار کشتی جنگی

انگلیسی در دور دست به‌غرش درآمد .

ویرجینیائی راست نشست سپس خم شد و به اسبش مهمیز زد و از

میان اردو ، که تازه از خواب بیدار می‌شد ، گذشت . میفلین دوید که

سوار اسب شود ، ولی پیش از آنکه سوار شود ویرجینیائی از نظر ناپدید

شده بود .

واشینگتن چهار میل راند ، بیرحمانه به اسبش شلاق می‌زد تا به

نخستین و تند پاترین افراد ارتش وحشت زده خود رسید . مه برخاسته بود و خورشید پرتو طلائی خود را بر مراتع و مزارع و باغ میوه‌ها گسترده بود . اسب را پیرحمانه راند . از جماده بیرون زد ، از روی دیوارها ، جوپبارها ، ترده‌ها و چپر‌ها با اسب جست و به میان افراد رسید . تا چشم کار می‌کرد ، صد‌ها و هزار‌ها سپاهی می‌خزیدند و می‌دویدند و پنهان می‌شدند و خسته راه می‌رفتند .

عنان‌اسب را کشید و کوشید با آنها حرف بزند . آهسته از جلو آنها راند ولی از چشمان بیحالت آنها پیدا بود که او را نشناخته‌اند . همچنان می‌دویدند ، یک نفر به او تیر انداخت .

واشینگتن با فریاد فرمان داد : « ایست ! »
گله گله از جلوش گذشتند .

فریاد زد : « صدای مرا می‌شنوید ؟ » و بعد با التماس گفت :

« ایست ! »

- « می‌دانید من کی هستم ؟ من فرماندهتان هستم ، من ژنرال‌تان

هستم ! »

جیغ کشید : « ایست ! »

- « بروید پشت دیوار سنگی ! تفنگ‌هایتان را به کار بیندازید ! »

مثل خرگوشی که از سگ تازی بگریزد ، از او می‌گریختند و

گله‌وار می‌رفتند .

- « شما را به‌خدا ، ایست ! »

دوباره به اسب مهمیز زد ، به‌میان آنان تاخت ، آنقدر شلاق زد تا

تسمه شلاقی پاره شد و از دستش افتاد ، طپانچه‌هایش را بیرون کشید ،

اما تیر در نرفت ، زیرا طپانچه‌ها خیس عرق بود . طپانچه‌ها را به سوی

آنان پرتاب کرد . شمشیرش را کشید . و به میان آنان راند ، بالبه و

پهلوی شمشیر به هر که دم دستش بود ضربه می‌زد ، از ته دل فریاد

می‌کشید ، التماس می‌کرد باز می‌زد - ولی آنان همچنان می‌دویدند .

مثل برق از میان مزارع می‌گذشت ، جیغ می‌کشید و نعره می‌زد

تا صدایش گرفت .

دیگر اسبش را همیز نزد . روی زین بیحرکت نشست و افراد از

کنار او همچنان می‌گریختند . انگشتانش مثل شد و شمشیرش میان سبزه

های نمناک و زمردین افتاد و در میان دانه‌های شبنم برق زد . ستون
فقرانش مثل چوب خشک شده بود و تاب نگهداری تن او را نمی‌آورد.
مثل کیسه‌ای پراز استخوان مفصل گسیخته روی زمین جمع شد.
ستون انگلیسها را که جلو می‌آمد و افرادش منظم پا می‌دادند
دید . ستون در چند صد متری بود و گروه ملوانان انگلیسی
مانند نوار سرخی ، بدون وزش باد می‌چنبید . اما او از جا نجنبید ،
به نظرش می‌آمد که در خلا آویزان است ، احساس کرد که مرده
است و از اینکه هنوز می‌بشد و می‌شنود وحس می‌کند ، بطور مبهمی
تعجب کرد .

انگلیس‌ها به صد متری رسیده بودند .
میفلین را دید که در کنارش ایستاده است و صدایش از ته چاه
می‌آید .

میفلین خواهش کرد : « قربان ، لطفاً بیایید برویم . »
عده‌ای دیگر هم دور و پرس بودند ، چرامی‌خواستند او را همراه
ببرند . او که مرده بود .

— « خواهش می‌کنم ، قربان ، خواهش می‌کنم . »
می‌دید که صورت میفلین منتبض و درهم پیچیده است .
— « خواهش می‌کنم قربان . »

عنان اسبش را به میفلین داد و گذاشت که او را ببرد . انگلیسها
به او تیراندازی می‌کردند . ولی این اهمیتی نداشت . هیچ چیز اهمیتی
نداشت .

خانم هوری (۱) مهربان

ارتش انگلیس برای جنگ تربیت شده بود . آنقدر به آن تمرین داده بودند که به صورت اولین ماشین جنگی جهان در آمده بود و با آرامش و بی پروا به آب و آتش می زد . آن ژنرال انگلیسی که لاف می زد و می گفت که می تواند ارتش انگلیسی را به ماسه های ساحل مانس ببرد و به آن فرمان دهد که از دریا بگذرد و به فرانسه برسد و قول می داد که ارتش آنقدر خواهد رفت تا سر آخرین نفر زیر آب فرو رود گزافه نمی گفت ، حقیقتی را بیان می کرد . به راستی می توانست ارتش انگلیس را به لب پرتگاهی ببرد و فرمان بدهد که سربازان صف به صف خود را در پرتگاه بیا نندازد و سربازان سرخپوش هم بی آنکه تردید و دلخوری نشان بدهند این کار را می کردند . اما در ضمن آموزش و پرورش سربازان انگلیسی به آنان نگفته بودند که با ارتشی که قرار است بجنگد ولی می گریزد ، چه باید کرد . عقب نشینی چیز دیگری بود . هنگام عقب نشینی دشمن ، به منظور درهم شکستن روحیه او و ایجاد هرج و مرج باید تعقیبش کرد . ولی ارتش امریکا که عقب نشینی نمی کرد ، می گریخت . هنگامی که ژنرال «هاو (۲)» عده قوای خود را در شهر نیویورک پیاده کرد ، يك سرباز آمریکائی هم به چشم نمی خورد . فقط بیماران و زخمی ها را در کلیساها و کنیسه ها انباشته بودند . هوا داغ بود و ژنرال چاق و بسیار ناراحت بود . از خیلی چیزهای آمریکا و بیش از همه از هوای آن بدش می آمد . فکر می کرد آدم در آمریکا نمی تواند به فصل های سال اطمینان داشته باشد و تابستان و زمستان شد و پائیز و تابستان . روز اول ژانویه ، یا هر روز دیگری از سال ممکن بود هوای خرم يك

روز بهاری را پیدا کند . هوای آمریکا هم مثل خود آمریکائیا بی‌شعور ،
احمق و ناپایدار بود .

گرما سنچ در سایه ۳۴ درجه را نشان می‌داد . ستونهای سرخیوش
توی خیابان‌های باریک شهر کیپ هم ایستاده بودند . ژنرال‌ها و مجبور
بود خیس عرق در روی زمین بنشینند و به تبریک‌ها و تهنیت‌های کمیته‌ای
از اهالی جدی و حقیقت‌شناس و پولدار شهر گوش بدهند فیناس (۱) بازرگان ،
تاجر غله به نمایندگی اهالی تشکر می‌کرد .

او می‌گفت : « عالی جنابا ! من نمی‌خواهم بدبختی هائی را که ما
از دست این دسته اوپاش و دزد و آدمکش کشیدیم بازگو کنم »

هاو بی‌حوصله سر تکان می‌داد : « بله ، درست است . »
- « ... و نمی‌خواهم صبر و حوصله و تحمل خودمان را که رعایای
مطیع اعلی حضرت پادشاه هستیم بیان دارم »

« کمالا درست است . »

« بلکه می‌خواهم به شما به‌عنوان آزاد کننده و ناجی ... »
هاو که فکر می‌کرد این مرد تا کی می‌خواهد حرف بزند ، می-
گفت : « البته ، البته . »

« و حافظ و حامی خودمان خوش آمد بگویم ... »
سرانجام راه افتادند و از شهر بیرون رفتند . ستون دراز سربازان
روی جاده مانند ماری سرخ‌رنگ می‌خزید . طبل‌ها و فلوتها صدا می-
کردند پرچم گردانها با غرور برافراشته شده بود ، غرش و خروش
گردش توپها با گریب گریب یکنواخت قدم رو سربازان درهم آمیخته بود .
ژنرال‌ها و آجودانهایش در پیشاپیش ستون می‌رفتند ، همه بر اسب
سفید سوار بودند و منظره‌ای چنان دلپذیر داشتند که کوچه باغهای
آرام مانهاتان هرگز به خود ندیده بود . در اطراف آنها ، توی چراگاهها
و روی چمنها آثار فرار سراسیمه آمریکائیا نمایان بود : کوله پشتی ،
تفنگ ، کلاه ، کمر بند ، دبه باروت ، فانوسقه و سرفیزه‌های کهنه ،
همه جا افتاده بود .

یکی از آجودانها گفت : « مثل اینکه خیلی عجله داشته‌اند ؟ »

ژنرال‌هاو آهی کشید و گفت : « از عجله سر از پا نمی‌شناخته‌اند، حتی در عقب نشینی هم زور و بنیه دهاتی‌ها خیلی حیرت‌آور است . »
- « جای دوری نخواهند رفت . »

ژنرال‌هاو با گلایه گفت : « چرا ؟ مگر دهاتی‌ها هم مثل ما اینقدر حرف می‌زنند ؟ اگر ما این همه وراجی نمی‌کردیم ، می‌توانستیم يك ساعت پیش راه بیافتیم . »

همچنان پیش می‌رفتند . هوا گرمتر می‌شد و لباس‌های اطوخورده و رنگارنگ آنان از عرق خیس می‌شد و وامی‌رفت . در این موقع به اولین دسته آلمانی‌ها که از راه ایست روبرو آمده بودند و کمی بالاتر پیاده شده بودند برخوردند . آلمانی‌ها باخنده و فریاد اسیران آمریکائی را دسته دسته جلو انداخته بودند و هی می‌کردند . اسیران انبوهی از جوانهای چریک و وحشت زده بودند که از خستگی روی پایشان بند نمی‌شدند . آلمانیها به موقعیت خود خیلی افتخار می‌کردند ولی سربازان سرخپوش راست به جلو نگاه می‌کردند و به پیش می‌رفتند ، و حتی به خود زحمت نمی‌دادند که نگاهی به آلمانیها بیاندازند . ژنرال‌هاو از چند نفرشان به آلمانی شکسته بسته پرسید : « فرماندهتان کجاست ؟ »

آلمانیها سرشان را تکان دادند و با اسیران خود پیش‌رفتند .

- « حیوانات عجیبی هستند . »

یکی از آجودانهایش یادآور شد : « کلریدی می‌کنند ، این جورنظم

را به هم می‌زنند . »

ژنرال‌هاو گفت : « مرده شورشان ببرد . » گرمش بود و خسته و بی‌حوصله می‌نمود . جزیک روز کسل کننده که باید به جمع کردن اسیران آمریکائی پردازد چیزی درانتظارش نبود . انتظار جنگ و زد و خورد را می‌کشید . دلش می‌خواست به یکی از دشوارترین عملیات نظامی، یعنی استقرار ارتش در مقابل دشمنی که سنگر گرفته است دست بزنند . اطمینان داشت که دشمن سرسخت پایداری خواهد کرد . ولی اکنون مثل آن بود که تمام ارتش واشینگتن آب شده است و به زمین فرو رفته است . هاو به واشینگتن سرسخت احترام می‌گذاشت و تقریباً او را تحسین می‌کرد . از آنجا که خود هاو لیبرال بود ، لاف‌در فکر خود، با انقلابیون همدردی می‌کرد . از یانکی‌ها نفرتی نداشت ، فقط با

بی‌صبری آرزو می‌کرد که در نبردی با یانکی‌ها درگیر شود و به آنها گوشمالی عاقلانه و مردانه‌ای بدهد. به نظر او این جنگ نیز می‌بایستی مانند همه جنگ‌ها پایان یابد. به این ترتیب که رجال دو طرف سرب می‌نشینند و به سلامتی بکدیگر بنوشند. ولی این نوع جنگ، این هراس و دستپاچگی بی‌همتا و بزدلی کثیف دلش را به هم می‌زد. انقلاب تمام شده بود، آرمانهای این انقلاب نیز مانند آرمانهای دیگر برپاد رفته بود و هوا اینقدر داغ بود. دلش به این‌خوش بود که به زودی سوارکشتی می‌شود و به انگلستان برمی‌گردد.

یک افسر پیاده، که چند میل بالاتر از آنجا از قایق پیاده شده بود، سواره به سوی ستون آمد، سلام نظامی داد و جزئیات فرار را برای ژنرال‌ها توضیح کرد.

افسر پیاده با شور و شوق می‌گفت: «می‌توانیم تا پیش از غروب آفتاب همه‌شان را بگیریم.»

ژنرال‌ها بی‌آنکه علاقه فراوانی نشان دهد، گفت: «به نظر شما چند نفر می‌شوند؟»

«شاید توی جزیره ده هزار تائی باشند.»

ژنرال‌ها آهی کشید، کلاهش را برداشت عرق پیشانی‌اش را پاک کرده و گفت:

«شکار خوبی است...»

«قربان فقط باید عجله کرد.»

«به قدر کافی وقت داریم.»

«بله قربان، البته قربان، اما به عقیده من چند هزار تائیشان درست روبه‌روی اینجا، در مغرب جزیره هستند. می‌توانیم ارتباطشان را قطع کنیم و مثل موش توی تله بیاندازیمشان.»

«بله، حتماً. خیلی تشنه‌ام و حاضرم برای یک جرعه آب جان بدهم. من از این کار تفنگچی‌های آلمانی که نظم صفوف را به هم می‌زنند خوشم نمی‌آید. شما یک نفر را پیدا کنید که بتواند به زبان این حیوانات حرف بزند.»

«چشم قربان، آنها دارند افراد دشمن را اسیر می‌کنند. در حدود پانصد نفر اسیر گرفته‌اند.»

- « ولی نباید صفوف را به هم بزنند . » بعد به خانه جیورجیائی زیبائی که در حدود دوست مترکنار جاده بود و ایوانی سایه دار و چمنی سبز داشت ، اشاره کرده پرسید : « آن بالاخانه کیست ؟ »
دو مستخدم سیاهپوست داشتند کرکره های چوبی را که ظاهراً هنگام شروع بمباران صبح پشت درها گذاشته بودند برمی داشتند . توی ایوان سه نفر خانم نشسته بودند و خود را یاد می زدند .
- « نمی دانم قربان . اما راجع به آلمانیها ، گمانم برای تعقیب دشمن صفوف را به هم زده اند . »

- « واز لحاظ انضباط خیلی بداست . گمان می کنید افراد این خانه آبی به ما خواهند داد ؟ »
ژنرال هاو منتظر جواب نشد . اسپش را به طرف خانه راند ، به افسران با اشاره دستور داد دنبالش بروند و به افراد فرمان داد در جای خود بایستند .

افسر پیاده ، که هنوز درباره مسئله به هم زدن صفها بحث می کرد ، همراه افسران راه افتاد . همه افسران رنگین لباس این گروه ، یورتمه منظم ، به طرف جائی که خانمها نشسته بودند راه افتادند .



خانمها از جا بلند شدند ، پیش از آنکه ترسیده باشند به هیجان آمده بودند . ژنرال هاو ، کلاهش را برداشت و چنان مردانه و با دلبری لبخند زد که لب خانمانها نیز به تبسم باز شد . هر سه خانم کمتر از سی سال داشتند . همه از آن جاذبه معصومانه ای که به نظر ژنرال هاو ، خصلت عجیب زنان مستعمره نشینان آمریکائی بود ، برخوردار بودند . یکی از آنان زاغ و بور بود و موهائی به رنگ زرد طلایی داشت . دوتای دیگر چشم و ابرو مشکی و هر سه بسیار خوشگل بودند .

ژنرال هاو گفت ، « جداً از شما معفرت می خواهم . اما من و افسرادم داریم از تشنگی می میریم و بایدیدن این پناهگاه یرسایه و آرامش ، که مانند واحه ای در صحراست . . . »

خانمها می خندیدند ، هاو ، از اسب پیاده شد . سرفرود آورد و خود را معرفی کرد ، « افتخار بندگی دارم . ویلیام هاو . » خانمها فریاد زدند ، « عالیجناب » و باطنازی مراسم ادب به جا آوردند .

هاو گفت، «خواهش می‌کنم . برای بنده باعث افتخار است .» بعد به معرفی دیگران پرداخت و سرهنگ بنتلی (۱)، سرهنگ جیمسون (۲)، سرگرد لاس (۳)، سروان لورینگ (۴)، سروان آتربی (۵)، ستوان گریستون (۶)، و ستوان بارت (۷) را معرفی کرد. هر یک از معرفی شدگان خیلی احساس افتخار می‌کردند.

خانم‌ها که تا آن هنگام مسلماً چنین لباس‌های عالی و رنگارنگ و چنین رفتار مؤدبانه‌ای ندیده بودند، یکدیگر را بعنوان خانم موری، خانم ون کلیهات (۸) و دوشیزه پن‌روز (۹) معرفی کردند. دوشیزه پن‌روز همان دختر موبور بود و وجودش حتی بافسر پیاده، که از حضور در آنجا ناراحت بود و آرزو می‌کرد جای دیگری باشد، آرامش بخشید. خانم‌ها همچنان به گفتگو و تعارف ادامه می‌دادند تا ژنرال هاو، مؤدبانه به یادشان آورد که تشنه است.

خانم موری جیغ کشید: «ایوای! خدایا! احتمالاً شما ما را خیلی وحشی و دور از تمدن تصور کرده‌اید! «سیس دستهایش را به هم زد و یکی از مستخدم‌ها را احضار کرد و به او دستور داد که پانچ خنک و کمی شراب بیاورد و روبه ژنرال هاو کرده و توضیح داد: «ژنرال باید ببخشید، من می‌دانم که شما پورتورا بیشتر دوست دارید اما بدبختانه در شهرستان پورتو گیر نمی‌آید و...»

ژنرال هاو گفت: «شراب مثل مائده بهشتی است.» خانم موری لبخندی زد و گفت: «توی خانه خنک است، اگر کلیه محقر من لایق آن باشد که...» ژنرال هاو با لطف و دلبری گفت: «کلیه محقر شما خانه امید ماست.»



بعد از آنکه نهار را خوردند و مین برای بازی ورق چیدند، تازه دوشیزه پن‌روز یادآوری کرد که سربازان بدبخت، توی جاده باید به

- ۱- Bently ۲- Jameson ۳- Lass ۴- Loring
 ۵- Atterbee ۶- Greyston ۷- Bart ۸- Van Cleehut
 ۹- Penrose

چه فلاکتی افتاده باشند . ستون بی‌پایان سربازان انگلیسی ، مثل نوار سرخی توی آفتاب داغ مراتع افتاده بود ، هیچیک از سربازان از جای خود تکان نخورده بود و چنین می‌نمود که این سربازان تاقیام قیامت برای کسب افتخار در زیر آن آفتاب سوزان خواهند ایستاد .

سرهنگ جیمسون سبیلش را تاب داد و از پنجره به بیرون نگاه کرده گفت : « ابدأ ، خانم ، عزیز ، ابدأ . آنها برای سربازی آمده‌اند نه برای گردش و تفریح . به هیچوجه برای گردش و تفریح نیامده‌اند . » سرهنگ چنان دور و بر دوشیزه پن روزمی پلکید که افسران زیر دستش فقط می‌توانستند از دور به دوشیزه پن روز خیره شوند .

دوشیزه پن روز با شور و هیجان پرسید : « اصلاً چرا باید جنگ شود . من از سیده صبح امروز ، از صدای آن توپهای وحشتناک شما چشم هم نرفتم . بعد هم که از صبح تا ظهر آن اراذل دوان دوان از اینجا در می‌رفتند ، طوری شد که بالاخره خانم موری کرکره‌ها را بست و گفت ، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم جز آنکه آرام بنشینیم و دعا کنیم که خانه را روی سرمان خراب نکنند . »

سرهنگ جیمسون شانه بالا انداخت و گفت : « می‌دانید جنگ به نظر خانمها کارکشی است . »

دوشیزه پن روز با شك و تردید گفت : « جیمز می‌خواست بجنگد . اما توضیح نداد جیمز کیست : « ولی مامان فرستادش انگلستان جیمز همیشه اهل شورش بود . »

سرهنگ دوباره گفت : « جنگ برای خانمها چیزکشی است . » و هنگام گفتن این جمله ، سرش را چنان می‌جنباند که گفتی از جانب دیگران هم عذر خواهی می‌کند .

خانم موری از سرهنگ جیمسون خواست که یکدسته چهار نفره دیگر برای بازی ورق تشکیل بدهد .

دوشیزه پن روز بازی نکرد و بلافاصله همه افسران جوان اعلام کردند که آنها هم درست بازی بلد نیستند .

موقع عصرانه ، ژنرال‌ها و سومین بطری شراب را هم تمام کرده بود و حاضر بود به خدا قسم بخورد که در عمرش هرگز در چنین محفل انس جذابی حضور نداشته است .

خانم موری اعتراض کرد : « اما ما هم جزء شورشیان هستیم ! »
- « آوه ، ولش کنید خانم موری عزیزم ! »
سرهنگ بنتلی باخیال راحت گفت : « شورشی، ولش کنید ، دیگر شورشی در کار نیست ! »

وقتی صحبت از شورش و شورشیان به میان آمد، خانم ون کلیهات گفت که شوهرش در فیلا دلفیا مانده است و آنقدر آنجا خواهد ماند تا آخرین اوباش شورشی از نیویورک بیرون بروند و یالبخندی ادامه داد ، « آخرراستی خیلی وحشتناکند . کاش امروز صبح دوناشان را که میخواستند توی کالسکه خانه پنهان شوند میدیدید ، سرا پا چرک و کثافت بودند . »

خانم موری توضیح داد : « ولی جکسون زود شرشان را کند . دوشیزه پنروز گفت ، « باز اگر لباس متحدالشکل داشتند يك چیزی . آدم فکر می کند که اینها وکنگره شان باید لباس يك شکل داشته باشند ، اینطور نیست ؟ مقصودم این است که اگر می خواهند ارتشی داشته باشند ، به هر حال باید يك جور لباس متحدالشکلی داشته باشند . » و از پنجره با تحسین به بیرون نگاه کرد . سربازان سرخپوش هنوز زیر آفتاب ایستاده بودند .

خانم موری لبخند زد و گفت : « خیلی مفلوک و بیتوا هستند . آدم های حسابی و پدر و مادر دار توی آنها پیدا نمی شود . »
- « من شنیده ام که سکایپلرها (۱) ، بین تاردها (۲) و بیگمانها (۳) باشورشیان همراهند . »

- « بله ، چندتائی هستند . توی اصیل ترین افراد هم آدم بد پیدا می شود . روزولتها ، بنسونها (۴) و هوفمانها (۵) هم همسرتنگ این جماعت شده اند . اما آنها هم سرشان به سنگ می خورد و بعد که شرافت خانوادگی شان را لکه دار کردند ، از آنها روگردان می شوند . »
ژنرالهاو بطر چهارم شراب را شروع کرد ، جامش را بالا برد و گفت : « به خاطر پایان جنگ بنوشیم . »

۱- Schuyler ۲- Pintard ۳- BeeKmann ۴- Benson
۵- Hoffmann

- « گمان می‌کند جنگ تمام شود ؟ »
 - « البته که تمام می‌شود. ما دیگر کاری جز اسیر گرفتن نداریم . »
 - « تا حالا که آسایش و آرامش ما را به هم زده است . »
 سرهنگ جیمسون موافقت کرد : « جنگ برای خانمها چین
 کثیفی است . »
 خانم موری افزود : « قیمت اجناس راهم خیلی بالا برده است. »

سرمیز شام ژنرال هاو با اعتراض گفت: « خیر، خیر خانم موری،
 شما خیلی هم لطف و مهربانی کرده‌اید. آخر ! مهمانان ناخوانده
 بودیم . »

دوشیزه پن روز با اصرار گفت : « شما نمی‌دانید از موقع آمدنتان،
 ما چقدر احساس امنیت می‌کنیم . »
 ژنرال‌هاو گفت : « بالاخره ما در حال جنگیم ، کار خوش آیندی
 نیست ، ولی وظیفه انسان به‌او حکم می‌کند که بچنگد . »
 خانم موری یادآور شد : « ولی شما خودتان گفتید که از امروز
 صبح جنگ تمام شده است. »

چکسون پنجمین بطری شراب را برای ژنرال آورد.
 عصر آنروز گذشت و شب فرا رسید . نسیم در میان درختان و
 کشتزارهای مانهاتان زمزمه سرداده بود . در خانه موری شمع‌ها روشن
 کرده بودند و صدای چرننگ چرننگ بشقابها و قهقهه خنده از در بازخانه
 بیرون رفت.

در همین هنگام آخرین سربازان گریزان آمریکائی به شمال رسیده
 بودند و پشت خطوط جبهه هارلم پناه گرفته بودند.

آواز شکار

یوتنام کهنسال با آرنج به میفلین سوک زد که : « با او حرف بزن . »

- « چی ؟ »

- « با او حرف بزن . »

- « چه بگویم . از چه حرف بزنم ؟ »

- « درست نمی دانم ، ولی با او حرف بزن . خدایا ، مگر نمی بینی که

يك کسی باید با او حرف بزند ؟ »

- « يك چیزی بگو ، بگو زیر باران ناپسند . »

میفلین با خرفتی پرسید : « فقط همین ! » افزود « چرا خودت به او

نمی گوئی که زیر باران ناپسند ؟ »

یوتنام که در فکر این بود که چگونه خودش از جلو و لشکرش

از دنبال وی فرار می کرده اند ، گفت : « من نمی توانم با او حرف

بزنم . »

شب آنروز بسیار گرم و خفقان آور ماه سپتامبر ، همینکه هوا

تاریک شد باران گرفت . تند ویر پشت و سرد و شلاقی می بارید ، اما این باران

مهلتی به آمریکاییان می داد ، زیرا تفنگهای انگلیسها بسوی آمریکائیها

که تفنگهایشان را دور انداخته بودند شلیک نمی کرد . این به یانکیهای

شکست خورده فرصتی داد که در هارلم به میان صفوف آمریکائیها

پخزند و لرزان و بی چادر و حتی بی لباس ، زیر باران سیل آسا دراز

سکند .

در این خط جبهه آمریکائیها ، گردان های میفلین ، افراد

ماساچوست ، ماهیگیران ماربل هد ، چریکهای بوستون و کشاورزان

میدل سکس قرار داشتند . شاید فقط از صدقه اینکه انگلیسها و آلمانیها

هنوز خیلی بشمال جزیره مانهاتان نزدیک نشده بودند، این خط جبهه هنوز محکم و پابرجا بود.

سنگرها روی دامنه شمالی دره ژرف و باریکی که دو ثلث شمالی جزیره را از انتهای جنوب آن جدا می‌کند، ساخته شده بود این دره در کلرمون نزدیک رود هودسن تنگ و گود بود و هر چه به ایست ریور نزدیک می‌شد پهن‌تر می‌گشت و در آن زمان هالووی (۱) نامیده می‌شد. اینجا حتی برای ارتشی متلاشی، موقعیت خوبی بود، زیرا اگر انگلیسها می‌خواستند حمله کنند بایستی از یک دامنه سرازیر شوند، از قعر دره بگذرند و از دامنه دیگر بالا بیایند. سراسر بعد از ظهر و شب پانزدهم سپتامبر، چریکهای وحشت زده کانکتیکت و نیوجرسی و پنسیلوانیا تلوتلو خوران به هالووی می‌رسیدند و پشت سنگرهای ماساچوستی‌ها پناه می‌یافتند و شکست خورده و روحیه باخته روی زمین ولو می‌شدند و به ملکه و نیشخندهای نیوانگلندی‌ها گوش می‌دادند. نیوانگلندی‌ها که نه زیر حمله دشمن قرار گرفته بودند و نه محاصره شده بودند، از شهادت و شجاعت خود لاف می‌زدند و فراموش می‌کردند که خودشان دو هفته پیش، در بروکلین هایتز چه شجاعتی نشان داده بودند، سربازانی که اهل استانهای مرکزی بودند، حال جواب دادن نداشتند. روی زمین دراز کشیده بودند، تقریباً از جای خود تکان نمی‌خوردند و گیج و گول تلاش افسران را برای جمع‌آوری گردانها تماشا می‌کردند و حتی وقتی باران گرفت بازحمت و اکراه از جای خود جنبیدند.

ویرجینیائی از میان‌دسته‌های متلاشی می‌گذشت، نه بچه‌می‌نگریست و نه براست. اما وقتی رد می‌شد، افراد با سر بهم اشاره می‌زدند و از هم می‌پرسیدند: «چشمه‌ایش را دیدی؟» افراد کانکتیکتی کارهای او را در صبح آنروز موبه‌مو تعریف می‌کردند و شرح می‌دادند که چگونه کاملاً دیوانه شده بود و با شمشیر خود آنها را شلاقی می‌کرد. افراد کانکتیکتی از این راه برای خود کسب اهمیت می‌کردند.

یکی از آنها می‌گفت: «کلاه جونز را از سرش پراند»
دیگری زخم پشت گوشش را نشان می‌داد و می‌گفت: «با دسته

طیانچه‌اش زد اینجا .»

دیگری نتیجه می‌گرفت : «دیوانه شده بود ، راه می‌رفت ، قدم بر-
می‌داشت ولی هیچ‌چیز حالیش نمی‌شد . به چشم‌هایش نگاه کنید .»
یک جوان اهل هارتفرد با صدای گرفته می‌گفت که چگونه
فرمانده کل روی اسبش نشسته ، منتظر انگلیسها بود که بیایند و او را
بکشند .

ناکس و پوتنام و میفلین و نولتان و بر زیر درختی ایستاده بودند
وقدم زدن ویرجینیائی را زیر شرشر باران تماشا می‌کردند . نصف شب
شده بود و در حدود چهار ساعت بود که او در زیر باران بالا و پائین
می‌رفت . قدم‌هایش بلند و کوتاه نمی‌شد ، خط مسیرش تغییر نمی‌کرد
وزمین زیر چکمه‌هایش کوبیده و پرگل شده بود . کت آبی‌رنگش از
ریخت افتاده ، یکی از پره‌های کلاهش روی گوشش آویزان شده بود ،
آب باران از راه این پر دائم روی شانه‌اش می‌ریخت . بازوان درازش
بی‌حالت به پهلوش آویزان بود و گاه بی‌گاه انگشتان دست‌های کت‌وکلفتش
را می‌بست و باز می‌کرد .

ناکس که بیش از این تاب دیدن این وضع را نداشت ، با پوتنام
هم‌زمان شد و از میفلین خواهش کرد که برود و با ویرجینیائی حرف
بزند ، و پوتنام پیوسته عجز و لایه می‌کرد : « باو بگو زیر باران
قدم نزنند .» میفلین سر تکان داد و گفت : « بسیار خوب!» و نزد فرمانده کل
رفت و گفت :

«قربان ، لطفاً ..» ویرجینیائی ایستاد ، نگاه استفهام آمیزی به میفلین
انداخت و باز به قدم زدن پرداخت .

«قربان ، لطفاً از زیر باران بیرون بیایید .»

«چی ؟»

«قربان ، گفتم لطفاً از زیر باران بیرون بیایید . خیس آب

شده‌اید .»

«خیس؟ میفلین چه می‌خواهید بمن بگوئید ؟»

«قربان خیس شده‌اید ، خیس آب شده‌اید . سرمای مهلکی

خواهید خورد .»

ویرجینیائی آرام گفت : «میفلین! خیلی ممنون خواهم شد اگر شما

سرتان به کارهای خودتان باشد .
- « قربان ، هر چه می‌خواهید بگوئید . آخر اینجا ایستادن و
سرما خوردن فایده‌ای ندارد .
- « خیلی ممنون خواهم شد اگر گورتان را گم کنید و بجهنم
بروید .

- « لطفاً ، ژنرال واشینگتن .
در این موقع ناکس به میفلین پیوسته بود و پوتنام هم کمی دورتر
پشت سر ناکس بود .
واشینگتن از قدم زدن باز ایستاد و گفت : « چه خبر است آقایان ،
مگر شما کار ندارید ، گردان ندارید ؟ »
ناکس گفت : « ژنرال واشینگتن ، لطفاً از زیر باران بیرون
بیائید . » بعد صدایش گرفت و رو برگرداند . همه لاعلاج دور مرد
رشید ایستادند .

شکارچی رویاه بشرمی گفت : « آقایان ، برویم به ستاد ، همه خیس
آبیم ، نیست ؟ »

ناکس و میفلین او را به اتاقش بردند و لباس را درآوردند . بیلی
مشغول داغ کردن سیخ برای درست کردن مشروب مخلوط بود .
ویرجینیائی خواب‌آلود و بی‌حال بود وقتی آنها او را به رختخواب بردند
و خواباندند و پتو رویش کشیدند ، اعتراضی نکرد . ناکس زیر سر و
شانه‌هایش را گرفت تا مشروب مخلوط را بنوشد . اندکی بعد ، مانند کودکی
آرام و راحت بخواب رفت .

وقتی از اتاق او بیرون آمدند ، بیلی نگاه استفهام آمیزی به آنها
انداخت . آنها سر جنباندند و گفت : « خوابیده است » ایسن را آرام
و با ملاحظه گفتند ، گفتی سیاه‌پوست پدر اوست و حق دارد که این
را بداند .

بیلی پرسید ، « ناخوش نباشد ؟ »
میفلین سر تکان داد و گفت : « نه ، گمان نکنم ناخوش باشد . »
میفلین دیگر نمی‌دانست چه بگوید ، کلماتی پیدا نمی‌کرد که بکملک آن
حال این اندام رشید و خسته و از پا افتاده را بیان کند . ناکس که
بخود اطمینان نداشت تاحرف بزند ، جلوی آتش نشست و به شعله‌های

آن خیره شد ولی درزبانه بیجان و لرزان آتش نه آرامشی یافت و نه امیدی ، رؤهایش بر باد رفته بود ، خود را گم کرده بود و چیزی نمی یافت که بجای شخصیت سرسخت و خیال ناپرور خویش بگذارد . هر کس چیزی از دست داده بود . صیاد روباه که از اعیان ویرجینیا بود ، آبرو و افتخار خود را گم کرده بود ، اما ناکس ، چیزهایی بالاتر از آبرو و افتخار را ازدست داده بود . همسر چاقالو و آرام بخش ، کانون گرم خانواده ، کتابهای بسیار ، امیدهای فراوان ، ملت و جمهوری را از دست داده بود . آن رؤیا و دورنمایی که ذهن و خاطرش را فرا گرفته ، آماده اش کرده بود تا مال و جان خود را برای کشورش ، کشور بیچاره و کثیف و ویرانی فدا کند بر باد رفته بود .

بیلی گفت : « آقایان ، مشروب مخلوط حاضر است . » و سیخ دیگری را از آتش بیرون کشید و بوی گوارای قند سوخته را در فضای آتشخانه پراکند .

میفلین از ناکس پرسید : « شما می نوشید ؟ »

سپس ، هر دو که در دو طرف بخاری دیواری نشسته بودند ، جدی و خاموش رم جوشان و داغ را ، بیایی نوشیدند . موقعی که از در بیرون رفتند سرخوش و مست بودند و اندکی بعد سیاه مست و لایمقل شدند و همه لذت و خوشیهای هستی را از دست دادند . حتی شهوت و توحش هستی و تصنیفهای وقیح و بد خلقی هستی را گم کردند و آویخته به یکدیگر ، در ایوان پهن خانه مورس راه می رفتند . باران بند آمده بود و شب ماه نمایان می شد . درد شب مه آلود ، پاسداری در سرایشی چمن پاس می داد . ناکس سر برگرداند و نگاهی به ایوان و سر در پرشکوه خانه انداخت به صاحب مرتجع آن اندیشید و فحشی قبیح بر زبان آورد .

میفلین به علامت موافقت و حشانه سر تکان داد .

فرمانده کل ، بنا به عادت خویش ، پیش از سپیده صبح از خواب برخاست . پس از چند ساعت خواب آرام و سر حال می نمود . تنه و بی سروصدا لباس پوشید و بر سر میز صبحانه نشست . کیک وعل می خورد و به گزارش رید ، آجودان کل خود گوش می کرد . رید اطلاعات فراوانی از نقل و انتقال ارتش انگلیسها داشت که با فرستادن یک دسته گشتی

برای اکتشاف گردآورده بود . رید جوانی ظریف و تقریباً وارفته بود که حجب زنانه داشت . چشمهای درشت و بنفش رنگش مانند جواهری در صورتش نشسته بود و حجب وی را نمایان تر می کرد . رید حساسیت مخصوصی داشت ، هنگامیکه دیگران رنج می کشیدند او رنج نمایانی نشان نمی داد ، گوئی می ترسید قدرت رنج کشیدن خود را بیازماید . گاهی ویرجینیائی حس می کرد که رید از او می ترسد .

از این رو ، روزپیش ، رید چون می دانست کاری از دستش بر نمی آید ، کاری نکرده بود . فقط باچشمان نیمه باز ، گردآمدن ارتش متلاشی را تماشا کرده ، بخود پیچیده ، لبهای گرد و گوشتالویش را گاز گرفته بود ، ولی صبح زود ، هنگامیکه افراد دربیحالی و ناتوانی مطلق افتاده بودند ، اوکه روز پیش به کاری نیاندیشیده بود واز این روکاری نکرده بود ، بهترین و قابل اعتماد ترین افرادی را که می توانست پیدا کند ، برگزید و آنها را فرستاد تا بفهمند انگلیسها کجا هستند و چه می خواهند بکنند .

رهبر این گروه گشتی ، مردی بنام توماس ناولتون بود . ناولتون از یانکی ها بود و اصلاً به این مطلب که یانکی ها دزیر و کلین هایتن بزدلی نشان داده بودند . معتقد نبود . او دربروکلین هایتن همراه یگ گردان از افراد کانکتیکت بود ، خودش درنرفته بود و ازاینکه عده ای کار او را تقلید کرده و در نرفته بودند متحیر بود . بخصوص از یکی شان که آموزگار کاونتری و بنام نانان هیل بود پرسید که چرا بی حرکت و بی حفاظ زیر باران گلوله انگلیسها ایستاده است هیل جواب داد : « چون جایی ندارم بروم . . . » و بعد باتفکر افزود : « اینها از انقلاب سر در نمی آورند . انقلاب که تفریح و سرگرمی نیست ، یا آغاز کار است یا پایان کار . » ناولتون اطمینان نداشت که سخنان هیل معنایی دربرداشته باشد . او خودش بیشتر سرباز حرفه ای بود تا انقلابی ، باین جهت طرف انقلاب را گرفته بود که یانکی بود و یکی از افتخاراتش این بود که ریش خود را از ته می تراشد و یکی دیگر اینکه ارباب و آقای خودش بود . بعد از دوران کودکی . تنها موردی که گریه اش گرفته بود هنگامی بود که دهقان پیری را دید که همه دارائی خود را از دست داده ، می رفت برای دیگری کار کند و با هر قدمی که بسوی این راه امرار

معاش برمی داشت ، نیمی از جانش را از دست می داد . تمایل ناولتون به آزادی ، از روی منطق و استدلال نبود . بلکه مانند تمایل ساده رویاهی بود که به تله می افتد و برای برگشتن پیش توله هایش پای خود را گاز می گیرد و می خورد تا بمیرد . تنها چیز بخصوصی که درباره آن فکر می کرد این بود که بتواند گروهی از افراد را جمع کند ، که با شنیدن صدای گلوله تفنگ نگرینند و بدردکاری بخورند . اسپنسر با اکراه باو اجازه این کار را داده بود و ناولتون ، هیل بیست و یکساله ، مورتون هفده ساله و لیک نوزده ساله را به همکاری برگزیده ، گروه گشتی کوچکی از تیراندازان ماهر تشکیل داده بود . هیچیک از افراد این گروه بیش از سی سال نداشت و بیشترشان از بیست سال کمتر داشتند . ولی یک چیز مشترک در میان آنها بود که حتی بچه های گروه را هم در برمی گرفت و آن این بود که در بروکلین ، بعلت نامعلومی ، نگرینخته بودند .

این گروه گشتی را رید فرستاده بود تا ته و توی کار را در بیاورند و بفهمند انگلیسها کجا هستند و اکنون درس مین صبحانه فرماندهش نشسته بود و جدا از کار خود دفاع می کرد .

« شما توجه نمی فرمائید ، قربان ، سرخپوشهای انگلیسی می دانند که ما شکست خورده ایم ، البته مرا می بخشید ، ولی آنها این مطلب را می دانند . »

واشینگتن که مثل سنگ سرد و خشک به آجودان خوش سیمایش نگاه می کرد ، گفت : « آقای رید ، نمی خواهم این مطلب را یادم بیندازید . »

« ولی قربان لب مطلب در همین است ، که آنها این را می دانند . اگر حالا ضربه ای به آنها بزنیم ، خودشان را می بازند و پس می افتند . »
ویرجینیایی با بی حالی سرچیناند و رید در جواب سخنان نگفته او گفت : « ولی قربان ، این جریان دیروز بود . این کار دیروز به چه درد می خورد ؟ »

ویرجینیایی زیر لب گفت : « برای یادآوری ما مفید است . »
« آخر ما می توانیم بجنگیم . »
« خیر آقای رید ، ما نمی توانیم بجنگیم ، ما حتی نمی توانیم

آبرومندانه فرار کنیم. »

آجودان دستهایش را باز کرد و شکست خود را پذیرفت: «متأسفم، قربان، من اشتباه می‌کردم، قبول می‌کنم، اما در باره گشتی‌ها چه می‌گوئید؟»

ویرجینیائی باکالت گفت: «برمی‌گردند، چون یا برای گریختن دارند، برمی‌گردند.»

سوار شدند و از خانه موریس، به سوی خطوط جبهه در هالووی سرآمد. زیر گشتند. در آنجا به میفلین برخوردند. میفلین نگاه پر معنایی به رید انداخت. رید که پشت سر ویرجینیائی بود دستهایش را از هم گشود و لاعلاج سر تکان داد.

برای کشاورز ویرجینیائی، امروز دیگر وجود نداشت. فقط خاطرات و انگیزه‌هایی باقی مانده بود که بدنش را به حرکت می‌آورد و برخی کارهای ضروری را انجام می‌داد. او در میان آنچه که قبل از کابوس این شکست بی‌معنی برایش وجود داشت زندگی می‌کرد، سالهای عمرش چنان متراکم شده بود که بیست سال پیش مثل دیروز به نظرش می‌رسید. زمان حال برایش سکونی طولانی و دل‌شکن بود و فردائی وجود نداشت. خاطره‌های بی‌شکل و درهمش، خاطره‌های خوب و بد، از پیش ذهنش می‌گذشت. زمانی را بیاد می‌آورد که توله شکارش، که ارباب خود را با عشق بی‌پایان و فداکارانه دوست می‌داشت، در معرض موت به چشمانش نگاه کرده و مرده بود و او را چنان در اندوه گذارده بود که چندان تفاوتی با اندوه مرگ دختر زنتی پتسی، پتسی محبوب و عزیزش نداشت. درد و اندوه سراسر بد نبود، گفتم با عشق خویشاوندی داشت. باز هنگامی را که به خانه همسایه رفته بود بیاد می‌آورد. در خانه همسایه شانزده کودک، شانزده آتشپاره خندان و تندرست و زیبا دور و بر او شیطنت می‌کردند و اندوه او را با عشق می‌آمیختند که مردی چون او بی‌کودک، تحملش را نداشت. او را مجبور کردند در یکی از ساختمانهای بیرونی خانه‌اش به‌عزت بنشیند، سر به زانو بگذارد و نه برای شانزده کودکی که هرگز نمی‌توانستند مال او باشند، بلکه برای توله شکاری بی‌نام و نشان و نادختری نیمه دیوانه‌اش غصه بخورد.

اما آنچه دیروز سه هفته پس از آن بر جان او چیره شده بود،

اندوه و ترس نبود ، بلکه ناامیدی جانکاهی بود که غرورش را درهم می شکست .

چون حرکت کردن بهتر از ایستادن و سکون بود ، اسبش را از جلوی سنگر بندیدها ، از میان نیوانگلندیهای چرك آلود و پراکنده پیش راند و به قمر هالووی رسید . ریدو میفلین دنبال او بودند و از ته دل می ترسیدند او را تنها بگذارند مبادا بتنهائی به صفوف انگلیسی نزدیک شود . صبح روشن و درخشان از باران سنگین شب پیش ، خنك و خرم بود . آواز پرندگان و صدای خروسها و پارس سگان به گوش می رسید . باد تندی از یالیسیدز پرروی هودسن می وزید ، توی دره می بیچید ، برگ خشك درختان را در هوا می چرخاند و شاخه درختان را شادمانه تاب می داد .

از سر بالائی مورنینگ ساید هایتز بالا می رفتند که صدای ترق ترق شلیك تفنگ به گوششان خورد . صدای گلوله شاید از فاصله يك میلی می آمد . ویرجینیائی اسبش را ایستاند و بی آنکه علاقه ای نشان دهد گوش داد . اما رید اسبش را مهمیز زد و فریاد کرد ، « قربان ، گشتی های ناولتون هستند . مثل اینکه با دشمن برخورد کرده اند و حالا می توانند بدنبال خود بکشندشان . »

ویرجینیائی تکان نخورد . این صدا که زمانی به او نیرو می داد و زنده اش می کرد ، اکنون نه او را تکان می داد و نه علاقه اش را برمی انگیزد به پیشنهادهای رید ، دایر بر اینکه انگلیسها را بدام میانندازند ، و دسته گشتی های ناولتون را تقویت کنند گوش می داد ولی نمی شنید . رید حرف می زد و شلیك تفنگها ادامه داشت . صدای رید بند آمد و نگاهی برای جلب همدردی به چهره گرفته میفلین انداخت ، بعد هر دو خاموش روی اسبشان نشستند .

پس از آنکه صدای شلیك تفنگها قطع شد ، رید گفت : « الان بر می گردند . ولی قربان جنگ حسابی کردندها ! نمی شود متکرر شد که درست و حسابی جنگیدند . گلوله شان را از صدای در رفتن می شود شناخت . »

ویرجینیائی هنوز هم تکان نمی خورد . سروکله نخستین افراد ناولتون از لای بیشه ها و بوته ها پیدا شد . آنها نمی دوید ، بلکه با گامهای سنجیده عقب می نشستند . تفنگهایشان

در دستشان بود وهراس و شتاب و بی‌نظمی نشان نمی‌دادند . چندتاشان که زخمی بودند به شانه رفقایشان تکیه کرده لنگ لنگان می‌آمدند . چندتاشان را دیگران می‌آوردند . خود ناولتون مثل خرمن گنده ظاهر شد ، نیشی باز بود و دستش را تکان می‌داد تا آنکه چشمش به فرمانده کل افتاد . گروه کوچک گشتی ها خود را جمع و جور کردند و بسوی سه ژنرال دویدند .

در این دم ، سرود شکار بال زنان از بلندیها سرازیر شد و بگوش آنان رسید .

این آخرین و بدترین ضربه بود و قلب و پیرچینیائی را شکافت ، چون می‌دانست که این سرود را برای او می‌خوانند . در آن هوای درخشان ، این سرود باشادمانی خوانده می‌شد و پنج شش تاشیپور آنرا همراهی می‌کرد :

« ما بشکار می‌رویم ، باکرنا و بوق !

روباه رو بادام می‌گیریم میذاریم تو صندوق

بعد می‌کنیم ولش، بره ! هر جا می‌خواد دلش بره ! »

اوکه صیاد روباه بود ، ندیده می‌دانست که در پشت پرده بیسه‌ها ، در میان مراتع و مزارع مورنینگ ساید هایتز چه می‌گذرد . آقایان ، نجبا و اعیان و گل سرسید ها به شکار مشغول بودند . شوخی طبعی و ظرافت جانگزای انگلیسی شان، با آنها الهام بخشیده بود . بادقت نشانه رفته بودند تادرست به هدف بخورد . هدف چه بود ؟ یک صیاد روباه ولایتی که از پشت کوه آمده ، گستاخی ورزیده خود را هم‌ردیف این آقایان می‌شمارد .

اگر هیچکس دیگر در این ارتش معنای این کار را نمی‌فهمید او که می‌فهمید ، او که می‌دانست یک نفر اعیان منش می‌تواند وجود انسانی را نادیده انگارد و تپاه کند ، او که می‌دانست آنها سرکوبی انقلاب مفلوک و مسخره او را مانند شکار گرفته ، با خوشدلی و شادمانی ، که شیوه شکارچیان است ، نابودش کرده‌اند . تصویر آنها مثل آب و آینه جلو چشمش بود . در این صبحگاه خرم براسیشان سوار بودند ، سرپازانشان در پشت سرشان جای داشتند خندان و شیپور زنان سرود شکار سرداده بودند فریاد می‌کردند : « یویکنز ! یویکنز ! » و می‌دانستند که او ، هر جور

وهرجا باشد صدای آنرا خواهد شنید .

ویرجینیائی از اسب پائین جست ، با دستهای بزرگش گریبان نیمتنه ناولتون را که جا خورده بود ، گرفت و غرش کنان گفت : « یانکی حرامزاده ! بگو ببینم ، ترسیدی یا نه ؟ »

- « بخدا نترسیدم ، قربان ! »

- « از من نه ، از آنها نترسیدی ؟ »

ناولتون با خونسردی گفت : « من در این دنیا از هیچ چیز نمی-

ترسم . »

- « بگو ببینم می توانی يك دسته سرباز برداری ، از اینجا پائین بروی ،

به چپ بپیچی ، از دامنه شرقی بالا بروی و از پشت سر آنها ، آن شکارچیها ،

سر دریاوری ؟ »

- « می توانم امتحان کنم . »

- « پس بکن ، خدا لعنت کند ! رید ، همراه او برو . يك گردان

بردار ، نه از یانکیها ، از افراد ویرجینیائی ویدن و سرگرد لیچ ! یادت

باشد ، از پشت آنها باید سردر بیاری ! این شکار روباه نیست ، به تله

انداختن خرس است . »

رید معطل نشد که باقی حرفهایش را بشنود ، راه افتاده بود و

به اسبش مهمیز می زد تا به میان صفوف افراد برود و ویرجینیائیها را

دست چین کند . ناولتون زخمیهایش را جمع آوری می کرد و صدای سرود

شکار به طرف روخانه هودسن پیچیده بود .

شکارچی روباه به سوی میفلین برگشت ، جایی را که گردونه به

رودخانه می پیوست نشان داد و قاطع و کوتاه گفت : « می خواهم از این جهت

به آنها يك حمله مقابل بکنید ! »

میفلین درست نفهمید و پرسید : « حمله مقابل ؟ »

« ژنرال ، مگر من باید مطلبی را بیست بار بگویم تا به کله شما

فرو برود ؟ می خواهم توجهشان را منحرف کنم . می خواهم چند صد تا از

آن یانکی های لعنتی تان را اگر بتوانید افرادی پیدا کنید که تفنگشان

را نگهدارند و درکنند ، بردارید و از دامنه جنوبی پیش بروید . دست

کم نيمساعت باید بمانند ، بعد از آن می توانید فرار کنید ! »

میفلین سری تکان داد و دور شد ، احساس مخلوطی از خشم و شادی بود .

ناولتون کانکتیکتی ها ولیج ویرجینیائی ها را از روی بهمن های یخ زده ، که کناره شرقی مورینگک ساید هاتز رامتل زمهریر کرده بود بالا می بردند . تند و بی صدا بالا می رفتند . آنها که تفنگشان بند داشت آن را از شانه آویخته بودند و آنها که تفنگشان بند نداشت ، پیراهنشان را سوراخ کرده تفنگشان را در آن جاداده بودند . ویرجینیائی ها ویانکی ها چنان گرم سینه خیز بالا رفتن از پرتگاه بودند که در آن دم ، نفرت عمیقشان را نسبت بهم فراموش کرده بودند . ناولتون خوش خوش بود ، بفهمی نفهمی به تغییری که در اثر آن بوقهای موهن سرود شکار در ویرجینیائی ایجاد شده بود ، پی برده بود . با وجود این می دانست که در آن لحظه جهنمی بر ویرجینیائی چه گذشته است ، متوجه شده بود که با آن گمتگوی مختصر خیلی به ویرجینیائی نزدیک شده است . مثل دونفر غریبه که بهم بر می خورند ، باهم کتک کاری می کنند و بعد معلوم می شود برادر شیری و یک پست بوده اند .

طبیعت ناولتون نه عمیق بود و نه بفرنج ، او نه روشنفکر بود و نه انقلابی . آدمی بود که کار و هیجان رفاقتی را که در اردوی جنگی پدیدار می شود دوست داشت . خواسته بود وارد جنگی بشود که سالها در حال تخمیر و ایجاد بود ، در نتیجه از اینجا سر در آورده بود . تا حدودی از اینکه جانب حق را گرفته راضی بود . درباره جنگ و انقلاب به تفصیل فکر نکرده بود و به قبول حرف کسانی که می توانند احساسی را بهرشته استدلال معقول در آورند ، راضی بود . برای این به خاطر آزادی می جنگید که آزادی برای او چیزی ساده و بی پیرایه و نقطه مقابل زندان افتادن و زنجیر شدن و گرفتار آمدن بود .

او ولیج ، راه خود را درصمود از دامنه آنقدر که لازم بود از جنوت هالووی شروع نکردند ، در نتیجه به جای اینکه از پشت انگلیسها سر در بیاورند ، راست توی سینه یک متون آلمانی سبز پوش خوردند . آلمانی ها با احتیاط و دقت در جستجوی یافتن صفوف آمریکائی ها بودند .

دست بر قضا ، هنگامی که سرگرد لیج کف دستش را روی تخته

سنگی گذاشته بود و با احتیاط خود را بالا می‌کشید ، يك نفر افسر آلمانی به پرتگاه نگاه می‌کرد .

آلمانی فریاد زد : « آن چه ؟ »

لیچ مثل گاو گرفتار غریب . ناولتون بالا پرید و کنار او چمباتمه زد . افراد ویرجینیائی و کانکتیکاتی دنبال آنها آمدند ، از بس برای رسیدن سر پرتگاه شتاب داشتند ، دست و صورت خود را زخم وزیلی می‌کردند . فریاد : « یانکی ، یانکی » توی صف تفنگداران آلمانی پیچید . افسری به اسبش مهمیز زد و فریاد کشید : « پیش‌فنگ » آلمانیها ، بدقت عروسکهای خیمه شب بازی ناگهان ایستادند پیش فنگ کردند ، چرخ‌خوری خوردند و جبهه وسیعی درست کردند . لیچ که هنوز می‌گریه طپانچه‌اش را کشید و به سوی افسری که او را پیش از همه دیده بود نشانه رفت و قلبش را سوراخ کرد .

مردی که سوار اسب بود فریاد کرد « قراول بهدف ۱ »

صف لوله تفنگها مثل گندم خیس زیر باد تند سرخم کرد .

- « آتش ۱ » -

رگبار گلوله توی صورت آمریکائی‌ها ریخت . سه گلوله ، دوتا به شکم و یکی به کفل سرگرد لیچ خورد و غرش او را خاموش کرد ، برو در غلطید و نالید و خون با جان از تنش بیرون رفت . ناولتون برای افرازش دست تکان می‌داد ، فریادمی‌زد و می‌کوشید به زور دست تکان‌دادن آنان را بالای پرتگاه بکشد که گلوله به گیجگاهش خورد . وقتی داشت می‌افتاد رید او را گرفت .

دوباره آلمانی فرمانی داد : « قراول بهدف ۱ »

هنوز آمریکائی‌ها روی لبه تخته سنگ می‌جنگیدند .

- « آتش ۱ » -

در برابر آن رگبار گلوله پایداری ممکن نبود . آمریکائی‌ها با سر سختی دیوانه‌وار به لبه پرتگاه چسبیده بودند ولی نمی‌توانستند از آن بالا بروند . تفنگهایشان را به تخته سنگ‌ها تکیه داده ، خالی می‌کردند و بعد دوباره مثل بز به کنار پرتگاه می‌چسبیدند و می‌کوشیدند تفنگهایشان را دوباره پر کنند . تلاششان سراپا نومیدانه بود . رید که وزن سنگین ناولتون محض را نکه می‌داشت عقب کشید و

و با کمک دو تن از افراد کانتیکتی اورا روی هرۀ تخته سنگ خواباند. در گیر و دار هیاھوی زد و خورد ، رید ناچار بود خم شود تا آنچه را ناولتون می‌کوشید بگوید بشنود . چیزی دربارہ ویرجینیائی بود. ناولتون با اشاره به هرۀ تخته سنگ گفت: « به او بگو - چون زخمی شدم ناچار شدم اینجا بمانم ، به او بگو که نمی‌ترسیم ... »

میفلین به سرهنگ دوم کریری فرمان داد برای انحراف توجه دشمن دو یست نفر از یانکی‌های هاساچوست را بردارد و برود . وقتی دستور به افراد رسید او از میان صف شل و ول آنها گذشت و به ایشان گفت : « لازم نیست بجنگید ، دل جنگیدن ندارید . اما باید یک ساعت روی آن تپه جلو دره بمانید . به حول و قوه الهی اولین کسی را که بخواهد فرار کند با تیر می‌زنم . »

افراد ساکت و گرفته به او خیره شدند و جوابی ندادند . پیرهن‌های دستباف شل و ولشان در اثر باد تکان می‌خورد .

میفلین گفت : « پیش ، قدم رو ! »

از تپه دره به راه افتادند . اول راه می‌رفتند و بعد شروع به دویدن کردند . صیاد روباه ، سواره نزد میفلین پائین آمد و پرسید چرا افراد می‌دوند .

میفلین به دشواری گفت : « نمی‌دانم ، قربان ! »

افراد توی بیشه‌ها ریختند و تا موقعیکه به نوک تپه نرسیده بودند میفلین می‌توانست پیراهن ایشان را به شکل نقطه‌های سفید در میان سبزی بیشه‌ها ببیند . از نوک تپه گذشتند و لحظه‌ای بعد ، صدای تیر تفنگها به گوش رسید .

میفلین گفت : « قربان ! این هم انحراف توجه دشمن که می -

خواستید . »

ویرجینیائی منتظر بود که برگردند ، انتظار داشت که آنها از دامنه تپه ، با بیشترین سرعتی که می‌توانند بگریزند پائین بریزند . سر برگرداند و دید در سراسر خط جلوی سنگرها ، هزاران یانکی سرو پا برهنه و شکست خورده پاشده‌اند و به تیر اندازی گوش می‌دهند .

تیر اندازی ادامه یافت و میفلین که باور نمی‌کرد آرام گفت : « آه ،

خدایا ، پایدای می‌کنند . »

ویرجینیائی به دامنه‌ای که به نظر او می‌بایست پر از افراد فراری باشد خیره شد ، ولی عجیب این بود که دامنه خالی بود .

میفلین دوباره گفت : « قربان ، مقاومت می‌کنند . »

« مرده شورت‌ببرد ، میفلین . مگر خودم چشم و گوش ندارم اینجا ناپست ! يك گردان بردار و آنها را تقویت کن ! »

خود او به بالای دامنه راند . میفلین از پشت سر صدایش می‌کرد که برگردد و تنها به میدان نبرد نرود ، اما او به میان درختان تاخت و به بالای دامنه رسید : در آنجا صف نازک و سرسخت نیوانگلندبها پشت دیواره سنگی چمباتمه زده بودند . آنان حمله پیاده نظام را دفع کرده بودند و اکنون خاموش و بی‌صدا در برابر ستونی از پیاده سبک که از چهارصد یاردی بالای سرشان بفری آنها سرازیر می‌شد ، قرار داشتند . ویرجینیائی درست پشت سر آنها دهنه اسبش را کشید و چنان به یانکی‌ها خیره شد که گفتمی از جهان دیگر آمده‌اند . در چمنی که آنسوی دیوار سنگی بود ، دو سرباز پیاده انگلیسی توی علفهای بلند دراز کشیده بودند و بوی ترشیده باروت هنوز در هوا آویزان بود . یانکی‌ها برگشتند و به او نگاه کردند ، یکی دوتا از افسرهایشان احترام گذاشتند ولی از دیدن فرمانده هلهله نکردند . اونیز به توبه خود فرمانی نداد و چیزی نگفت

پیاده سیاه انگلیسها نزدیکتر شد پرچم جنگی گردانهایشان موج می‌زد و طباهایشان صدای خشکی می‌داد . به صد متری رسیده بودند و هنوز تیری در نرفته بود که میفلین با گردانش شتابان رسید . گرین ، که هنوز در اثر بیماری طولانی رنگش مثل مرده بود ولی از چشمانش شعله می‌بارید ، همراه او بود .

میفلین گفت : « قربان ، یوتنام با پانصد نفر دیگر دارند بالای می‌آیند . »

از پشت سر صدای جرق‌جرق می‌آمد ، ویرجینیائی سربگرداند ، ناکس و هامیلتون جوان را دید که بر يك جفت اسب که يك توپ صحرائی سبک را می‌کشد ، سوارند . جلوی او یانکی‌ها تا رسیدن قوای کمکی را دیدند با دست و پا از دیواره سنگی بالا رفتند و به پیاده نظام انگلیسها

حمله ور شدند . نظم و سازمان و شیوه جنگی در کار نبود . صدها یانکی نیوانگلندی جیغ می کشیدند ، نمر می زدند و به انگلیسها هجوم می بردند ، تیر می انداختند از ته تفنگهایشان مثل چماق استفاده می کردند ، با دست خالی سر نیزه انگلیسها را می گرفتند ، هق هق می گریستند و می مردند . و انگلیسها را عقب می راندند .

ویرجینیائی به دنبال آنها وارد میدان نبرد شد . مثل آنها نمره می کشید ، می گریست و می خندید می دانست ، که این جنگ مطابق قواعد نظامی نیست ، ولی بدان اهمیتی نمی داد ، فقط این برایش اهمیت داشت که رهبر مردانی بود که می خواستند بجنگند . به میفلین غرید که برود و پوتنام را با پانصد نفر لشکرش به عجله وادارد . یکی از آجودانهایش را به سرعت نزد ناکس فرستاد که ببیند آیا ممکن است توپ را به کنار آنها بیاورد و انگلیسها را جارو کند . لحظه ای بعد یک آجودان دیگرش را فرستاد که به دنبال میفلین بدود و به او بگوید که نه تنها پانصد نفر پوتنام بلکه پانصد نفر دیگر را هم بیاورد و خط جبهه را دراز کند ، تا ماسا چوستیها که در گيرو دار نبرد از خود بیخود شده اند به محاصره نیافتند .

در این کارزار ، تنهاستون پیاده سبک انگلیسی ، که انتظار هیچگونه مقاومتی نداشت و می خواست خطوط آمریکائیها را پاک کند و برود ، متوجه شد که تعداد آمریکائیها از آنان بیشتر شده است . این ستون ناچار شد در برابر گروهی که مانند انبوه دیوانگان پرهیاهو و زنجیر گسیخته بنظرشان می آمد ، عقب بنشیند انگلیسها پیوسته عقب می نشستند و یانکیها که برای نخستین بار می دیدند ارتش بریتانیا در میدان جنگ جا خالی می کند و عقب می رود ، دست و پای خود را گم کرده بودند . یانکیها فراموش کرده بودند ، که ، تفنگ رابرای تیر انداختن ساخته اند از آن بجای گرز استفاده می کردند ، با دست و پا و قلوه سنگ دشمن را می کوبیدند . یورش می بردند ، با سر و شانه می زدند ، لگد می انداختند و پنجهول می کشیدند . ولی انگلیسها نظم خود را حفظ می کردند و چون نمی توانستند تفنگهایشان را دوباره پر کنند ، سر نیزه های براقشان را جلو می دادند .

انگلیسها در حدود یک میل در جلوی یانکیها عقب نشستند . در

این موقع آلمانی‌ها که از سرکوبی تلاش مصیبت‌بار رید ، در دور زدن و از پشت سر دشمن سر درآوردن فارغ شده بودند و کار آنها تمام کرده بودند سر رسیدند . آلمانی‌ها بطرف مغرب پیچیدند و بجناح آمریکائی‌ها حمله کردند . در همین لحظه دو آتشبار توپخانه به جناح دیگر آمریکائی‌ها آتش گشودند و دو ستون از سرخپوشان که صدای تیر آنها را به سوی خود کشیده بود ، با قدم‌دو سر رسیدند و به کمک پیاده سبک‌انگلیسی آمدند .

یانکی‌ها عقب نشستند ، خط جبهه‌شان گسیخت و همه چیز در هم ریخت ، اما در نرفتند . می‌زدند ، قندان تفنگ می‌کشیدند . دشنام می‌دادند ، زخمیهایشان را می‌بردند و آهسته عقب می‌نشستند . از هر وجب زمین دفاع می‌کردند تا به دهانه هالووی رسیدند . در اینجا انگلیسها نخواستند یانکی‌ها را توی دره دنبال کنند و از مقابل به صفوف آمریکائی حمله‌ور شوند . از اینرو یانکی‌ها جیغ می‌کشیدند و آنها را مسخره و ریشخند می‌کردند .

یانکی‌ها شکست خورده بودند ولی نگرینخته بودند ، تفنگهایشانرا نگهداشته ، پشت به دشمن نکرده بودند . آنها نیز مانند واشینگتن احساس غرور و افتخار می‌کردند . واشینگتن دوباره مثل چوب راست بر زمین اسب نشسته بود ، قلبش چنان از هیجان مالامال بود که به جوانان لبخند بر لب که دور و برش را گرفته بودند ، پاسخ دهد .

بخش سوم

وست چستز

بگذار ناقوس آزادی بصدای درآید

چند ساعت پس از آنکه انگلیسها شهر را اشغال کردند ، نیویورک آن علاقه ناچیزی را که روزگاری به انقلابیون ابراز می‌داشت ، به‌دور انداخت . به‌نظر آدم نا آشنا چنین می‌نمود که بین اهالی شریف شهر مسابقه‌ای بر سر تحقیر شورشیان درگرفته است . ثروتمندان شهر که مسلماً با هم سر دعوت افسران گردانهای مختلف انگلیسی به مهمانی باهم‌سخت چشم و هم چشمی می‌کردند ، بتور انداختن يك ژنرال افتخار و آرزویی بزرگ بود . بتور انداختن سرهنگی ، سرگردی یا سروان و افسر جزئی ارزش بسیار داشت و بهیچوجه کسی از آن روگردان نبود . خانواده‌های محترم نیویورک ، در احساس محبت نسبت به انگلیسها صمیمی بودند و از همان آغاز کار ، درست دستگیرشان شده بود که کدام طرف دعوا را بگیرند تا نانشان توی روغن باشد.

از اشراف و ثروتمندان که بگیریم ، طبقات متوسط نفس راحتی کشیدند و حس کردند که حالا دیگر می‌توانند دکانهایشان را بازکنند و پشت‌دریها را بردارند . اشغال شهر توسط انگلیسها ، بنظر آنان به‌معنای ثبات و امنیت از سرگرفتن جریان عادی کسب و کار ، آنها نه معامله نسیه یا با پولهای کاغذی بی‌ارزش ، بلکه معامله با طلای خوب و بی‌غل‌و-غش و براق بود . اشغال نیویورک بدان معنی بود که آنان از هزاران سرپاز و ناوی انگلیسی مشتریان خوبی گیر می‌آوردند و یا دست کم در پناه توپهای انگلیس در بندر نیویورک ، تجارت با کشورهای ماوراء دریاها را از سر می‌گرفتند .

به‌راستی کمتر کسی بود که از اشغال شهر بوسیله انگلیسها ، احساسی جز شادی و آرامش داشته باشد . شهر نیویورک ، از آشغالهایی که از

دهات اطراف به داخل شهر ریخته بود، انباشته بود. مردانی که در سراسر عمر خود یکروز کار شرافتمندانه نکرده بودند، و تا زمانی که به آنها معلوم نشد یانکی‌ها ممکن است دست به جنگ بزنند خود را به انقلابیون نجیبانده بودند و زمانی که از فحشاء نان می‌خوردند، شهر را پر کرده بودند. تعداد زنان فاحشه در شهر به‌راستی حیرت‌آور بود و شاید به هزاران نفر می‌رسید. در میان آنان از دخترهای پانزده شانزده ساله تا عجزه‌های بی‌دندان، و از زنان خوشگل تا عفریته‌های بد ترکیب، همه جور زنی پیدا می‌شد. هیچکس نمی‌دانست اینها از کجا آمده‌اند و شهر به این کوچکی چگونه این همه خانمهای مشکوک الهویه را در خود جای داده است. وقتی یانکی‌ها شهر را در اشغال داشتند، این خانمها خنزر پنزری و بی‌حیا بودند و به درد نیوانگلندی‌های بی‌سر و پا می‌خوردند و با آنها جور می‌شدند، اما حالا که انگلیسها آمده بودند، خانمها شکفته شده و ظرافت و تجمل حیرت‌انگیزی از خود نشان می‌دادند. در کوچه‌های تنگ و پیچ‌پیچ شهر می‌خراشیدند، پرهای کلاه و ابریشمهای لباس خود را نمایش می‌دادند و به هر سرباز سرخپوش و آلمانی و اسکاتلندی که بر می‌خوردند، یواشکی قیمت خود را می‌گفتند. شهر - نشینان شریف نیز وجود آنان را تحمل می‌کردند و حتی از حضور آنان خوشحال بودند، زیرا وجود فواحش تضمینی در برابر هتک ناموس زنان نجیب شهر بود. اهالی شهر می‌گفتند: «وقتی سیب همه جا فراوان و در دسترس باشد، کی در صدد چیدن میوه ممنوعه بر - می‌آید؟»

تا چند هفته بعد از پیاده شدن انگلیس‌ها، شهر منظره جشن و شادمانی داشت. همه جا پر از مهمانی شام و مجلس رقص و جشن و پذیرائی بود. نه فقط در میان زنانی که ناز خود را به پول می‌فروختند، بلکه در میان به اصطلاح اهالی نجیب، همه‌جا تعداد زنان بیش از مردان بود. مردانی که پول و پوله‌ای داشتند خود را به کانادا و انگلستان رسانده بودند و بسیاری از آنان خانواده‌های خود را جا گذاشته بودند. جوانان این خانواده‌ها که از تازه بدوران رسیده‌های انقلابی به‌شدت، به حدی که یک آمریکائی می‌تواند از آمریکائی دیگر نفرت داشته باشد، نفرت داشتند خود را شتابان به‌وسه‌جستر رسانده بودند تا به قوای رابرت راجر زنامی

ملحق شوند . این رابرت راجرز سر بازی مزدور و خونسرد و حسابگر و سفاک بود که چند سال پیش دسته « تفنگچی های راجرز » را درست کرده بود و با سفاکی و ستمگری شهرت به هم زده بود . شهرت رابرت راجرز در این بود که کوچکترین ارزشی برای آدمیزاد قائل نبود .

در نظر او چیزی بالاتر از زور و قدرت وجود نداشت . عقیده او مبنی بر آنکه حق با قوی است نه يك اعتقاد فکری ، بلکه يك احساس صرفاً جسمانی بود . او که هیچکس ، حتی خودش ، را دوست نمی داشت به توده مردم ، که می خواستند نقش کوچکی در جهان بازی کنند با حقارت می نگریست . راه زندگی مثل راهی بود که بادسام در آن وزیده باشد ، در پشت سر خود جز مرگ و فلاکت چیزی بر جانی گذاشت . اما حالا . پس از سالها شکست و ادبار بخود آمده ، رهبر جوانان محافظه کار نیویورک و وست چستر شده بود . حالا هم کاری جز ایجاد درد سر و مزاحمت نداشت . دور و بر ارتش آمریکایی بلیکاید . پاسداران را از سر پاس می ربود ، فراریان را می گرفت و برای انبساط خاطر به دار می آویخت و به این ترتیب هنرهای ظریفی را که از سرخپوستان وزدان دریائی شمال آفریقا آموخته بود ، تکمیل می کرد .

ولی نیویورک جوانان دیگری نیز پرورده بود . گروهی دیگر از جوانان ، فرزندان کارگران و پیشه وران ، که با سازمان زیر زمینی پوج و احمقانه ای بنام « فرزندان آزادی » تماس گرفته بودند با پدرانشان ترك مراده کرده و دل مادرانشان را شکسته بودند . وقتی هم که دوران حرف سیری شده و زمان عمل فرا رسیده بود ، به يك هنگ توپخانه برهبری جوانکی موسوم به آلکساندر هامیلتون پیوسته بودند . اکنون اینها نیز رفته بودند و جای این جوانان و آن جوانان پیش گفته ، یعنی فرزندان خانواده های ثروتمند و اشراف را ، انگلیسها و گروهی از ولگردان بی سواد و بی ارزش گرفته بودند .

یهودیان شهر ، از آن عده محدودی بودند که از آمدن انگلیسها استقبال نکردند ، امیدها و آرزوهای ایشان با فراریانکی ها بر باد رفته بود . آنها از روی غریزه ، مال و اقبال خود را با طرفداری از انقلاب ، در معرض آزمایش گذاشته بودند . هر یهودی که می توانست اسلحه

بردارد به ارتش قیام‌کنندگان پیوسته بود. احساسات برانگیخته آنها سبب شده بود که عقاید خود را آشکار و باخشونت بگویند، از هر پلی که گذشته بودند آنرا پشت سر خراب کرده راه بازگشت برای خود باقی نگذاشته بودند، کنیسه‌هایشان را از زخمیان انباشته بودند و در خانه هاشان بر ضد انگلیسها توطئه می‌کردند. مانند قماربازی که همه دارائی‌اش را روی يك ورق می‌گذارند که ببرد یا ببازد، همه پولشان را در راه انقلاب داده بودند. اکنون همه جوانانشان جز آنهایی که در زیر زمین ها از درد زخم های قانقاریائی می‌نالیدند، همراه یانکی‌ها رفته بودند. این وضع برای آنان تازگی نداشت، همچون صدائی بود که بارها در تالار دراز تیره تاریخ در گوششان طنین افکنده بود. زندهای یهودی در خانه های خود، پشت درهای بسته و کرکره های جفت شده می‌نشستند و آهسته می‌گریستند. در نیویورک تنها اشک‌هایی را که برای شکست خورده‌ها و آبرو باخته‌ها افشانده می‌شد، ایمان می‌ریختند. پیرمردان یهودی در کنیسه‌ها جمع می‌شدند و دعا می‌کردند که این آخرین پناه آوارگان باقی بماند و امید بازگشت به ارض موعود را در آنان زنده نگهدارد. يك یهودی مهاجر لهستانی مسلول به نام حییم سولومون، مردی لاغر و مردنی که چون نیروی اسلحه برداشتن نداشت جا مانده بود، در زیر زمین خانه‌اش برای گروهی از توطئه‌گران امید باخته سخن می‌گفت، خشمگین می‌شد، سرفه خون‌آلود می‌کرد و به خدا سوگند می‌خورد که این تازه شروع کار است.

در چنین نیویورکی، اول شب ۲۲ سپتامبر ۱۷۷۶ مردی بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زد. لباس دست بافت ساده قهوه‌ای رنگی، در آرنج و زانو و نشیمن وصله خورده بود. کلاه گرد و کهنه‌ای با نوار پهن به سر داشت که در آن زمان مورد علاقه دهاتی‌ها بود. بسیار جوان بود، فقط بیست و یکسال داشت و چشمان آبی و گونه‌های سرخشی او را جوانتر نشان می‌داد. مانند اغلب دهاتی‌هایی که به شهری نا آشنا وارد می‌شوند، سبک و اندکی مردد قدم بر می‌داشت و به‌طور کلی قیافه بی‌آزار کسی را داشت که برای تماشا به شهر آمده است.

وقتی سرباز سرخپوشی را می‌دید، کله می‌کشید و لبخند می‌زد. یکبار هم سر نیزه زنگ زده‌ای را از زمین برداشت و کنجکاوانه لب‌کند

انرا به انگشتانش مالید و امتحان کرد . همهجا می رفت و مقصد معینی نداشت . از کناره های ایستریور تا کلبه های کهنهٔ ماهیگیران کنار هودسن ، از آسیاب های بادی هلندی بالای شهر تا نزدیک امواج آرام کنارهٔ باولینگ گرین قدم می زد . در باولینگ گرین ، انگلیسها يك آتشبار از توپهای شانزده پوندی مستقر کرده بودند . مرد جوان به این توپها علاقهٔ تقریباً کودکانه ای نشان می داد . آهسته به توپها نزدیک شد ، تا توانست سطح سرد توپها را با دست خود حس کند .

قراولی که آنجا بود گفت : «چی کار می کنی؟ به آنها دست تزن !»
جوانك گفت : «عجب توپهای بزرگیه .»

- « به ، من بزرگترش را هم دیده ام ، خوب ، دیگه به ، راه بیفت برو !»

بعد او را پرسه زنان نزدیک يك دکان سماری بی درو پیکریافتند . انگلیسها این دکان را به فروشگاه نظامی مبدل کرده بودند . فحش مفصلی به او دادند و او را از آنجا رانندند .

بالای شهر ، چند ساختمان دورتر از وال استریت نگهبانی جلو او را گرفت و پرسید چکاره است و در تاریکی توی کوچه های نیویورک دنبال چه می گردد . جوانك آرام به وکیل باشی جواب داد : «از جرسی آمده ام و دنبال سرگرد راجرز می گردم که به او ملحق شوم .»

- « هر بی سروپای شنیده بندره پویشی را تونیویورک می بینی می خواد به سرگرد را جرز ملحق بشه ! » جوانك شانه بالا انداخت .

وکیل باشی اخطار کرد : «خوب ، خود تو از توخیابونا جمع کن و به کار کسی کار نداشته باش ، وگرنه جای سرگرد راجرز به زندانیها ملحق می شی !»

از آن به بعد ، توی خیابانهای تاریک می پلکید و تافانوس کشتی ها را می دید مثل خرگوش فرار می کرد . خیلی خسته بود در سه شبانه روز اخیر فقط چند ساعت خوابیده بود . اگر چه احتمال کمی وجود داشت که کسی او را بشناسد ، راضی نمی شد در مهمانخانه ها و کاروانسراها پیتوته کند . هر چه از شب می گذشت خسته تر می شد ، به عقلش رسید که به خانهٔ جهودی برود و خود را به لطف و مرحمت صاحب خانه واگذارد و جا و پناهی بخواهد . اما به اولین خانه ای که نزدیک شد خالی و متروک

بود و يك قراول سرخپوش دم درش ايستاده بود . فهميد كه اگر به خانه ديگرى نزديك شود مثل آن است كه دستش را توى لانه زنبور فروكند . آنشب ، زنان خيابانگرد بارها جلو او را گرفتند . او به همه آنها يك جواب داد : « پول ندارم . » اما اين بار كه يكى از آنها جلوش را گرفت و او همان كلمات « پول ندارم » را زير لب گفت ، ديد كه خانم بازويش را گرفت و نگهداشت و گفت : « فرار نكن ! »

همان فشار مختصر بر بازويش سبب شده كه او خود را مثل حيوانى به دام افتاده حس كند و به او فهماند كه اعصابش تاجه حد خسته شده است . بازويش را از دست خانم خلاص كرد و برگشت تا او را ببيند . دختر ك لاغر - اندام و چشم سپاهى را ديد كه بزرگ غليظ و مبتدلى كرده بود ، لباس تورى به تن و كلاهى سبز رنگ به سر داشت . پر ريش ريش كلاهش روى شانه اش خم شده بود .

دختر ك لبخندى زد و گفت : « از چى مى ترسى ؟ »

- « از هيچى ، فقط پول ندارم . »

- « من پول ازت نخواستم . »

دختر ك با تحسین به صورت قشنگ كودكانه او نگاه مى كرد ، دستهايش را به كمرش زده ، سرش را بالا گرفته بود و مثل اينكه براى او و همه مردم جهان سينه سپر كرده بود از او پرسيد : « تو يانكى هستى هان ؟ »

- « نه ، »

- « خوب پس از چى مى ترسى ؟ من كه لواو خور خوره نيستم . » جوانك راه افتاد ولى دختر ك پريد و دوباره بازويش را گرفت و گفت : « از چى مى ترسى ؟ من هي دونم كه يانكى هستى ، آنوقتى كه ارتش اينجا بود ، ديده بودمت . »

جوانك آهسته بر گشت و چنان گيچ و نااميد به چهره او نگرست كه دختر ك از ترس پس پسكى رفت . همچ دست دختر ك را چنان محكم گرفت كه آه از نهادش بر آمد . بعد ديد دختر ك نگاهى به پشت سر او انداخت و چشمهايش گشاد شد و گفت :

« ايواى ، ول كن ، گشتى ها اومدن . »

جوانك نگاه تندى به پشت سر كرد ، حباب نور را ديد و در رفت .

صدای پای دخترک را که دنبالش می‌دوید می‌شنید . وقتی به آخر خیابان رسید دید فانوسی تلوتلو می‌خورد . راه بند بود . میان دو فانوس گیر افتاده بود . بانام حواسش از میان دیوارهای یکنواخت پس‌کوچه‌ها راهی جستجو می‌کرد . تنش در تلاش بود و پاهایش نومیدانه زمین را می‌جویدند تا آنکه پنجه دخترک روی پنجه های او افتاد و او را بمخود آورد . به دنبال دخترک به سوراخی تاریک خزید ، از دری گذشته و باز به تاریکی رسید . در بسته شد ، جوانک سینه به سینه نزدیک دخترک ایستاده بود و به هن و هن او گوش می‌داد . دخترک آهسته گفت : «خوب دیگه . اما خیلی زور داری‌ها ! تمام دستم درد می‌کنه .»

در تاریکی خنده‌ای خشم‌آلود کرد . فشار تن گرم روی ران و سینه‌اش او را حالی به حالی می‌کرد . حالا که دخترک را نمی‌دید و فقط بوی تند عطرها گیسوان و لباسش را می‌شنید ، می‌توانست از اینکه او را پناه داده تشکر کند احساس می‌کرد که از کی جز آن دختر جلف بزرگ کرده‌ای که توی خیابان جلوی او را گرفته بود تشکر می‌کند .

دخترک پرسید : «آتش می‌خواهی ؟ من چخماق دارم .»

— «نه.»

جوابش تند و صریح بود . احساس کرد که بدن دخترک راست شد . برای نخستین بار در دوران جوانی خویش احساس نادیده و توصیف‌ناپذیر رنجش را دریافت ، چندشش شد ، غرور گذشته خود را بازیافت ، به یاد آورد که دخترک چگونه موجودی است . مراسم موعظه در کلیسای چوبی که در آن زنان گناهکار را با سادگی و صراحت همدست شیطان و همپای دوزخیان می‌خواندند به یاد آورد و باخود گفت : «پول ندارم» و از اینکه نمی‌تواند چهره دخترک را ببیند خوشحال بود .

دخترک دست‌او را گرفت ، به آن طرف اطاق برد و گفت که بنشینند . نیمکت سفت و پر از کاه زیر فشار بدن دخترک صدا کرد . دیگر دخترک نزدیک او نبود . خشک و ناشیانه نشست . پشتش راست بود ، چنگ‌هایش را بهم انداخته بود ، اما خستگی باز می‌گشت و بر او چیره می‌شد . وجود تخت‌خواب او را در آرزوی خواب فرو می‌برد . دخترک پرسید :

— «اسمت چیه ؟»

— «ناتان هیل .»

- «شورشی هستی؟»

- «آره». دیگر احتیاجی به پرده‌پوشی نبود. معلوم شده بود که او یانکی است.

دخترک پرسید: «از ارتش در رفتی؟»

- «نه».

«اما من می‌توانستم کاری کنم که اون خرچنگال‌ها بگیرندت. در این حال صدایش در تاریکی شبیه صدای دختر بچه‌ای بود. دخترک به‌سادگی گله کرد: «همه شما یانکی‌ها همه‌اش به فکر پولید، همه شماها به من می‌گوئید که پول ندارید. پول می‌خواهم چکنم.»

جوانک با دقت و شمرده گفت: «می‌خواستم برای اینکه مرا اینجا آوردید از شما تشکر کنم.» خود را بزرگ و نیرومند و با اهمیت احساس کرد. در بیست و یک سال زندگی گذشته‌اش چنین احساس مردانگی نکرده بود. اما دخترک جواب او را نداد. بعد از یکی دو لحظه فهمید که دخترک می‌گرید. صدای گریه او در تاریکی به صدای خرخر گربه بی‌پناهی شباهت داشت. جوانک اندکی با ناراحتی در جای خود نشست و بعد کورمال کورمال در تاریکی با دست به دنبال او گشت. ابتدا بازوی گرم و سپس سینه نرم او به دستش خورد. خسته و تحریک شده دستش را عقب کشید و بی‌صدا با عییل به‌گناه به کشمکش برخاست. بایستی خود را به حرف زدن مجبور می‌کرد. وقتی اسم دخترک را پرسید لبهایش خشک بود.

دخترک گفت: «هلن».

جوانک گفت: «خوب گریه نکن.»

- «من گریه نمی‌کنم، اگر دلت بخواهد تا وقتی که آنها دور شوند

می‌توانی اینجا بمانی.»

جوانک سر تکان داد، یادش نبود که در تاریکی هر کار او از نظر دخترک پنهان است، بعد ساکت نشست، داشت چرت می‌زد که دست دخترک را روی آستین خود احساس کرد.

دخترک پرسید: «چند سال داری؟»

- «بیست و یک سال».

دخترک گفت: «من هیجده ساله‌ام. زن گرفتی؟»

- «نه».

دخترک به سادگی پرسید: «رفیق دختر داری که با هاش بخوابی؟»

باز هم تاریکی مانع آن شد که دخترک اثر سؤالش را روی چهره او ببیند. دخترک به او نزدیکتر شد که نیمکت خش خش کرد، انگشت دخترک روی پارچه دستباف لباس او سفت شد تا گوشت بازویش را احساس کند.

دخترک پرسید: «اهل کجائی؟»

- «کارنتری، کانتیکت»

جوانک نیمه خواب بود. هوسی که به سختی بر آن چیره شده بود، با خستگی اش در هم آمیخته، حالتی تهوانی و سکر آمیز به او می داد. وقتی جوانک حرف می زد، لبهایش تکان نمی خورد و صدایش مانند نجوا بود.

دخترک او را به عقب هل داد و گفت: «دراز بکش، بخواب.» جوانک با حالت تسلیم افتاد، پاهایش را دراز کرد. گاه زیر پاهایش خش خش می کرد. دخترک پهلویش نشست و گوی نه های گردش را نوازش می داد. جوانک با راحتی دلنشینی دراز کشیده بود. در حالی که داشت خواب می رفت خود به خود وی را راده به پرسش های دخترک جواب می گفت. یکبار هم گفت: «لباس های گل آلود من رختخوابت را کثیف می کند.»

دخترک خندید و گفت: «چیزی نیست.» و کفش های او را در آورد و افزود: «من هنوز به کانتیکت نرفته ام، جای قشنگی است؟»

او آهسته گفت: «درست یادم نیست.»

دخترک پرسید: «زارعی؟»

- «نه، معلم مدرسه ام.»

دخترک گفت: «نه، غیر ممکنه. راستی راست می گی؟» و احترام عمیق و صمیمانه ای در صدایش خزید.

جوانک گفت: «مطمئن باش. به دانشکده بیل رفته ام» و در حال جرت زدن تعجب می کرد که چرا خواسته است با این گفته این فاحشه کوچولو را تحت تأثیر قرار دهد.

دخترک گفت: «غیر ممکنه.» و بعد اقرار کرد: «من خواندن

بلد نیستم.»

جوانك خواب آلود خندید .

دخترك دوباره گفت: «من حتی خواندن هم بلد نیستم.» اما الحش مانند لحن کسی بود که نزد خدا اقرار می‌کند که نمی‌تواند جهانی بیافریند و در فضا رها سازد.

حیم سولومون ، یهودی ریزه نقش و مسلول، در زیر زمین خانه‌اش نقشه توطئه می‌کشید و توی دستمال چلوار سرفه می‌کرد . نور شمع به او قیافهٔ ورچر و کیده اجنه را داده بود. يك مایگی را اسکاتلندی، يك دکاندار چاق و چلهٔ هلندی، يك زخمی لهستانی که تقریباً هیچ انگلیسی بلد نبود و مؤذن سالخورده ولی آتشین چشم کنیسه با او بودند. موضوع توطئه کاری وحشتناک و لاعلاج بود. از بعد از ظهر تا آن موقع که چند ساعت بیشتر به نیمه شب نمانده بود. سولومون جوش می‌زد که همه ، خودش و دیگران ، این کار را انجام دهند . تا این وقت شب بحث کرده ولی به نتیجه نرسیده بودند .

همه ساکت دور هم نشسته بودند و با چشمان سرخ شده بهم خیره می‌نگریستند . همه می‌دانستند که زود ، خیلی هم زود ، بایستی تصمیمی بگیرند ، اما در این سکوت و تأمل می‌توانستند اولین تصویر روشن و کامل نتیجه انجام نقشه‌هایشان را پیش خود مجسم کنند . شهر نیو یورک ، کلید آمریکا ، زیباترین بنادر ، بهترین لنگرگاهها در پیش رویشان بود . در اینجا خوراک و مأمن و آسایش فراغ بود ، دشمن هم در اینجا بود . نیویورک آشیانهٔ آسایش بود ، از راه خشکی به آن نزدیک شدن غیر ممکن بود ، ولی نیروی دریائی نیرومند بریتانیا ، شاید تا ابد می‌توانست از آن دفاع کند . این خنجر زهر آگینی بود که به پهلوی آمریکافرورفته بود و هر حادثه‌ای که برای آن رخ می‌داد، سرزمین آمریکا را مجبور می‌کرد از درد احتضار به خود بیچند .

يك راه نجات وجود داشت، واشینگتن این راه را پیشنهاد کرده بود ولی کنگره آن را منع کرده بود . هر ناظر واقع بین امور مستعمرات می‌دانست که این راه تنها راه است. زخمی را که بهبود نمی‌یابد باید از ریشه درآورد. نیویورک بایستی ویران شود بسوزد و توده‌ای خاکستر پر دود بر جای بگذارد که نه به درد هواداران محافظه کاران بخورد و نه مهاجمان

انگلیسی و آلمانی را پناه دهد. شاید مردم بیگناه نیز به رنج و زحمت بیافتند ولی این بهائی است که باید برای انقلاب بپردازند. انقلاب بازی و تفریح نیست، راه بی‌بازگشتی است که دوزخی از آتش و خون پشت سر پیمایندگان آن زبانه می‌کشد. سولومون با گفتن این آیه توراۀ که «نمی‌توان به‌پشت سر نگاه کرد.» سکوت را شکست.

دکاندار هلندی با سرسختی سر تکان داد و با لهجه غلیظ هلندی گفت: «خرابی که راه حل مسئله نیست.»

سولومون دوباره گفت: «نمی‌توان به‌پشت سر نگاه کرد.»

اندکی پس از نیمه‌شب ناتان هیل بیدار شد. در تاریکی مطلق اطاق احساس نابینائی کرد. کورمال کورمال روی نیمکت پر از کاه غلطید و یادش آمد که چگونه به آنجا آمده است. توی تاریکی خاطره دخترک برایش گنگ و مبهم بود و نمی‌توانست وقایع شب گذشته را درست به یاد بیاورد. یایش را باجوراب به کف اطاق مالید و کفشهایش را پیدا کرد و پوشید. احتیاج به بیرون رفتن از آنجا و رسیدن به عوای آزاد بر او چیره شده بود، به طرفی که خیال می‌کرد در اطاق باشد رفت.

وقتی در را باز کرد و نورسیمگون ستاره‌ها را بدرون اطان راه داد، تازه فهمید که شب را در کجا خوابیده است. اطاقی بود معکب و بی پنجره با یک تختخواب، یک صندلی. در گوشه اطاق چیز قلبه‌ای دید، با احساس شرم و بدبختی دریافت که دخترک در تختخواب او خوابیده است، بلکه از روی احترام به مقام خدا مانند او جای خوب و راحت را به او داده است. جرأت نداشت برگردد و او را بیدار کند، افتان و خیزان توی خیابان رفت دیگر احساس کفایت و حقانیت نمی‌کرد. همچنان راه می‌رفت. خواب کوتاهی که کرده بود دردهای بدن خسته‌اش را شدت داده بود یکی دوکوجه از خانه فاحشه دور نشده بود که ناگهان متوجه شد شهر نیویورک آتش گرفته است.

ابتدا زبانه‌های آتش روی ساختمانها بازی می‌کردند و چنان غیر واقعی می‌نمودند که او اثر آنها را به چیزی نمی‌گرفت. تا وقتی مردم شتابان به کوجه‌ها تریختند و فریاد برنیاوردند، او متوجه اهمیت آتش‌سوزی نشد. او هم همراه جمعیت به دویدن پرداخت، از روی غریزه می‌دانست آنجا که فشار و هیجان مردم بیشتر است ایمن‌تر است. علاوه

بر این ، آنقدر بچد بود که خشم و زبانه کشیدن آتش را دوست داشت . حرکات بیهوده و بی معنای آتش نشانان داوطلب او را جلب می کرد . همه اینها با لباسهای رنگارنگ ارتشیان ، شیون فاحشه ها ، صدای توپ خطر و مردم شهر که وحشیانه فریاد می کشیدند ، درهم آمیخته ، منظره ای رنگین و دلفریب ایجاد کرده بود ، که بسیار جالبتر از آتش سوزی های گاهگاهی و ناچیزی بود که او در کلونتری دیده بود . او نیز با همه آمریکائیان ساکن شهر های کوچک و شیوه های بدوی مبارزه با آتش - سوزیشان در این عقیده مشترك بود که آتش قدرتی پرتوان دارد و تنها از این رو با آن به مخالفت می پرداخت که هرکس دچار فاجعه ای می شود ، در جستجوی راهی برای بیرون ریختن احساسات خویش است .

حالا دیگر خانه های قدیمی هلندی مثل قوطی کبریت به هوا می رفتند . جرق جرق شعله ها ، صدای فریادان تیرهای سقف و دیوارها درهم آمیخته ، صدای میدان نبرد را به گوش می رساند . شب از روشنی مانند روز شده بود . کوچه های روشن ، پر از مردم با لباس خواب و انگلیسهای سرخیوش که مایوسانه تلاش می کردند راهی برای عبور تلمبه های دستی باز کنند ، تصاویر مبهمی را که از خواندن تاریخ باستان در اندیشه هیل خفته بود ، بیدار می کرد . هیل با وجد ناگهانی نزد خود می اندیشید که این آتش سوزی نیز مانند هنگامیکه شهر رم می سوخت و نرون امپراطور رم کمانچه می زد ، مطمئناً نشانه پایان یک دوران تاریخی است . در آن لحظه شکوه آتش سوزی و هیجان جنون آمیز ، شکست تلخ و پرمسکافات رفقاییش را فراموش کرد ، به فکر انگلیسها بود که از سوختن شهری که تسخیر کرده بودند به چه بیچارگی و حقارتی افتادند .

در همین لحظه ، در چند میلی شمال نیویورک ، رابرت هاریسون ، ویرجینیائی را از خواب بیدار کرده ، به سوی پنجره ای که روبه آسمان آتشین و درخشان جنوب باز می شد ، کشیده بود . دو تائی مدتی همانجا ایستادند . هنوز خواب از سرشان نپسریده بود . هر دو در این اندیشه بودند که چه چیزی سبب این درخشش عجیب آسمانی شده است . هاریسون ، با منتهای آرامشی که می توانست گفت ، « قربان من می گویم که از همه قرائن چنین برمی آید که نیویورک آتش گرفته است . در صفوف ما ،

مطمئناً چیزی نیست که آتشی به این بزرگی روشن کند . « بعد زیر
چشمی نگاه تندی به ویرجینیائی انداخت تا ببیند صورت کشیده او چه
حالتی نشان می دهد . شادی ، وجد یا یأس . ولی خطوط چهره فرمانده
کل به طور باور نکردنی ثابت و بی تغییر مانده بودند . تنها چیزی که
فرمانده کل گفت این بود که : « آقای هریون ، لطفاً بگوئید اسب
مرا زین کنند . »

هر چه ویرجینیائی به سوی جنوب می راند ، نور آتش بیشتر می شد ،
وقتی به هارلم رسید آسمان جنوب پر از تشعشع پرشکوه آتش بود . ابتدا
می پنداشت که شاید فقط يك خانه بزرگ می سوزد ، یا یکی از کشتی های
دشمن در داخل رودخانه آتش گرفته است ، اما اکنون می فهمید که چیزی
جز يك شهر سوزان ، نمی تواند آسمان را چنین بیافروزد .

مدتها بود که چنین آرزوئی داشت ، اما کنگره کم دل و جرأت
جلو آنرا گرفته و او را ناچار از رسیدن به این آرزو بازداشته بود .
اکنون با آنکه از تحقق معجزه آسای آرزوی خود به وجد و هیجان
آمده بود تصمیم گرفت تا از جزئیات واقعه دقیقاً آگاه نشود دست به
عمل و اقدامی نزند .

بالای تپه ، در شمال هالووی ، در محوطه ای از اسب پیاده شد . اعضاء
ستادش ناکس ، پوتنام ، میفلین ، سپنسر ، سیلین ، گرین ، رید ، سمال وود
و شاید ده دوازده نفر دیگر يك يك به او پیوستند . ساکت تنگ هم
ایستادند . پر حرف ترین آنان نیز در برابر این ویرانی زیبا و ترس آور
از حرف افتاده بود . چند تا از آنان مذهبی ، بیشترشان آزاداندیش و
برخی هم خدا نشناس بودند . اما بی ایمان ترین آنها هم حرمت و ابهت
این موقعیت را درک می کرد .

ساعتها ایستادند و تماشا کردند ، آسمان پرستاره که چون هاله ای
دور آتش را گرفته بود به مه خاکستری سپیده بدل شد و خورشید روشن
بامدادی آن هراس شکفت انگیز را به حقیقت محض تبدیل ساخت .

وقتی ناتان هیل به یاد فاحشه کوچولو بزرگ کرده ، که در درماندگی
دست او را گرفته و پناهی داده بود افتاد خیلی دیر شده بود . هنگامیکه
نومیدانه تلاش کرد کوچه فلاکت زده ای را که دخترک در آن لانه ای با

يك صندلی و يك تختخواب به نام خانه داشت ، بیاید با حصارى از آتش شعله ور روبه‌رو شد . مى‌دوید و سکنندرى مى‌خورد ، از میان جمعیت راه مى‌گشود ، سرخیوشها را با شانه کنار مى‌زد و لى شعله‌هاى آتش همهجا پیشاپیش او بود .

سرانجام از شهر و آنچه در آن بود پدش آمد ، به‌راه خود رفت و با خود گفت : « من حالا بر مى‌گردم ، خیلی اینجا ماندم و هر چه باید بفهمم فهمیدم . از من نمى‌خواهند که بیشتر اینجا بمانم . »
به شمال رفت ، از آتش و ازدحام دور شد ، اما بسیار خسته بود و همینکه به انبارى پراز یونجه رسید توى آن جانی درست کرد و خوابید ، از زور خستگی زود و راحت خوابش برد .

صبح وقتى بیدار شد ، شهر هنوز مى‌سوخت ، گفتى شهر از در شب به او نزدیکتر شده بود و در روشنائی روز کم اثر تر و لى با صدای ترق و تروق مداومش شوم‌تر و مهیب‌تر مى‌نمود . یونجه‌ها را از سر و لباسش تکاند ، از صاحب انبار یونجه که او را موقع بیرون آمدن دیده بود چند تا فحش خورد . رفت و از آب‌شخور حیوانات آب خورد ، همانجا سرش را توى آب فرو برد و دوده‌ها را از سر و صورتش پاک کرد و به‌سوی شمال به راه افتاد .

حالا دیگر مثل شب پیش ، انبوه نیمه دیوانه و تهییج شده مردم را نمى‌دید ، مردم آرام‌تر و دلمردن‌تر شده بودند ، خسارت‌ها وارد شده بود و حالا همه در جستجوی راهی برای انتقام بودند . جلو شعله‌هاى آتش را نمى‌شد گرفت و لى شورشیان را مى‌شد پیدا کرد و شکنجه داد . یکبار مرد بدبختی را دید که طنابی را حلقه کرده ، به‌گردنش بسته بودند و بر زمینش مى‌کشیدند و مرد فریاد مى‌کشید . بار دیگر نفس پیر مسرد یهودی‌ریشوئى را که توى کوچه افتاده بود دید . وقتى به اطراف شهر نزدیک شد ، با احتیاط گام بر مى‌داشت ، اما طولی نکشید که فهمید کشتى‌هاى سرخیوش همه جاده‌ها و کوره راهها را گرفته‌اند . بارها کوشید تا راه خود را به‌سوی شمال بگشاید و بارها ناچار شد از همان راهی که آمده بود برگردد . حس کرد که چون حیوانى به تله افتاده است . خشمگین شده بود ، عرق مى‌ریخت و چشمانش از دود سرخ و پر اشك شده بود . یکبار ناچار شد بدرد ، از زوى دیوار سنگك چینی ببرد ، به يك

مرغدانی پناه ببرد و در میان سروصدای غدغد مرغان خانگی پنهان شود. از آنجا هم بیرون رفت، از کنار نرده‌ای خزید، از بوته‌زاری گذشت و چند لحظه در بیشه کوچکی به آرامش گذراند. چوبیار کوچکی به چشمش خورد و دراز کشید و تا شکمش جا داشت آب خورد. از میان باغ سبزی با احتیاط فراوان، از درختی به درخت دیگر گذشت تا به کنار چمن و سیمی رسید. جاده اصلی در حدود ربع میل در طرف چپ او بود، و می‌توانست لکه ارغوانی لباس گشتی‌های سرخپوش را روی آن ببیند. در شمال بیشه‌ای وجود داشت. این بیشه پناهگاهی به‌شمار می‌رفت و شاید هم تا هالووی ادامه داشت. دولا شد از میان چمن به سوی بیشه دوید.

تقریباً به آنطرف چمن رسیده بود که چشم گشتی‌ها به او افتاد، تفنگهای کج و کوله‌شان را برداشتند و تیر در کردند. به طرف دیگر پیچید و سرخپوش‌ها را در کنار بیشه دید، به طرف راست دوید و دید آلمانی‌های سبزپوش، راه فرار را بسته‌اند. از راهی که آمده بود برگشت و دید چهار نفر سواره نظام یگراست به سوی او اسبمی‌تازند.

لباسش پاره شده بود، گونه ارغوانی‌اش خراش درازی برداشته بود، لبهای گوشتالویش اندکی می‌ارزید و خودش درستاد ژنرال‌ها و روبه‌روی سرگرد ردلی کلر ایستاده بود.

سرگرد کلر از خستگی پلکهایش را بهم می‌زد و اودرروی سرگرد خیره مانده بود. سرگرد کلر پشت میزی نشست، روی میز چند ورق کاغذ پراکنده بود. روی کاغذها با خط سرسری چیزهایی نوشته شده بود و چند نقشه کج و معوج کشیده شده بود. سرگرد کلر، با صدائی که چون نگاهش خسته بود گفت: «انکار نمی‌کنید که شما این‌ها را نوشته‌اید.»

— «تخیر سرکار. اینها را از توی جیب من در آورده‌اند.»

— «خیلی قشنگ می‌نویسید.»

وقتی جوانک گفت: «سرکار، فارغ‌التحصیل کالج ییل هستم. لیسانسیه ادبیاتم.» در صدای او غروری سایه انداخته بود.

— «راستی؟ من مراکز تعلیماتی ولایت شما را تحسین می‌کنم. اسم

شما چیست؟»

— «سروان ناتان هیل.»

— «درجه‌تان برای من مهم نیست. درچه گردانی بودید؟»

— «گردان پاسداران کانکتیکت سرهنگ ناولتون.»

— «پاسداران؟ ننهام وای، مگر شما گداگشته‌ها چند جور سازمان

دارید؟ گردان شما حالا کجاست؟»

— «نمی‌توانم بگویم سرکار.»

سرگرد با لحنی که کمی کم حوصلگی او را بروز می‌داد گفت:

«نمی‌توانید بگوئید؟ خوب، پسر مرده شورت ببرد. تو جاسوسی،

می‌فهمی؟»

جوانک سرجنابان، چشمهای آبی روشنش با درک ناگهانی این نکته

گشاد شد.

سرگرد گفت: «همه‌چیز معلوم است. این کاغذ، لباس شخصی، نزدیک

آتش سوزی...»

جوانک لاعلاج گفت: «ما لباس نظامی نداریم. هیچکداممان لباس

نظامی نداریم.»

سرگرد چند لحظه با کاغذ ور رفت و بعد به گروهبانی که پهلویش

ایستاده بود گفت: «بیریدش به کانینگ‌هام، فردا صبح بدارش بزید.»

صبح فردا آسمان آبی بود. باد می‌وزید، پرنندگان می‌خواندند،

علف‌ها سبز بودند و زیر یا قرچ قرچ صدا می‌کردند. و درختان برگهای

ارغوانی خود را تکان می‌دادند. از جمعیتی که برای تماشای دار زدن

آمده بودند کمتر کسی پیدا می‌شد که خوبی هوا را تحسین نکند. زیرا

هوای پائین نیویورک به پائین جاهای دیگر جهان شباهتی ندارد. بادهای

نیرومند از فراز پالیسیدز می‌وزد، بر روی رودخانه هودسن عرقچین

سفیدی از امواج می‌اندازد و عطر و بوی هزاران فرسنگ‌سرزمین غربی را

همراه می‌آورد و بر روی ملکه شهرها، نیویورک، می‌دمد.

وقتی هیل، همراه صدای طبل بیرون آمد فقط یک دعا می‌کرد.

به‌درگاه خدا دعا می‌کرد که به او نیرو ببخشد تا نترسد. ترسی را که

باعث فرار آنها از بروکلین، از نیویورک شده بود، آنها را از اعتبار و

افتخار و زیبایی محروم کرده بود، دخترکان را واداشته بود که خود

را بفروشند و فاحشه شوند، ترسی که آزاد مردان هم‌زبان او را واداشته

بود هزاران فرسنگ شراع پز تند و به آمریکا بیایند تا آرزوی او و دوستانش را بر باد دهند ، ترسی که عقب نشینی را به چشم همسران و هموعان او چون پناهگاهی از سنگ می نمود ، از دل و جان او دور دارد . مشتهایش را گره کرده ، دلریشی و پریشانی خود را فرو خورد و از میان چمنها به راه افتاد .

با چشمان آبی ، گونه های سرخ و موهای بورش مثل کودکی می نمود . شجاعت او غم و شوق همدردی بر می انگیخت . می کوشید لبخند بزند و درباره عمر کوتاه خود و تنهائینی که خود را به او تسلیم کرده و آورد کرده بود و پدر و مادر و قیافه های روستائی عجیب و غریب در هنگام عزیمتش به میدان جنگ نیاندیشد . می خواست نفهمد که این آخرین ذره هوای تازه ، آسمان آبی و چمنزار سبز است .

بعد ، در آخرین لحظه ، همه چیز فروریخت ، می دانست که فقط می خواهد زنده بماند ، به آغوش گرم دیگران ، اعجوبه های ژنده پوش و بینوائی که کار هراسناک ، شکفت و اسرار آمیز انقلاب را سازمان داده بودند برگردد . اما آنها ، اهالی شریف نیویورک که ایستاده بودند و پسرك سرخ گونهای را بالبخند لرزان در زیر چوبه دارو به انتظار اعدام تماشایی کردند ، اینها را نمی دانستند .

ماهگیران نتر میدند

ژنرال چارلزلی از جنوب پیدا شد و مانند شهابی سوزان بر ارتش شکست خورده‌ای که در دهانه « هالووی » کز کرده بود نازل شد. روزها و هفته‌ها منتظر آمدن او بودند. نیوانگلندیها عاقلانه سر می‌جنبانند و در این نکته باجنوبی‌ها موافق بود که آقای لی از فنون سربازی و رهبری همه آنچه را که ویرجینیائی ندارد در دست است، به روشی که لی در پس زدن حمله انگلیسها به چارلستون به کار برده بود اشاره می‌کردند، پیش بینی‌های نظامی او را بلند بلند می‌خواندند و روش سوق الجیشی او را روی زمین می‌کشیدند و برای هم شرح می‌دادند، از شهادت او به خود می‌پایندند و زیرکی او را می‌ستودند. مفلوکترین، هالوتترین و بزدل‌ترین بانکیها می‌گفتند اگر ژنرال لی ما را رهبری می‌کرد، بهترین سربازان جهان بودیم. باز تمام ملامتها و حتی اشتباهات کوچک را به دوش استخوانی سیاه روباه انداخته بودند و اکنون حساب اینرا می‌کردند که اگر ژنرال لی برزین فرماندهی نشسته بود اوضاع چه اندازه فرق می‌کرد.

شکارچی روباه هم تا حدود زیادی با آنها موافق بود. او نیز در اعماق قلبش به خوبی می‌دانست که ژنرال چارلزلی به عنوان یک فرد نظامی همه خصائصی را که خود او، جرج واشینگتن نداشت دارا بود. احترام وی به چارلز لی عمیق، صمیمانه و غیر خود خواهانه و مانند احترامی بود که مدت‌ها پیش به برادر بزرگوارش لورنس و واشینگتن می‌گذاشت. زیرا لورنس نیز دارای همه خصائصی بود که جرج واشینگتن نداشت و آنها را بسیار گرامی می‌داشت. زیبا، جذاب، خوش برخورد، پیشوای خوب و ماجراجوئی افسانه‌ای بود. ارباب ویرجینیائی چنین احترامی را برای همه مردان بزرگ و برجسته که بی‌ترس و تردید پیش می‌رفتند

قاتل بود . در آن روزهای سخت پیوسته به لی نامه نوشته بود ، زیر و بم اوضاع را برای او گفته بود ، و پاسخ های او را چون مروارید عقل آویز گوش ساخته بود . هر نامه لی ، او را بیشتر به بی‌ارزشی خویش و برتری لی معتقد می‌کرد .

و سرانجام اکنون لی به هارلم می‌آمد .

بعضی از کسانی که آماده بودند به دنبال ویرجینیائی تا جهنم بروند با نظر او نسبت به لی موافق نبودند . نفرت نسبت به لی در دل ناکس می‌جوشید ، پوتنام آشکارا لی را مسخره می‌کرد ، گرین می‌گفت فقط در واگذاردن کارهایی که جور و محکم است به لی اعتماد دارد و در غیر این صورت اعتمادی به او ندارد ، رید عواعل دیسگری رامی‌شمرد که در عقب راندن انگلیسها از چارلستون بیشتر از وجود ژنرال لی دخیل بوده است . اما این‌ها برای واشینگتن اهمیتی نداشت و در ایمان او نسبت به لی تزلزلی ایجاد نمی‌کرد و این بیش از آن جهت بود که ویرجینیائی می‌دانست عقیده آنها نسبت به خود وی در اثر عواملی جز عوامل نظامی شکل گرفته است .

وقتی چارلزلی به اردوگاه هارلم هایتز وارد شد ، آن افراد ارتش آزادی که ویرا پیش از آن ندیده بودند از ظاهر او وده دوازده تاسگ که به دنبال او عوعو می‌کردند ، ماتشان برد . بیشتر آنها خودشان سگ نگهدار بودند ، یکی دو تا ، و عده‌ای يك گروه سگ شکاری داشتند . اما برای ژنرال لی که در میدان جنگ است ، به دنبال آوردن ده دوازده تا سگ شکاری ، خیلی حریف بود . وقتی کسی به او نزدیک می‌شد از پس سگها پارس می‌کردند ، صدای ژنرال شنیده نمی‌شد . ظاهرش نیز بسیار غیر عادی بود . دراز و بسیار لاغر بود ، نه مثل واشینگتن که بشود استخوانهای گنده و بی‌گوشتش را زیر لباس نظام پنهان کند ، بلکه مثل نی‌قلیان ، باریک و دراز ، باشانهای لاغر آویزان ، بی‌کفل . دستهایش مثل ساقه درخت بود ، بینی دراز و دهان کوچک داشت چانه هم که تقریباً هیچ نداشت . با صدای خیلی زیر حرف می‌زد . به تقلید انگلیسها کلماتش را کش می‌داد . تأثیر دیگر انگلیسها بر وی این بود که عادت داشت فقط هر چه را می‌خواهد ببیند ، اگر چه آن چیز در صد متری یا جلو چشمش باشد .

لی با وجود ظاهر غیر عادی و تقریباً مرده وارث سرباز خوبی بود ، بیش از هر سرباز دیگری در ارتش آمریکا کار آزموده بود . آدم عجیبی بود ، از کودکی وارد جنگ شده و اکنون که چهل و پنج سال از عمرش می گذشت ، به زندگی دیگری جز زندگی سربازی آشنائی نداشت همانطور که یک نفر تقاضا است ، دیگری قصاب است ، او هم سرباز بود . هرگز برای پیش بردن کاری یابه دلیلی ، یادر اثر انگیزه ای یا برای زورگوئی ، یا برای احقاق حقی نجنگیده بود و نمی جنگید . برای آن می جنگید که پیشه اش سربازی بود . درست است که همیشه در خدمت کسی که بهترین پول را می پرداخت در نمی آمد ، زیرا به افتخار و پیشرفت هم چشم داشت ولی هرگز تحت تأثیر هدفهای فکری و سیاسی قرار نمی گرفت .

دوست داشت از اینکه در یازده سالگی در ارتش بریتانیا مأموریتی به عهده داشته است لاف بزند . شاید هم راست می گفت . پدرش افسر بود ، خودش در انگلستان به دنیا آمده بود و خاطره ای جز از زندگی نظامی نداشت . تقریباً در هر گوشه کره زمین جنگیده بود در آمریکا در دوران جنگ با فرانسویها در پرتقال و لهستان و هر جا که شمشیر زدن و تیر انداختن خریداری داشت جنگیده بود . هنگامی که به آمریکا بازگشت و مقام دوم ارتش ، بعد از فرمانده کل به او پیشنهاد شد ، برای قبول این مقام سی هزار دلار تضمین خواست . البته برای قبول کار پول کلانی می خواست ، اما چون سرباز کار آزموده ای که در عین حال آفازاده انگلیسی باشد آسان به جنگ نمی آمد ، تقاضای او پذیرفته شد . بیشتر مردم چنین می اندیشیدند که دادن سی هزار دلار به او بیشتر صرف می کند تا قبول فرماندهی شکارچی روباه که پولی نمی خواست و می دانست که پولی به او نخواهند داد .

البته مورد تحسین بود ، ولایتی های بی بته و نیوانگلندیه های دهاتی تو دماغی حرف زدن او را به شیوه خود تحسین می کردند . اینان هر کس را که از انگلستان نه به عنوان مهاجر ، بلکه به عنوان سرباز مواجب بگیر به آمریکا می آمد بانظر تحسین می نگریستند . اما علاقه و محبت نسبت به او چیزی بود که حتی اینها هم نمی توانستند داشته باشند . خدا می داند که این یانکی ها چه گزافه گوین و لافزانی بودند . چون خود را بی پناه ، و

در سرحد جائی ناشناخته و مجهول حس می‌کردند، بلند بلند داد و فریاد راه می‌انداختند تا به خودشان دلگرمی بدهند. اما لاف و گزاف اینان، در مقابل ارزشی که چارلز باکسیده حرف زدن به خود مینهاد هیچ بود. پولی که لی خواسته بود سی هزار دلار بود و اطمینان داشت که هیچ کس او را کم بهاترا از این نخواهد شمرد.

خانه موریس، که در چند هفته اخیر ستاد شکارچی روباه بود، مورد پسند او واقع شد و جیش را از سیگارهای برگ درشت جاسیگاری آن پر کرد. در مدت اقامتش در جنوب رفتار نسبت به سیاهپوستان را درست و حسابی یاد گرفته بود، از این رو بیلی آرام و سر به زیر را با تازیانته تحقیر می‌آورد. چمنکاری جلوی خانه را که ویرجینیایی بهزیبائی و سبزی و خرمی نگه داشته بود و به آن علاقه داشت لگد مال می‌کرد، و سگهای پر سرو صدایش را توی اطاق پذیرائی مجلل خانه ول می‌داد. سگهایش را سر مین غذا، در اطاق ناهار خوری خنک و تمیز غذا می‌داد و لطیفه‌ها و شوخی‌های چنان وقیحی می‌گفت که افسران، با آنکه گوششان از آوازه‌ها و داستانهای وقیح پر بود ناراحت می‌شدند. اما ویرجینیایی همه اینهارا با بردباری و حتی خوشحالی تحمل می‌کرد.

هنوز دو ساعت از آمدن لی به ستاد نگذشته بود که از واشینگتن تقاضای تشکیل شورای جنگ را کرد و افرادی را که به نظر او باید در این شورا شرکت کنند، بی‌کم و زیاد به واشینگتن گفت. افسران، بی‌آنکه شور و شوقی داشته باشند حاضر شدند و اطاق ناهار خوری نیمه تاریک خانه موریس را پر کردند و از اینکه لی در سر مین در جای فرمانده کل نشسته است جا خوردند. وقتی شراب مادیرا در جامها ریختند، لی پیشنهاد نوشیدن داد، وقتی بحث شروع شد، لی اداره جلسه را به دست گرفت.

واشینگتن در جریان بحث، که گاه اوج می‌گرفت و گاه آرام می‌شد، گرم می‌شد و از جوش می‌افتاد و خاطرات تلخی در او بر می‌انگیخت، تقریباً بی‌حرکت نشسته بود، هر دم بیشتر در سایه تاریک شمعها فرو می‌رفت و بی‌آنکه حرکتی کند، خود را کنار می‌کشید و از دیده‌ها محو می‌کرد.

نخستین اظهار لی، در غلط بودن موقعیت نظامی بود. آنچه را که

بیشترشان ماهها درباره آن اندیشیده بودند، لی باکلمات قاطع بیان کرد و گفت که بدون نیروی دریائی قوی دفاع از نیویورک غیر ممکن است . لی باصراحت و موذیگری نشان داد که اگر انگلیسها نقشه فرمانده عاقلی را اجرا می‌کردند، چه به سرارتش بدبخت و کوچک آمریکا می‌آمد . به درستی این مطلب اطمینان کامل داشت. جنگ به نظر او مانند علم بود. تحقیر او نسبت به انگلیسها و شیوه‌های جنگی آنان، مثل اعتماد و اعتقاد او به خودش آشکار بود . اما همین حقیقت افسران را به مخالفت با او وا داشت .

لی فریاد زد : « این حرف‌ها را دور بیاورید . ما باید از اینجا بیرون برویم . راه دیگری ندارد . دام‌گند و کشفی است . اگر آن الاغها عقلشان می‌رسید، یک کشتی بالای رودخانه می‌آوردند و توپهایش را به طرف کینگز بریج برمی‌گرداندند . ما را تا قیامت همین‌جا می‌خکوب می‌کردند . »

افسران همه می‌دانستند که حق با اوست و به همین دلیل به او چشم‌غره و دندان قروچه می‌رفتند .

پوتنام غرید که : « ما هفته‌ها معطلشان کردیم . » و پرسید : « اگر کار به این آسانی است، پس چرا هالووی را نمی‌گیرند ؟ »
گرین خاطر نشان کرد : « هیچ راهی برای تسخیر فورت واشینگتن وجود ندارد . ده تا سرباز و یک آتشبار توپخانه می‌توانند تا قیامت از آن دفاع کنند . »

لی باکلمات کشیده گفت : « عجب هالوهای احمقی هستید . ده تا سرباز در عرض یک ساعت کلک نیوانگلندیهای شما را از آنجا می‌کنند . »

مجادله می‌کردند، کار تقریباً به‌زرد و خورد کشیدمیز را تکان می‌دادند، صحبت از جنگ تن‌به‌تن و مبارزه طلبی بیش‌آمد، به هم فحش دادند و در تمام این مدت ویرجینیائی ساکت نشسته بود و هیچ عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد . لی این افسران را نمی‌شناخت . اینان شباهتی با سربازانی که او پیش از این دیده بود داشتند . حتی مثل نجیب‌زادگان جنوب هم نبودند بلکه دهاتی‌های چلمن، دکاندار و پسر بچه بودند، لی ندیده بود که چگونه این پسر بچه‌ها بی‌ترس و باک پسر بچه‌های دیگر را که سخت می‌ترسیدند، در میدان جنگ رهبری می‌کردند .

ولی او به همه این مطالب يك جواب می داد : « احمق های بیشه ورا ! »
 سرانجام خسته و فرسوده به صندوقهای خود تکیه دادند ، و تصمیم
 ویرجینیائی ، مانند آرامش بعد از طوفان اعلام شد . او آهسته گفت :
 « حق با ژنرال لی است . ما نمی توانیم بجنگیم ، به خصوص در اینجا نمی توانیم
 بجنگیم . شاید هم هیچ کجا نتوانیم بجنگیم . ما نیویورک را رها خواهیم
 کرد و عقب خواهیم نشست . شاید دژ را که به نام من است حفظ کنیم ،
 شاید هم نکنیم . هنوز درست نمی دانم . اما آقایان ، من به شما می گویم ،
 راه ما ، تنها راه مانعب نشینی است تا ارتشی برای خود ایجاد کنیم . ما
 يك مزیت داریم و آن این است که به خودمان زیاده از حد ارزش نمی گذاریم .
 آقایان آیا می دانید که من هنگامی که زادگاهم را ترک گفتم ، خیال
 می کردم برای مدت کوتاهی از آن دور خواهم بود ؛ اما حالانکه مدتی کوتاه ،
 بلکه مدتی دراز جنگ در پیش داریم . عقب می نشینیم ، توی کوهها ،
 توی جنگلهائی که به وسعت تمام خاک اروپاست ، عقب می نشینیم . ولی
 يك روز به صورت ارتش درخواهیم آمد . از همان نوع ارتشی که
 ژنرال لی در آن خدمت کرده است بعد باز خواهیم گشت و دیگر فرار
 نخواهیم کرد . »

برای مدت درازی ویرجینیائی این کلمات را پیش خود باز می گفت ؛
 « مافران نخواهیم کرد ، مافران نخواهیم کرد : ما به صورت ارتشی درخواهیم
 آمد ، ما به صورت ارتشی درخواهیم آمد . »

او می کوشید که ارتشی درست کند . به هر کاری عقلش می رسید ،
 ناشیانه دست می زد . تلاش می کرد این را درست کند ، آن را محکم کند ،
 سخنرانی می کرد ، اندرز می داد ، سرزنش و التماس می کرد . ژنرال
 لی ، بعضی از کارهای او را خیر خواهانه ، باسرتکان دادن تأیید می کرد .
 اما بیشتر اوقات ، این انگلیسی لاغر مثل مهمان توی اردو پرت می زد
 و داستانهای تمام نشدنی ، درباره تجارب خود در میدانهای جنگ اروپا
 نقل می کرد . نتیجه همه این داستانها آن بود که درجهان هیچ کس به
 هوشیاری و ذکاوت ژنرال چارلز لی نیست .

ویا نکي ها هم این کار را دوست داشتند ، عاشق هوش و ذکاوت او
 بودند ، به کنایه های واضح او درباره اینکه در آینده کی فرمانده کل
 خواهد شد ، علاقه داشتند . معایب بسیار ولی کوچک او را ، که نقطه

مقابل محاسن و فضائل ویرجینیائی بود دوست داشتند .

وقتی افراد ده تاده تا ، بیست تا بیست تا ، و پنجاه تا پنجاه تا درمی رفتند ، لی در برابر این ارتش عجیب شانه بالامی انداخت . اما وقتی چند تن از فراریان را باز می گرداندند . و فرمانده کل باسیمای گرفته دستور می داد که آنقدر شلاقشان بزنند که خون از پشتشان جاری شود ، یانکی ها بهم می گفتند که ویرجینیائی متمکر سنگدلی است . آن روز هم مثل روزهای دیگر بازار شورش و فرار و دزدی و گله و شکایت رواج داشت .

ایمان و احترام فرمانده کل نسبت به ژنرال لی ، با وجود آنکه بر اعضاء شورای جنگ گران آمد ، تأیید شد ، انگلیسها درست همان کاری را که ژنرال لی پیشگویی کرده بود ، کردند . از راه ایست ریور نیروئی به ساوند فرستادند و از جناح وست چستر حمله بردند . نقشه حمله این بود که ارتباط ارتش آمریکا را قطع کنند و آن را از میان ببرند .

حمله جناحی بایستی انجام می گرفت . زیر پرده مه و شب ، فایقه های بریتانیائی از ایست ریور بالا آمدند و به جستجوی پیش آمدگی موسوم به پلن پوینت پرداختند . اما جغرافی شان خیلی خوب نبود ، مه هم کار را بدتر کرده بود و به جای پلن پوینت در تراگزنگ پیاده شدند . تراگزنگ نیز يك پیش آمدگی در ساحل وست چستر بود ، اما تقریباً جزیره ای به شمار می رفت ، زیرا با يك راه چوبی از روی باتلاق ، به خشکی راه داشت .

يك پسر بچه چهارده ساله هلندی به نام پیتز را وچ داشت روی ماسه های ساحل بازی می کرد که صدای انگلیسها را شنید . آنقدر تیزهوش بود که شبانه باهرنه يك میل تمام دوید و خود را به اردوی سرهنگی سرخ رو و ایرلندی به نام هند رساند . این سرهنگ از انگلیسها خوشش نمی آمد ، اما نسبت به محافظه کاران آمریکائی نفرتی عمیق و بی حد و حصر داشت . این سرهنگ قشون خود را به وست چستر کشیده بود تا با روجرز خود نما و پاسداران سبز پوش او روبه رو شود .

پیتز را وچ به میان افراد پراکنده اردو دوید خود را به سرهنگ هند رساند ، بازوانش را وحشیانه تکان می داد و سیلی از کلمات هلندی

بیرون می‌ریخت، هیچ جور ساکت نمی‌شد سرهنگ کمر بند او را گرفت
و مثل توله سگی در هوا تکانش داد و پرسید : « خوب ، حالا به انگلیسی
بگو ببینم چه شده ؟ »

— « خرجتگها آمدند . »

— « کجا هستند ؟ »

— « تو رودخانه توی قایق . گمان می‌کنم از شهر . شما چطور
می‌گوئید ؟ » و دستهایش را به نشانهٔ پارو زدن تکان داد .

— « پارو می‌زنند ؟ »

— « ها ! »

— « چند تا هستند ؟ »

— « فقط صدا شنیدم ، ندیدم . »

— « پسر جان تو می‌دانی کجا می‌خواهند پیاده شوند ؟ »

— « گمان می‌کنم راهشان را بلدم . به نگ می‌روند . »

— « پسر جان می‌توانی ما را آنجا ببری ؟ »

پسرك گفتی به شوق گرفتن انتقام اجدادش که نیوآمستردام را از
دست داده بودند ، باشادی گفت : « آره ، آره . »

يك ساعت بعد افراد سرهنگ هند داشتند پل چوبی روی باتلاق
را خراب می‌کردند و باشوخی‌های خاص پنسیلوانیائی‌شان ، فریاد کنان
انگلیسها را مخره می‌کردند .

ویرجینیائی افگشت درازش را روی نقشه تراگزننگ گذاشته ، نقشه
را بررسی می‌کرد . می‌کوشید آنچه را که انگلیسها بعداً خواهند کرد
بفهمد و پیش‌بینی کند . او گیر افتاده بود . انگلیسها هم گیر افتاده بودند
ولی فقط يك باتلاق پل شکسته و چند تا تفنگ جلو انگلیسها را گرفته
بود مطلب این بود که آیا پیش از آنکه انگلیسها به قایقهایشان برگردند
ويك جای دیگر ساحل وست جستر پیاده شوند ، می‌تواند ارتشش را از
نیویورک بیرون ببرد ؟

گمان نمی‌کرد بتواند چنین کاری بکند . در مورد ارتشش گرفتار
هیچگونه سوء تفاهمی نبود ، تا حالا این را یاد گرفته بود که میان
عقب نشینی و فرار تفاوت فاحشی وجود دارد . فرار ارتشش را یکبار
دیده بود و از آن خاطر تلخی داشت . آن‌بار چیزی که ارتشش را از امحاء

و انحلال نجات داده بود، این بود که در جزیرهای جای داشتند و بیشتر افراد ارتش شنا نمی دانستند. اکنون فکراینگه ارتشش را بردارد و به سرعت از مانهاتان برود در حالیکه نیمی از انگلیسها دنبالش می کنند و نیمی دیگر شاید جلو راهش را ببرند، و در این صورت چه پیش خواهد آمد، پشتش را می لرزاند. نه، ارتش او باید آرام و آهسته و حساب شده جا به جاشود، باید افراد تنگ هم حرکت کنند تا دوره جمع باشند و بتوانند گرمای بدن یکدیگر را حس کنند و بدانند که عقب داران محکم و پر جانی پشت آنها را دارند. حل مسئله عقب داران، آسانتر از مسئله وجود انگلیسها در تراگزنگ بود. سربازان دلاوار و مریلند یکبار عقب جبهه را نگهداشته بودند و حالا هم می توانستند دوباره این کار را بکنند ولی تعدادشان بسیار کم بود - اما مسئله تراگزنگ ...

انگشتش را دوباره روی نقشه گذاشت. می کوشید نقشه جنگی بکشد و راه تازه ای بیابد، با خود می گفت: «اگر یانصد نفر دیگر بودند که بتوانند بمانند و بجنگند خیلی خوب می شد.»

او و بیشتر ستادش، در حالیکه از میان وست چتر، در طول کناره ساوند سواره می گذشتند، با این مطلب موافقت کردند که خیلی احتمال دارد انگلیسها تلاش کنند در پلزیوینت پیاده شوند، لی نیز با عقیده جمع موافق بود. در حال حاضر، انگلیسها در تراگزنگ ناکام شده بودند ولی اگر از آنجا می رفتند و پیش آمدگی بعدی را در ایست ریور پیدا می کردند، ویل شکسته ای هم پیش راهشان نبود که جلو شان را بگیرد، چه رخ می داد؟

همانطور که آنجا نشسته بود، می اندیشید، نقشه می کشید و ابداع می کرد، تصور چند صد نفر با لباس آبی و کلاه بافته ماهیگیری پیش چشمش مجسم شد. در عالم خیال به بن بست نومیذ بروکلین برگشت، و قدمهای آرام و بی شتاب ماهیگیران ماربل هد به نظرش آمد. آنها هم یانکی هائی بودند پوست کلفت، با صدای تودماغی - ولی از جهتی باذیگران تفاوت داشتند، هزاران تازیانه باد و امواج شور دریا به تنشان خورده بود، آرام با مرگ روبرو می شدند، و چندان فرقی بین گلوله سربی و دریای سرد یخدار نمی گذاشتند. آنها را یازو به دست دیده بود، اکنون فکر می کرد که اگر تفنگ در دست بگیرند چگونه از آب در خواهند آمد.

به دنبال سرهنگ گلوور فرستاد. این مرد هم سن و سال خود او بود، نار و بود و چو دوش محکم و چشمانش روشن بود و همواره لبخند نامحسوسی بر لب داشت که همکارانش آن را از يك خار جي مقيم جنوب تحمل می کردند. ویرجینیائی از او پرسید: «افراد شما می توانند بجنگند؟»
- «شاید بتوانند.»

ویرجینیائی روی نقشه به پلزیوینت اشاره کرد و گفت: «گمان می کنم انگلیسها در اینجا پیاده بشوند. من نمی خواهم که تاموقی که ارتش، از جزیره بیرون نرفته، آنها در ساحل پیاده شوند.»
- «آهان!»

- «می توانید اینکار را بکنید؟»

گلوور گفت: «امتحان می کنیم.»

- «شاید بیست و چهار ساعت، شاید چهل و هشت ساعت طول بکشد. اما می خواهم آنقدر آنها را نگهدارید که خطر محاصره بر طرف بشود.»

گلوور سر تکان داد و گفت: «اوهون!»

با هم دست دادند. لبخند ویرجینیائی هم مانند لبخند گلوور، مختصر و تلخ بود.

ماهگیران همان شب موضع گرفتند. غرغری کردند، فحش می دادند و بازو در بازو سه توپ صحرائی کوچک را که سهم آنها شده بود می کشیدند، زیرا اسب نداشتند. توی بوته ها و مزارع و خار زارها سکندری می خوردند تا سرانجام يك دیوار سنگی که به کارشان می خورد پیدا کردند. ماهیگیری بودند که اکنون به نزدیک آب رسیده بودند، ولی چون قطار قایقهای را که برای عقب نشینی از بروکلین جمع آورده بودند، از دست داده بودند، دلخور می نمودند. با ابهام حس می کردند که این جنگ را باید هم در دریا وهم در خشکی بکنند، و به شیوه همه قایقرانان خرده پا، نیروی دریائی نیرومند بریتانیا را تحقیر می کردند. می دانستند که زورقهای خودشان می توانند شادمان دور غولهای چوبین بسرقتند و منتظر فرصتی بودند که ناوگان مهاجم را به کمک قایقهای خود آتش بزنند و سرخانه وزندگی خود برگردند اما به جای این، حالای توی بوته های زهر دار و ست چستر می خزیدند، دست و صورت و رخت خود را توی خار-

بوته‌های بی‌انتهای می‌دیدند و معلوم نبود به کجا می‌روند .
 وقتی پشت دیوار سنگچین مستقر شدند و تفنگ‌هایشانرا پر کردند ،
 گلوور چپقشرا روشن کرد و افسرانرا برای اخذ تعلیمات پیش خواند .
 از شانزده نفری که دورش جمع شدند ، نه نفرشان ناخدای قایق شخصی
 بودند ، سه نفرشان آموزگاران ده بودند که اوقات بعداز مدرسه شانرا به
 ماهیگیری می‌گذراندند ، يك نفرشان کشیش يك نفر کفاش ، يك نفر
 نجار و یکی هم هیرام تری مرسویلاصن بود . این آخری یکی از ماهرترین
 و مشهورترین تراشندگان مجسمه های چوبی جلو قایق‌ها ، درس اسر ساحل
 گلاوسستر بود . همه مردانی تند و سرسخت ، با صورتهای کشیده و
 بینی‌های دراز و خون‌آغشته به نمک بودند . اینها برای آن وارد جنگ
 شده بودند که آزادی برایشان نه يك آرمان ، بلکه به‌عنوان يك وسوسه
 بود که بدون آن زندگی نمی‌توانستند . گلوور گفت : « اونها ... » یکی
 به چپس زد و با سربه مه‌سحرگاهی که از روی آب برمی‌خاست اشاره کرد
 و ادامه داد :

« ... از اون طرف میان . »

افسران منتظر بودند .

گلوور ادامه داد : « وما همین جامی مونیم . »

افسران از روی فهم مطلب ، سر تکان دادند .

گلوور گفت : « وما از این‌جا تکان نمی‌خوریم . »

صدای کشیش در تاریکی اوج گرفت : « خداوند متعال ، یهوه قادر ،
 خشمش را بر جانیان برافروز ، آنان که نام مقدس ترا به کفر می‌برند
 سرنگون کن و به پرهیزکاران و خدا ترسان نیرو عطا فرمای . و بر کلیسای
 انگلستان لعنت بفرست ! »

دیگران گفتند : « آمین . »

توپها را با شیوه خاص خود ، نه با گلوله بلکه با آهن قراضه ، میخ
 زنگ زده ، تکه سیم ، چفت کهنه آهنی ، و خرده شیشه و کماجدان و تابه
 خرد وریز و کوبیده ، پر کردند . در باره جنگ نه آرمانی داشتند و نه
 وحشی و در نهادشان رگه‌ای از بی‌رحمی وجود داشت . آنها اهل تفنگ
 نبودند و با تفنگ های سر پر بزرگشان که بعضی از آنها از تفنگ‌های
 چخماقی لوله بوقی عهد قدیم بود ، همان معامله را کردند که با میخ -

های زنگ زده و سیم های کهنه کرده بودند . اگرچه تفنگدار نبودند . ولی یانکی و کرابر بودند . تفنگها را شکسته به گلوله تبدیل کردند . نشستند و به انتظار ماندند .

نزدیک سپیده صبح ، انگلیسها با قدم رو آمدند که آنها را بتاراندند . ماهیگیران با آرامی منتظر ماندند . خورشید از ساحل ساوند سرزد و فلک صبح به صحنه ارضوانی با شکوهی بدل شد که در میان آن ، سرخپوشان انگلیسی مثل لکه های خون به چشم می خوردند . اینها یکبار تلاش کرده بودند از تراگزننگ به خشکی بروند ولی پل روی باتلاق شکسته بود . اما اکنون زمین سفت زیر پایشان بود هرگز سابقه نداشت که چیزی توانسته باشد جلوستونهای سرخپوشان را ، آنجا که خشکی زیر پایشان بود بگیرد . همراه صدای فلوت و طبل پیش می آمدند ، کلاه های پر دارشان تکان می خورد و سرنیزه های برافشان هوای بامدادی را می درید . موقعی که به سی پاردی رسیدند ، ماهیگیران توپها را در کردند و تمام آل و اشغالهای دکان آهنگری را سرانگلیها ریختند .

اینها ماهیگیر بودند . دیده بودند که هنگام بالا کشیدن قلاب چگونه ماهیها به خود می پیچند و خون از تنشان بیرون می زند ، اما هرگز ندیده بودند که یک میدان پر از سرباز ، مثل عرشه قایق پر از ماهی ، در خون بطپد . مردانی سخت دل بودند ، مانند پیران و اجدادشان به سختی عادت داشتند ، ولی آنقدر سخت نبودند که رنگشان را بادیدن چنین منظره ای نبازند و بتوانند جلوی تهوع خودشان را بگیرند .

با وجود این ، باز هم توپها را پر کردند .

انگلیسها دوباره راست و دقیق آمدند ، گفتی مرگ همین الان تمام میدان را درون کرده است . اشغالهای دکان آهنگری باز به سرشان ریخت و نفسشان را گسیخت .

سه باره و چهار باره آمدند .

این بار با سرعت و دوان دوان می آمدند ، شتابان از میدان مرگ می گذشتند و خود را به دیوار سنگچین می رساندند و ماهیگیران تفنگهایشان را می انداختند ، چوبهای بلند و قلاب دار را که ابزار کلرشان بود بر می داشتند و به جای نیزه به کار می بردند . تمام صبح تا ظهر

را انگلیسها بیهوده حمله کردند . میخواستند دلاوری خود را نمایش دهند اما دلاوریتان همانقدر که باشکوه بود احمقانه بود و تمام صبح تا ظهر ، میخ و سیخهای زنگزده ماربل هدیههای خونسرد و کار آمد به سرشان می ریخت و به عقبشان می راند .

هنگام ظهر ، ژنرال هاو با زمانده سرخپوشان پیاده نظام را عقب کشید و آلمانی های سبزپوش را به جای آنها توی میدان ریخت . آلمانی ها با فریادهای خشن یانکی ، یانکی جلو آمدند . اینان از آن دقت و نظم و خونسردی که بچه های لندن را به این جهنم سوزان سوق می داد نداشتند کله شق و خشمگین پیش می آمدند ، کله شق و خشمگین می مردند . به دیوار سنگین یورش می آوردند و ماهیگیران آنها را عقب می زدند . میدان را با نیم تنه های سبز ، کوله پشتی های گنده و کلاه های بدقواره شان خال خال می کردند .

حمله آلمانی ها ناغروب ادامه داشت و در تمام این مدت ماهیگیران آلمانی هائی را که عرق می ریختند و نفس نفس می زدند عقب زدند . سه چهار نفر از ماهیگیران کشته شدند ، ده دوازده نفر زخم برداشتند ولی در برابر آنها بیش از پانصد نفر آلمانی و انگلیسی توی میدان افتاده بودند . حتی عقل ناقص ژنرال هاو ، که هرگز ترس بدان راه نیافته بود تاب این صحنه را نیاورد ، و مردانش را از میدان بیرون کشید ، شب آرام فرا رسید و بر هراس پلزی پوینت پرده گسترد .

هنگامی که ماهیگیران ماربل هدیه پشت دیوار سنگی در پلزی پوینت نشسته بودند ، فرمانده کل با کوشش فراوان تخلیه ارتش را از هارلم آغاز کرد ، و احساس می کرد که يك عقب نشینی چند ساله را شروع کرده است . تا کنون او فرمانده کل ارتشی بود که قرار بود با دشمن بجنگد ، ولی فقط لطف خداوند و تفضل بساران و بنیه استوار ششصد هفتصد نفر ماهیگیر یانکی سبب شده بود که دشمن نتواند ارتش وی را بکلی نابود کند . آنقدر شکست خورده بود که حتی فکر پیروزی را نمی کرد و فقط در اندیشه یافتن راهها و وسایلی بود که عقب نشینی منظمی را برای او ممکن سازد . و از تمام اینها آگاهی تازه و عجیب و غریبی به مغز زارع بلند قد و برجی نثائی راه یافته بود که : پیروزی در جنگها و آزادی انسانها در میدان نبرد به دست نمی آید .

البته کاملاً معنای این فکر تازه را نمی‌فهمید ولی همین سبب شده بود که در او تغییری رخ دهد و صبر و حوصله‌ای تقریباً خدائی برایش ایجاد کند . ماونت ورتون . آن افتخار درخشنده اکنون دور و نامشخص و مانند رؤیا می‌نمود ، گرچه هنوز امید داشت به آنجا برگردد . اما نه به‌زودی می‌شد به آنجا برگشت و نه می‌شد روی آن حساب کرد . ماونت ورتون دیگر مجموعه‌ای از خانه و انبار و جای دود دادن گوشت و ماهی و دکلن و میخانه و باغ‌میوه و مزرعه و چمن و درختان سایه‌دار که واقعاً و برای همیشه وجود داشته باشد نبود . همه اینها زندگی او را تشکیل می‌داد . و چون مردی خیال‌پرور نبود که با افکار درونی خویش بتواند زندگی کند ، بلکه ناچار بود که در پرتو درخشان واقعیت به سر برد ، همه اینها ، همه این زندگی مانده بود برای بعد . دیگر ماونت ورتون را مال خود نمی‌دانست بلکه آن را مانند وعده‌ای که به او می‌دهند تلقی می‌کرد . صبر و شکیبائی او باور کردنی نبود . با خودش قرار ساده‌ای گذاشته بود : « به دوستانم اعتماد می‌کنم و می‌کوشم دشمنانم را نابود کنم . » دیگر کسی را سرزنش نمی‌کرد و خشمگین نمی‌شد . وقتی کاری خراب می‌شد ، و اغلب چنین می‌شد ، آن را به طریق باری - بهر جهت از سر می‌گذراند و چنین وانمود می‌کرد که حتی بهترین ارتش‌های جهان نیز طبق همین اصول و اساس عمل می‌کنند . چنان ساده و بزرگوارانه این نمایش خنده‌آور را رهبری می‌کرد که حتی چارلزلی متأثر می‌شد و تا حدودی احترام او را به دل می‌گرفت .

لی پیش خود فکر می‌کرد که : « چه خوب بود اگر اینقدر احمق نبود . »

اما وقتی جوانان پر جوش و جنبش مانند ناکس ، میفلین ، مرس ، مک دوگال و دیگران ، خروشان نزد او می‌آمدند که لی چنین و چنان گفت ، در گوشه‌ایش را می‌گرفت و آنها را با اعلام این جمله بی‌کلر خود می‌فرستاد : « آقایان ، زنهال لی سرباز خوب و وفاداری است و این چیزی است که من از هر یک از اعضای ستاد می‌خواهم . »

اگر یک ماه پیش یا یک سال پیش بود ولی یا دیگری چیزی درباره او می‌گفت از خشم دیوانه می‌شد ، اما او دیگر آدم یک سال پیش نبود .

یانکی‌ها به سوی شمال کوچ کردند. گروهان گروهان می‌رفتند بعضی با اسلحه بودند و عده‌ای اسلحه خود را به‌دور انداخته خود را از گردنه باریک مانهاتان، از روی پل‌گینگز بریج و از میان وست‌چستر کشان‌کشان می‌بردند و از تله‌ای که برایشان فراهم شده بود می‌گریختند. در این حال ژنرال‌ها و بهترین نیروهای خود را به سوی ماهیگیران ماربل هد سوق می‌داد. از هالووی که خط دفاعی آمریکائیان بود، تا وایت پلینز که در آنجا ویرجینیایی تدارکات لازم برای عقب‌نشینی را آماده کرده بود، هیچ‌ده میل راه بود. این مسافت را ارتشی کار آزموده کمتر از یک روز می‌پیمود، اما برای این ارتش شکست خورده و درهم پاشیده‌بیش از یک روز راه بود.

امید و نقشه ویرجینیایی در ابتدا این بود که در وایت پلینز اردوی دیگری مستقر کند و پایگاهی بسازد، اما اکنون نمی‌دید که چنین سیاستی آنها را یکر است به‌چنگ انگلیسها خواهد انداخت. برای پایان دادن به جنگ کافی بود که انگلیسها ارتش وی را محاصره کنند. بالاخره انگلیسها دیر یا زود به این نکته پی می‌بردند و طبق آن عمل می‌کردند. از این رو نقشه‌اش را عوض کرد. تازه به‌او خبر داده بودند که گلوور و ماهیگیرانش موقتاً جلوی انگلیسها را گرفته‌اند نقشه تازه این بود که وقتی عده قوا از مانهاتان بیرون رفت، یک گروه عقب‌دار در وایت پلینز بگمارند و در این ضمن ذخایر را حمل کنند و بعد از آن دست به عقب‌نشینی بزنند.

ولی گرین که سخت از لی نفرت داشت، فرمانده کل را قانع کرد که نیویورک را به یکباره از دست ندهد بلکه پادگانی سه هزار نفری در فرت واشینگتن باقی بگذارد، زیرا گرین و ناکس عقیده داشتند که برای همیشه می‌توان از فرت واشینگتن دفاع کرد.

عقیده لی این بود: «سرکار، این آخرین سرحد دیوانگی است.» ارتش بریتانیا که چون شیرزخم خورده‌ای خود را می‌لیسید به داخل جزیره و به سوی شمال حرکت کرد. ماهیگیران یانکی پس از ریختن چیزهای وحشتناکی که در توپهایشان بود در تاریکی شب در رفته بودند

و از لحاظ مدت جنگ و عده جنگاوران یکی از دردناکترین شکست‌های تاریخ نظامی انگلیس را به ارتش بریتانیا وارد کرده بودند . ولی این تازه يك عمل فرعی بود . کوشش مختصری بود که پیاده شدن انگلیسها را به تعویق بیاندازد و عملی بود که زیر پرده آن هم شکست‌های آمریکائیان تقریباً از نظر پنهان ماند

چگونه دیگران ترسیده بودند

همینکه ارتش آزادی از مانهاتان بیرون رفت ، از کینگز بریج گذشت و در تپه‌های کم ارتفاع جنوب وست‌چستر ولو شد ، ویرجینیایی نفس راحتی کشید . او ارتشش را از مانهاتان بیرون برده بود کاری کرده بود که بارها در عالم آرزو و رؤیا ، آنرا دشوارترین مصائب می‌شمرد . اما آموذگی خیالش دیری نیاید ، زیرا آب که مانع فرار تام و تمام افراد بود از میان رفت ، افراد دست به فرار زدند و ویرجینیایی از ترس انحلال و انهدام ناگهانی ارتش ، کم کم احساس درک واقعیت را از دست می‌داد . روی زمین اسب خود را زارع چلمن و بی دست و پائی حس می‌کرد که دو دست کت و گنده‌اش را بر از ماسه ریزن کرده و بالا گرفته ، ولی نمی‌تواند ماسه‌ها را در دست خود نگهدارد ، مدام از لای انگشتانش می‌ریزد ، از میان می‌رود و همراه وزش باد وحشی از همی-یاشد و به غبار تبدیل می‌شود . گزارش‌های کوتاه و بی‌رحمانه‌ای که به او می‌رسید این احساس را شدت می‌داد :

« قربان ، متأسفم که بگویم چهارده نفر از افراد من گریخته‌اند . »

« عالیجناب ، تقصیر من نبود ، گروهان تفنگداران ورمونت همه گذاشتند رفتند . »

« شش نفر فراری را دستگیر کردیم ، اما بیش از صد نفرشان در رفتند . »

« گروه موسوم به هنگ توپخانه فداکار و وفادار جمهوری کلرو-لاینا جیم شده‌اند . »

« قربان پاسداران گد بای رفته‌اند ، من نمی‌دانم کی و کجا اردو

را ترك گفته‌اند .»

- « سروان آتروسون با همه افرادش گذاشتند رفتند.»

- « ستوان جونز و شش نفر از افرادش.»

- « سرهنگ آرلن...»

- « شصت و دو نفر از مرزداران گرین رفته‌اند .»

- « یازده نفر از تفنگداران پنسیلوانیا.»

- « سروان بیکسی...»

- « قربان از گروهان من هفت نفر دوتا بشکه باروت را که داشتیم برداشته‌اند و رفته‌اند حال من برای مهمات چه‌کنم ؟ »

- « دوازده نفر از گردان سوم نیویورک در رفته‌اند.»

همه اینها به گوشش می‌رسید و مانند چکش به مغزش می‌خورد . پیوسته با بی‌رحمی و وحشت‌زائی تکرار می‌شد . ده نفر ، شش نفر ، نه نفر ، صدنفر ، دویست نفر ، و اگر این وضع ادامه می‌یافت به‌زودی دستش خالی می‌ماند . به افسران ستادش التماس می‌کرد : « افراد را نزدیک هم نگاهدارید ، شبها پاسدار بگذارید . »

یکی از جوانك ها گفت : « ولسی قربان ، حتی پاسدار ها هم فرار می‌کنند.»

به این امید که نیروی حرکت جلو از هم پاشیدگی ارتش را بگیرد ، به‌سوی شمال شتافت .

تپه‌های پردرخت و ست‌چستر ، از بسیاری جهات جزء زمین‌های بی-صاحب بودند .

سرگرد رابرت راجرز و تفنگچی های او دست به يك نوع جنگ چریکی زده بودند . تا حالا این جنگ چریکی به‌طور عمده عبارت از آتش زدن خانه‌های هواداران انقلابیون و وارد آوردن صدمات گوناگون بر آنها بود . هر جا دستشان می‌رسید هتک ناموس و فارت می‌کردند ، گاهی آنها را به دارمی‌زدند و بیشتر به اصطلاح «سوارمیله» شان می‌کردند که از دار زدن بدتر بود . سوار میله کردن چنین بود که کسی را روی لبه تیز الوار می‌نشانند ، به‌هر یایش يك وزنه پنجاه پوندی می‌آویختند و آنقدر در همین حال نگاهش می‌داشتند تا از حال برود یا بمیرد یا شیون و گریه سردهد و تقاضای عفو بکند . اگر چه عده افراد حرب انقلابیون در

وست چستر کم بود ، اما این افراد به وضعی افتاده بودند که عناصر انقلابی خوبی را تشکیل می دادند ، یعنی دیگر چیزی نداشتند که از دست بدهند . اینها به جنگلهای درهم پیچیده پوکانتی کوهلین و نیزارهای انبوه و دریاچه های دنج منطقه ماهویاک پناه بردند و از آنجا به هجوم و آزار ضد انقلابیون پرداختند . اینها نیز به نوبه خود به آتش زدن و هتک ناموس و غارت مخالفان خود دست زدند ؛ به طوریکه این سرزمین بیشهزارزبیا ، در تمام کشور به بی نظمی و اغتشاش و بی قانونی اسم در کرده بود .

تنها سفر کردن در وست چستر ، چه به وایت پلینز و تاری تاون و رابن فرری و یا به دهکده های خوش منظره هلندی که سرتاسر کناره رود هودسن و توی دره ها و ساحل ساوند را پر کرده بود ، به قیمت جان مسافر تمام می شد ، خواه مسافر انقلابی بود و خواه محافظه کار . در این موقع محصول مزارع رسیده بود ، درختهای میوه بی هرس و بی سرپرست مانده بودند و خانه های تک افتاده یا سوخته و ویران و دود زده بود یا مثل دز ، قفل و بست خورده و مملوح شده بود . شاید در هیچ بخش دیگری مستعمرات ، نفرتی چنین عمیق و شدید نسبت به جنگ داخلی وجود نداشت .

حالا این منطقه سرگرمی تازه ای یافته بود . دو ارتش که هر کدام در حدود سیزده هزار نفر سرباز داشتند وارد آن شده بودند . یکی انبوه شکست خورده و وحشت زده آمریکائیان بودند که از جزیره مانهاتان به این منطقه ریخته بودند . دیگری دستگاه جنگی منظم و بسیار کلر-آزموده انگلیسها و آلمانی ها بود که با قایق به منطقه نزدیک نیوراچل آمده بودند و از آنجا ، برای قطع عقب نشینی و به دام انداختن آمریکائیاها ، روی دوضلع یک زاویه حاده ، به سوی شمال و غرب پیش می راندند . مسابقه آهسته ای بود . انگلیسی ها از ترس چاله چوله ها و کمین گاه ها و از آنجا که جغرافیای وست چستر را نمی دانستند عقب می افتادند . این ندانستن جغرافیای سبب شده بود که وزارت دریاداری بریتانیا فرمانی خطاب به ناوگان گشتی های جنگی نیرومند و سه طبقه صادر کند و دستور دهد که از مدخل رود برانکسی وارد شوند و در طول این رود به آمریکائیاها بتازند . ژنرال هاو همه مقدمات را تهیه دیده بود که بازور از روی

رود برانکس بگذرد . و وقتی دید که برانکس جویبار کوچک و قشنگی است که از میان درختان می‌گذرد و هیچ‌جا عقبش از چند پا و پهنایش از چند یارد تجاوز نمی‌کند فقط سری به حیرت تکان داد . آمریکائیه‌ها هم نمی‌توانستند مانند ارتشی منظم پیش بروند و همین آنها را عقب می‌انداخت .

چریک‌ها مانند گرگان گرسنه ، دور و بر هردو ارتش می‌پلکیدند . فراریان را با تیر از پا درمی‌آوردند ، راه عقب ماندگان را می‌بریدند و قراولها را خنجر می‌زدند . در همان‌گیر و دار که دو ارتش بزرگ بر سر تأمین موقعیت های نظامی مانور می‌دادند ، این چریک‌ها نیز جنگ و حشمتناک خود را دنبال می‌کردند . تأمین موقعیت نظامی آرزوی همیشگی و برجینیائی بود . شب و روز ، در خواب و بیداری رویائی می‌دید که چون شیوه جنگیش درست و حتی ابتکاری و الهام آمیز است و چون افرادش نمی‌ترسند ، در نبرد ها پیروز شده است . از این رو به خود می‌گفت :

« این دفعه ، اگر درست عمل کنم و نقشه همه‌چیز را مثل يك سرباز واقعی درست بکشم اوضاع بر می‌گردد ، پیروز می‌شوم . »
این اندیشه‌ها برای او مطبوع و واضح بود . خودش نمی‌ترسید ، چون می‌دانست که راه بازگشت ندارد ، و او که تا اینجا آمده است فقط در يك جهت می‌تواند پیش برود ، ترسش ریخته بود و نمی‌فهمید که چرا باید افرادش طور دیگری غیر از او باشند . این امید التماس آمیز ، حتی تجارب او را تحت الشعاع قرار می‌داد . از این رو وقتی به وایت‌پلینز رسید و دید از این موقعیت نظامی ، در برابر بزرگترین نیروها هم می‌توان دفاع کرد ، به چارلزلی گفت : « ژنرال ، اگر می‌توانستیم اینجا نگهشان داریم . شاید اوضاع بر می‌گشت . » ولی این سخن بیشتر بیان امیدی بود تا اعلام مطلبی . لشکرش ، روی خطی که از جویبار پیچاپیچ برانکس به دریاچه‌ای مردابی می‌پیوست ، سنگر می‌ساختند . در این منطقه چند تپه بود و زمین در جهتی که موضع گرفته بودند برآمدگی داشت . این موقعیت ژنرال لی را به یاد تصویری که در يك کتاب قدیمی نظامی دیده بود انداخت . برای يك لحظه دلش به حال این زارع هالو و اشتباه کلر سوخت . زیرا می‌دید که او نه می‌تواند رهبری کند و نه

سربازی و از بس گرفتار کند ذهنی است جزء را می بیند و از کل نادیده می گذرد.

اما لی هنوز از اینکه جسارت کرده و نصیحتش را نادیده گرفته بودند و پادگانی در فرت واشینگتن باقی گذاشته بودند می سوخت . لی با خمونت از اظهار عقیده خودداری کرد.

شکارچی روپاه آرزو کرد : « ممکن است بتوانیم به ساوندعقبشان بزنیم . »

لی گفت ، « یا اینکه آنها ما را دور بزنند و مثل موش توئی تله مان بیاندازند . »

شکارچی روپاه زیر لب زمزمه کرد : « نه ، این کار را نخواهند کرد . » و مطمئن بود که این کار را نخواهند کرد زیرا می دانست که انگلیسها با چه نظر تحقیری به او و ارتشش می نگرند . از روی همین تحقیر بود که انگلیسها محاصره کردن ارتشی را که در میدان جنگ می توانستند شکستش بدهند ، ناشایسته می دانستند .

بعدها خاطرۀ نبرد موسوم به وایت پلینز ، به عنوان خاطره ای بدو مغشوش در ذهن او باقی ماند . خود این نبرد چندان اهمیت نداشت اما آغاز یکی از بزرگترین مصائب و شکست هایش بود و مانند هیولای سیاهی او را رها نمی کرد و چون شبح عذاب به خوابش می آمد و شکنجه اش می داد .

این نبرد ، فی نفسه ، با نبردهای دیگر تفاوتی نداشت . بعضی از افراد می جنگیدند و بیشترشان در می رفتند و اما این بار فقط یانکی ها نبودند که در می رفتند و مثل آنکه شیطان عقب سرشان کرده باشد می گریختند ، بلکه گردانهای دلاوار و مریلند ، افراد سرزمین جنوب که نیمه اعتمادی به آنها داشت ، فرار می کردند . اینها هم مثل یانکی ها ، با همان سرعت می دویدند و مثل یانکی ها اسلحه خود را دور می ریختند . او این گردانها را در نقطه مستحکمی به نام چاتر تونزهیل مستقر کرده بود . با چشم خود دیده بود که پشت دیوارهای سنگی جای گرفته بودند و توپخانه ای مرکب از دو توپ صحرائی ، به فرماندهی هامیلتون ، جناحین آنها را حفاظت می کرد . اسراف در بکار بردن توپها برای ویرجینیائی سخت و دردناک بود ، زیرا بعد از دست دادن توپها در بروکلین و

نیویورک ، و با در نظر گرفتن توپهائی که از اول برای دفاع از فورت واشینگتن و فورت لی کنار گذاشته بودند چندتائی توپ بیشتر برایش باقی نمانده بود . به نظرش چنین می آمد که هر بار ارتش از محلی رانده می شود ، آنقدر اسلحه و مهمات جا می گذارد که جبران آن غیر ممکن است . و بعد مجبور می شوند که به کند و کاو و جستجو بپردازند ، چند گلوله از اینجا ، چند بشکه باروت از آنجا ، چند تا تفنگ کهنه و سر پر و نیزه و سر نیزه زنگ زده از جای دیگر گیر بیاورند و باز از هیچ ارتشی درست کنند .

حامیلتون ، به هر قیمت بود می جنگید ، توپچی هارا با شلاق و امی داشت کمر کنند ، توپها را پر آتش کنند . اما کافی بود که پای یکی از افراد زخمی شود تا افراد مریبندی به هم بریزند و بگریزند . باز داستان دلخراش همیشگی شروع می شد ، افسران فریاد می زدند و خواهش می کردند که افراد بایستند و مقاومت کنند . اما افراد چریک ملی وحشیانه و بی هدف ، از هر سو ، از جلو صفوف مرتب انگلیسها در می رفتند . باز هم آمریکائیها صدتا صدتا مثل موش فرار می کردند ، توی هر سوراخی گیرشان می آمد می چیدند ، خودشان را لای بوته ها و علفهای بلند پنهان می کردند ، خود را در میان توده برگهای خشک پائیزی چال می کردند ، از درختها بالا می رفتند و با توی غارهای جانوران می خزیدند .

ژنرال مک دوگال که خودش نیویورکی بود ، يك هنگ از نیویورکی ها را رهبری می کرد . بیشترشان جوانان آرام و چشم آبی هلندی بودند . مک دوگال توانست برای مدتی افراد خود را با نظم نگاه دارد . افرادش راپشت يك دیوار سنگی نگهداشت ، اما وقتی انگلیسها يك گردان سوار نظام سبك فرستادند که آنها را عقب بزنند ، آنها نیز بهم ریختند و مانند دیگران گریختند .

باز شب فرا رسید و سایه نجات بخش خود را بر سر همه گسترانید ، ارباب ویرجینیائی با سختی خومی گرفت ، دیگر روی زمین وانه رفت و دنیا به نظرش کن فیکون نمی شد . این تغییر به کندی و با دردورنچ ، در او حادث شده بود ، ولی بهر حال حادث شده بود . لشکرش را در حال گریز دیده بود ولی تنها عکس العمل وی که به چشم اطرافیان می خورد

این بود که دندانهایش را بیشتر روی هم فشار می داد دور چشمان و دهانش خط‌هایی افتاده بود و غلیانی در درونش می جوشید . اشک خشمی که هامیلتون جوان می ریخت و فحش‌های آبداری که پوتنام کند ذهن وسخت کوش می داد ، هیچ احساس همدردی در او بر نمی انگیزت .

در باره ارتشش می گفت : « ما هنوز اینجا هستیم . » مثل اینکه با این کار هنر کرده است و از انگلیسها پیش برده است . و چارلزلی به یادش می آورد که : « جز پانصد ششصد نفری که امروز در رفته اند »

او به تلخی می گفت : « بر می گردند ، وقتی هوا تاریک شد و سروصداها خوابید بر می گردند . »

کاری که از دست ملک و گال بر می آمد این بود که غرغرکنان بگویند : « این حرامزاده ها ، این ترسوهای کثیف ولدالزنا . »

و بر چنینائی آرام و شمرده گفت : « در مورد اسبها تقصیر ندارند ، به حمله سوار عادت نکرده اند ، کار با سواره نظام را هم یاد می گیرند . می فهمند که سوار هم ممکن است مثل پیاده زود بمیرد . خیلی چیزها یاد می گیرند . »

دیگر ایمانش بی پایان و ساطع نبود ، تیره و اندکی وحشت آورده بود و حتی پوتنام که سالها هم از سردی بی حدی که در چشمان خاکستری او جمع شده بود به وحشت می افتاد . یاران و دوستان و دشمنانش نمی توانستند بفهمند که بر سر این زارع درشت اندام خجول پوتوماک که خود را بیش از همه چیز یک شکارچی روباه می دانست و آرزو می کرد محبوب قلوب همه باشد ، چه می آید . ولی نتایج آنرا می دیدند و حس می کردند و گاهی ترس برشان می داشت . گاهی هم غرور نومیدانه و غم انگیزی خوشحالشان می کرد . مثلاً واقعه ای که دو روز بعد از قلع و قمع آمریکائیان در جاترتو نیزهیل پیش آمد و در طی آن دو نفر از تفتنگچی های « راجرز » راکشان کشان به اردوگاه آمریکائیان آوردند ، شاهدان مدعاست .

این دو نفر از رجال وست چست بودند که با سردی هم تراز خودشان ، اعیان ترین رجال ویرجینیا ، اشرافی پوتوماک و شکارچی روباه رو به رو می شدند ، آنها هم شکارچی روباه بودند . یک نیم تنه قرمز مخصوص شکارچیان روباه با سلسله ای که قرنهای پیش بهم بافته شده بود ، هر سه را

بهم می پیوست و آنها را در عالمی بالاتر از عالم این مردان کوچک و وحشت زده می گذاشت. از اینزه پیش از آنکه بفهمند معنی نگاههای سخت و سرد ویرجینیائی چیست، خودشان را کمی گرفته بودند. ویرجینیائی از آنها پرسید: « شما چکاره هستید؟ » یکی از آنها که مرد مویور، سرخ رو، بلند قد و خوش اندامی بود و در حدود سی و پنج سال داشت به جای دیگری که پسرک لاغر اندامی با لباس چرمی خیلی خوش دوخت بود، جواب داد:

« سرکار من سروان لیس، از تفنگچی های سرگرد راجرز هستیم، و این آقا هم ستوان آلبرت است. »

شکارچی روباه با سردی گفت: « من سرگرد راجرز رانمی شناسم. »
دوتائی ساکت به او خیره شدند.

شکارچی روباه گفت: « ولی اسم راجرز نامی را شنیده ام. »
دوتائی منتظر ماندند، آنکه حسن تر بود با احتیاط می خواست سر صحبت را باز کند.

شکارچی روباه ادامه داد: « شنیده ام که او یکی از این انگلیسهاست. ولی شما چکاره هستید؟ »

مرد حسن تر، خبط کرد و وارد صحبت شد: « سرکار ما امیدوار و مطمئنیم شما که آقامنش هستید ملاحظاتی که شایسته ماست بکنید. ما خوشبختیم که باشما طرف صحبت هستیم نه با این... » متوجه خبط خود شد و ساکت ماند.

- « چی می خواستید بگوئید؟ »

- « هیچ چیز. »

- « چی می خواستید بگوئید. می خواستید به فراد من چه اسمی بگذارید. »

- « کوتتی نانتال ها سرکار. »

شکارچی روباه شمرده گفت: « ما خود را آمریکائی می نامیم. شماها انگلیسی نیستید و من نمی دانم چه اسمی روی شما بگذارم. آن لباس چرمی هم که به تن دارید از کثافت بدتر است. من آن را لباس رسمی نمی شناسم و چون شما را در داخل صفوف ما گرفته اند، من رسماً حق دارم شما را به دار بزنم. ولی شما خواستید که من ملاحظه اشراقی

بودن شما را بکنم . سر گروهیان ، اینها را ببر و به هر کدام دوپست
ضربه شلاق بزَن .»

این بار ، بلافاصله پس از نبرد وایت پلینز ، آمریکائی ها برابر
پرتگاه فنا بودند . پشتشان به رود هودسن و جبهه شان از هم پاشیده بود
و خودشان منتظر آخرین ضربه ژنرال هاو بودند. اما اینکه چرا ژنرال
هاو این ضربه را وارد نیاورد ، چیزی بود که ویرجینیائی تا سالها بعد
نتوانست علت آن را بفهمد ، حتی بعد از چند سال هم مطمئن نبود که
جواب درستی برای این پرسش داشته باشد . شاید ژنرال هاو باور نمی
کرد که اگر خطوط مقدم جبهه این ارتش سیزده هزار نفری را می شکفت ،
تمام ارتش درهم می پاشید .

ولی ویرجینیائی با تمام قلب و روح خود می دانست که اگر این
شکاف ولو شکاف مختصری در صفوف ارتش ایجاد می شد ، ارتش از هم
می پاشید . او می دانست که به پایان کار رسیده است ، پایانی که راه برگشت
نداشت . این بار مثل بروکلین و هارلم نبود که بشود عقب نشینی کرد .
حتی مثل آن صبح یک شنبه مخوف نبود که یک ارتش تمام عیار چند
هزار نفری ، سراسیمه از نیویورک می گریخت . این بار راه عقب نشینی
هم بسته بود .

پایان کار بود و راه عقب نشینی هم نبود . اگر جرأت می کرد
یانکی های مرعوب را از جای خود تکان دهد ، انگلیسها به سرشان می
ریختند و نابودشان می کردند . البته راههای دیگری هم بود ولی همه
این راهها مثل تلاشهای محکوم به اعدام بود هنگامی که طناب به گردن
می افتد . ارتش سه پاره شده بود ، یکی در نیویورک در فورت واشینگتن
مانده بود ، دومی در کناره هودسن در فورت لی مستقر شده بود و پاره
سوم در دست چستر بود . و افراد هر یک از این سه پاره ارتش ، باتمام
قوا می کوشیدند از او بگریزند .

اما کاری که او در این موقع کرد نشانه تام و تمام تغییر بود که
در درونش حادث شده بود : چنانکه گوئی فتح الفتوح کرده است سر کار
خود رفت گردانها را بازرسی کرد ، فراریان را کیفر داد ، به کنگره
نامه نوشت و شب هم با همکارانش که دورش را گرفته بودند شراب مادیرا

نوشید و گفت : « آقایان ، به سلامتی کنگره و پیروزی نزدیک و شادی
بخش . »

چون با اطمینان راهی را که باید بپیماید می‌شناخت ، طول این راه
را نمی‌دانست بلکه تنها جهتی را که می‌توانست در آن گام بر دارد می-
شناخت ، آرامش خاطری احساس می‌کرد .

بخش چهارم

جزئی

دژی به نام واشینگتن

صبح سرد و روشن دوازدهم نوامبر ۱۷۷۶ ، شکارچی روباه در ساحل هودسن ایستاده بود و ماهیگیران آفتاب سوخته ماربل هدی را که ماهرانه یک تیب را از آب می گذرانند و به جرسی می آوردند ، تماشا می کرد . زندگی خوشی بود ، باد به صورتش می وزید و دو پیاله شراب مخلوط نوشیده ، نان شیرینی و عسل و چای خورده بود . شکمش اندکی باد کرده بود رضایت مطبوع بامدادی آدمی را که خوب غذا خورده است احساس می کرد . نامه زنش را خوانده ، جواب آن را نوشته بود . شب گذشته ، پس از نوشیدن سه بطری شراب مادیرا سه ساعت تمام رقصیده بود . همه اینها به اضافه آفتاب و باد و خش و خش برگهای خشک و پیکر سرد و درخشان رودخانه ، احساس خوشی به او می داد .

اگر در میان افرادش کسانی را دوست داشت ، تحسین می کرد و محترم می شمرد همین ماهیگیران ماربل هدی بودند ، زیرا این نیوانگلندی ها خونسرد و بی سر و صدا کار را از پیش می بردند ، و آشکارا او و امثال او را تحقیر می کردند . او برای آنها و آنها برای او بیگانه بودند . می توانست تصور کند که اگر آنها در برابر زیبایی سرایا لطف مایونت ورنون قرار بگیرند چگونه هاج و واج خواهند ماند ، اگر بردگان سیاه پوست او را در مزارع ببینند چگونه خشم سرد یا نکی شان به جوش خواهد آمد . آنها در زندگی راه خود را می رفتند و افکار پا بر جای خود را داشتند . اما افکار خود وی هرگز ثابت و پا برجا نبود و همواره به کسانی که سر راست و مطمئن به هدف خود کلامی کردند رشک می برد . علاوه بر این از آنها ترسی به دل داشت ، چون می دانست که با پنجهزار تن مانند آنها می تواند انگلیسها را به دریا بریزد - اما نمی دانست و تصورش را هم

نمی‌توانست بکند که این پنجهزار نفر ، بعد از آنکه کار انگلیسها را یکسره کردند ، چه خواهند کرد .

صبح آنروز ، حال اندیشیدن به آینده را نداشت . افرادش به سوی هاکن ساک ، در جرسی می‌رفتند . در آنجا اردوگاه تازه خود را برقرار کرده بودند و خودش در انتظار سفر فوری به پالسیلز و فرتلی دقیقه شماری می‌کرد . پشت سرش ، پیش‌گیری‌های لازم شده بود و موقعیتش از همیشه بهتر بود . دو هزار نفر به فرماندهی ژنرال هیت کوهسارهای بالای هودسن را حفظ می‌کردند و پنجهزار نفر دیگر به فرماندهی ژنرال چارلزلی در وست چستر بودند . درست است که عدّه فراریان بسیار بود ، اما رویهم رفته بخت یار او بود زیرا ژنرال هاو که بعد از نبرد وایت پلینز واشینگتن را کاملا در چنگ خود داشت ، از حمله خود داری کرده بود . ویرجینیائی نمی‌توانست این جریان را توجیه کند ، چون به وضوح می‌دانست که هاو می‌توانست بایک حمله از رویرو تمام ارتش آمریکا رادافغان کند . ویرجینیائی ، مثل یک محکوم به اعدام انتظار کشیده ، خود را آماده سرانجامی کرده بود که هرگز پیش نیامد . همان موقعی که هاو فرصت را خرده خرده از دست می‌داد چند گزارش از اردوی انگلیسها به ویرجینیائی رسید . بعضی از این گزارشها حکایت می‌کرد که حال هاو ، پس از آن ضربه خونین و وحشتناک پلزپوینت هنوز بجا نیامده است . در گزارشهای دیگر استدلال شده بود که ژنرال هاو جرأت نمی‌کند کار انقلاب را به سادگی بسازد ، زیرا احصاسات به نفع شورشیان در انگلستان بالامی‌گیرد و ممکن است جرقه‌ای از اقیانوس اطلس به آن سو بجهد و جزایر بریتانیا را به آتش بکشد . اما همه اینها وهم و خیال بود و سرانجام وقتی ژنرال هاو عقب گرد کرد و ارتشش را به نیویورک برد ، ارباب ویرجینیائی فهمید که نجات یافته است . اما تصور درستی از اینکه چرا نابودی به سراغ او نیامد نداشت و بعد هم نتوانست داشته باشد . در این موقع چهار هزار نفر از لشکریانش به جرسی رسیده بودند . اگر خودش در فرت لی مستقر می‌شد و کار بیرون کشیدن پادگان فرت واشینگتن را به عهده ماهیگیران می‌گذاشت ، هشت هزار نفر در دو سوی رود هودسن می‌داشت و در موقعیتی قرار می‌گرفت که بتواند به انگلیسها که او را سخت زیر فشار گذاشته بودند ، حمله‌ای بکند .

رو بهمرفته ، چنین می نمود که وضع دگرگون شده است .
 وقتی از رودخانه گذشتند ، سربازان به فرمانده کل سلام نظامی دادند
 و با نظم به راه خود رفتند . سربازان نیز خوشحال تر بودند و از اینکه
 رود هودسن بین آنها وانگلیسها حائل است ، خیالشان راحت بود . فرمانده
 کل با دو نفر از اعضاء ستادش ، از جاده میان تخته سنگها به سوی فرت-
 لی سرازیر شدند .

سراسر آن روز و شب ، واشینگتن سرخوش بود . شب را در يك
 خانه دهائی بی قواره هلندی گذرانندند . در این خانه دو دختر بچه بود .
 یکی شش ساله و دیگری هشت ساله . وقتی خجالت آنها و جذبه ویرجینیائی
 ریخت ، دیگر موقع خواب بچهها شده بود . ولی یکساعت دیگر وقت داشت
 که جلوی بخاری اطباق ناهار خوری بنشیند و تاموقمی که سیخ تهیه مشروب
 مخلوط داغ شود برای آنها قصه بگوید . قصه گوی خوبی نبود ، با وجود
 اینکه از جلد خودش بیرون می آمد و خودش از داستانهائی که تعریف می-
 کرد لذت می برد ، نمی توانست چیزی را زنده و باحالت و کاری را باهیجان
 وصف کند . فقط با دقت تعریف می کرد که : « شش تا سرخیوست توی
 جنگل قایم شده بودند و ما ناچار شدیم آنها را باتیر بز نیم تا از جنگل
 رد بشویم . آنوقت ده تا سرخیوست دیگر بالای تیر قایم شده بودند که ما
 همانجا آنها را به تیر بستیم »

دختر بچهها از ترس می لرزیدند ، آن که کوچکتر بود خود را در
 آغوش او فشرد ولی آنچه می گفت برای دختر بچهها مهم نبود زیرا هیکل
 خودش آنقدر عالی بود : از گول هم بزرگتر بود ، کت آبی قشنگ داشت ،
 شلوار سواری داشت و سایه های آتش روی جاهای آبله صورتش می افتاد .
 وقتی قصه تمام شد ، دختر هشت ساله با سادگی گفت : « خوب قصه ای بود .
 پایا می گه شما جنگجوی خوبی هستید ، اما خیلی مشروب می خورید . . . »
 و همه اینها را با لهجه عجیب هلندیش می گفت .

— «چی؟»

دخترك اندوهگین گفت : «چرا اینقدر مشروب می خورید؟»

— «خیلی نمی خورم ، بیشتر از دیگران نمی خورم .»

دخترك پافشاری می کرد ، هنوز هم غمگین بود ، « پایا گفت

امشب وقتی شما به اینجا بیایید ، تمام خانه و زندگی او را با مشروب می خورید.»

فردای آن شب ، نزدیک ظهر به فرت لی رسید و با حیرت فهمید که گرین بجای بیرون کشیدن قوا ازمانهاتان، آنها را تقویت کرده است. ویرجینیائی چیزی نگفت تا خیمه خلوت شد و باکوینگر جوان خوش اندام تنها ماند.

— « نائیل ترا بخدا این چه دیوانگی است که در آورده ای؟ »

— « دیوانگی، قربان؟ »

— « بله ، دیوانگی، چرا تدارك تخلیه دژ را ندیده ای؟ چرا باز

هم قوا به نیویورک فرستاده اید؟ »

— « برای حفظ دژ، قربان.»

— « برای حفظ دژ؟ چگونه می شود دژ را حفظ کرد؟ »

— « خدایا ، چرا نمی شود دژ را حفظ کرد؟ چون آن لی انگلیسی

ملعون مرتد گفته . . . »

— « گرین! »

— « ببخشید قربان.»

ویرجینیائی شمرده گفت: « ژنرال گرین، معذرت خواستن از من کافی نیست، می خواهم حالا برای همیشه بدانید که ژنرال لی بعد از این مقام دوم فرماندهی این ارتش را دارد و فرمان هائی که می دهد باید محترم شمرده شود.»

گرین به او خیره شد و با گنگی سر تکان داد ، « خدایا ! دیگر چه می توانم بگویم ، قربان؟ مایلید جلوتان زانو بزنم؟ اگر بخواهید زانو می زنم.» در صدایش لحن شوخی نبود.

بعد از یکی دودقیقه سکوت، ویرجینیائی به آرامی پرسید: « نائیل ، گمان می کنی بشود این دژ را نگهداشت؟ »

— « تا ابد! »

— « تا ابد نه. برای يك هفته، يك ماه؟ »

— « يك ماه؟ قربان ، لطفاً فرصتی به ما بدهید که امتحان کنیم .

آنها مدت ها نیویورک را در اختیار داشته اند ، هر چه دلشان خواسته کرده اند، پس اقلأ فرصتی هم به ما بدهید . »

ویرجینیائی موافقت کرد : « بسیار خوب من به شما فرصت می‌دهم . »

گرین سر تکان داد ، به حرف زدن خودش اطمینان نداشت . همان شب ویرجینیائی به سوی غرب ، آنجا که سربازانش در هکن-ساگ در پنج شش میلی فرت لی اردو زده بودند ، راند ، در آنجا افراد هنوز در باره خوبی هوا و اینکه انگلیسها مسافتی از آنان دور بودند ، پرحرفی می‌کردند . روحیه افراد خوب بود ، به خصوص که عده زیادی از آنها اهل جرسی بودند و برای فرار و رفتن به سرخانه و زندگی خویش ، دیگر اجبار نداشتند از رودخانه‌ای به عرض یک میل بگذرند . یانکی‌ها بیشتر همراه ژنرال بودند و اهالی جرسی که سر و لباسشان خیلی پاره پوره نبود و خوراکیان از چند هفته پیش بهتر شده بود و برای آینده نزدیک جنگی در انتظارشان نبود ، معلوم نیست چگونه به این نتیجه رسیده بودند که ارتشی پیروزمندند . وجود چند تا دختر از اهالی پاسائیک و پاترسون که خود را وابسته به اردو اعلام کرده بودند ، به این نتیجه‌گیری دامن می‌زد . تا ویرجینیائی وارد می‌شد ، سربازان دورش را می‌گرفتند و بیش از چند هفته پیش برایش هلله می‌کشیدند .

ویرجینیائی کنار آتش خوش و درخشان بخاری ایستاده بود و ماجرا را برای ناکس می‌گفت :

« از این منظره خوشم می‌آید ، اوضاع خیلی بدتر از این بود ، حال بهتر شده . قبلا خیالم خیلی ناراحت بود ، ناتانیل هم اصرار می‌کرد که فرت واشینگتن را نگاهدارد . »

هروقت اسم فرت واشینگتن را می‌برد مکث می‌کرد و از اینکه جائی ، دژی در جمهوری به نام او ، به نام یک کشاورز گمنام ویرجینیائی نامیده شده ، احساس غروری کودکانه می‌کرد . ناکس با اشتیاق پرسید :

« شما اجازه دادید که دژ را نگاهدارد ؟ »

« آره - اما ، لی ... »

- « آه ، لی را وئش کنید مرده شورش بیرد ! بیخشید ، معذرت می‌خواهم ، اما آخر شما باید بگذارید ما بچنگیم . »

- « آره ، اما اگر بشود دژ را حفظ کرد ، مثل خاری به چشم هاو فرو می‌رود . کنگره هم می‌خواهد که ما آن را نگاهداریم . »

« قربان ، باور کنید تا قیام قیامت آنرا نگه می‌داریم . ما که شکست نخوردیم فقط عقب نشستیم . مثلاً مرا بگیرید . من افسر توپخانه هستم ولی توپهایم کو ؟ توپهایم در بروکلین و نیویورک ، وفرت واشینگتن و فرت لی است .

ولی قربان، بخدا اگر همشان را هم از دست بدهیم فرقی نمی‌کند، ماشکست نخواهیم خورد ، وقتی کار را شروع کردیم که توپ نداشتیم... » کتابفروش جوان تقریباً به رقص آمده بود .

« ناکس ا. »

« بله قربان. »

ویرجینیایی ، اندکی گرفته، گفت: « بروید بخوابید. »

« چی قربان؟ »

« گفتم بروید بخوابید . »

ناکس حیران به او خیره شد و بعد بی‌آنکه حرفی بزند برگشت و رفت . فرمانده کل‌توی اردوی پرهیاهو و پخش و پلا به‌راه رفتن پرداخت . آهسته و با قدمهای بلند و سنجیده راه می‌رفت . سرش کمی به جلو خم شده بود ، چشمان خاکستری کمرنگش نیمه باز بود و روشنائی آتش‌های اردو کم در آنها منعکس می‌شد، گرچه هنگام راه رفتن راست به‌جلو نگاه می‌کرد ، ولی از همه حرکاتی که دور و بر او می‌شد با خیر بود . وقتی نزدیک می‌شد همه‌ی حرفها به‌زمزمه نجوا بدل می‌گشت ، گروهی می‌خندیدند و عده‌ای نمی‌خندیدند ، غر و لند ها ، آوازه‌ها ، آهنگهای سوگوار و غریب و مرگ‌آسای هلندی و اسکاتلندی و ولزی با آنکه یک قرن در شهرها و ده‌های جرسی مانده بودند ، همانطور که پانصد سال پیش در موطن اصلی‌شان خوانده می‌شدند ، به‌گوش او می‌رسیدند . بی‌نظمی ، چادرهای پاره پوره ، فاحشه‌های چاق و چله و شلخته دهاتی که می‌خندیدند و خود را از او پنهان می‌کردند ، کثافت‌هایی که سربازان در هر گوشه و کنار می‌کردند و خوک‌هایی که در این کثافت‌ها کند و کاو می‌کردند ، نطفه‌های چاتمه شده با سرنیزه‌های زنگ زده که فقط بدر این می‌خورد که از قنداق جدا و ذوبشان کنند ، چند اسب لاغر و مردنی که گاربهای لکنتی خوار و بار را می‌کشیدند و کپه‌های خوار و بار و مهمات که به امان خدا رها شده بود . همه اینها را می‌دید .

همچنان که قدم می‌زد، وجد و نشاط چند روز گذشته در او ناپدید می‌شد و احساس انتظار چیزی ناگوار در او جان می‌گرفت. وقتی با ارتش تماس دائمی داشت، با آن خو می‌گرفت فراموش می‌کرد که چه جور ارتشی را رهبری می‌کند، اما همینکه دوسه روز از آن دور می‌شد و باز می‌گشت آنرا با دید تازه‌ای می‌دید و مثل حالا، به‌چنگک ناامیدی هراس آور دیرین خود می‌افتاد. باخود می‌گفت، ملامت کردن ناکس و دیگران چه فایده‌ای دارد، آنها هرچه از دستشان برمی‌آید می‌کنند. آنها مردانی شجاع و دلیرند، گرچه دلیری‌شان بادلیری نجیب زاده ویر - چینیائی شباهتی ندارد بلکه به‌دلقک‌بازی و مسخرگی دکاندارها و پیشه‌وران شبیه است.

به چادرش برگشت و در آنجا در روشنائی دو شمع بازیگوش، نشست تا برای زنی نامه بنویسد. وقتی کاغذ را باز کرد و قلمش را در مرکب فرو برد ناگهان خود را دستخوش حمله تب آلود احساس غربت و دوری از یار و دیاریافت. این احساس چنان ناگهانی و نیرومند و بی‌کم و کاست بود که قلم را رها کرد، صورتش را در میان دستهایش گرفت و به‌جلو خم شد، نفسش از میان انگشتانش بیرون می‌زد و تمام حواس درویشی با دلسوزی فراوان روی ماونت ورنون متمرکز شده بود. در آن لحظه آرزو می‌کرد به‌خانه‌اش برگردد، تا آن وقت هرگز چنین آرزویی نکرده بود. آرزو می‌کرد برگردد و زندگی کشاورزی و شکار روباه را از سر بگیرد، صبح زود بلند شود، چاشتش را تنها در آشپزخانه بخورد و سه فنجان چای خوب و پر رنگ بنوشد، هنگامیکه مزارع هنوز از شب‌نم‌تر بود در آنها اسب بتازد، سگهای خال خالیش را با تحقیر و خوش خلقی دعوا کند از دینرس و صدارس همه بیرون باشد، رویاهی پیدا کند، دو سه میل دنبالش بتازد تا رد پایش را گم کند، سگهایش با زبان‌های آویزان له‌له بزنند و مغزهای کوچکیان گیج و منگ شود و بعد لبریز از نیروی زندگی به‌خانه برگردد و با مارتا، مارتائی که صبح‌ها سر دماغ نبود بمانند خود او سرزنده نمی‌نمود، صبحانه بخورد، بعد به حسابهایش برسد و از این کل دقیق پنهانی کیف کند، برد قمار هفته پیشش را باخت بشمارد، لحظه‌ای از دست همسایه‌ای که در معامله خوک سرش را کلاه گذاشته، عصبانی شود، به مهمانهای نهارش خوش آمد بگوید، غذای

خوب بخورد، شراب خوب بنوشد و کتیاك خوب مزه مزه کند، توی ایوان بلمد و يك ساعت از سیاست حرف بزند، باز بهمزعه و بعد، پیش از عوض کردن لباس برای شام، دو ساعت ورق بازی کند. خلاصه آن طور که آدم باید زندگی کند، نه خیلی راحت و نه چندان سخت، زندگی کند. راحتی زندگی تا حدود زیادی به رضایت درونی و ماجرا جوئی خود آدم بستگی دارد و بر حسب این که آدم در جستجوی ماجرائی بی نظیر و بزرگ و افتخار آمیز باشد یا نباشد فرق می کند.

مدتی دراز صورتش در میان دستهایش بود و همانجا کنار میز نشسته بود.

سومین روزی که به هاکن ساك رسید، تنگ غروب، قاصدی از فرت لی آمد و با اسب کف بر لب آورده و از نفس افتاده خود به میان اردو راند. قاصد خیر آورده بود که انگلیسها به فرت و واشینگتن حمله کرده اند و به نظر ژنرال گرین لازم بود ژنرال و واشینگتن از اوضاع باخبر باشد.

ویرجینیائی پرسید: «اوضاع از چه قرار است؟»

— «قربان، باید بگویم اوضاع خیلی خوب است. باید بگویم که یادگان ما پر شور و صمیمی است. شکی نیست که تلفات سنگینی بر انگلیسها وارد آورده اند.»

ویرجینیائی برای يك لحظه به صورت قاصد، که عرق می ریخت و لبخند می زد، خیره شد بعد آهسته بهلوی اسبش رفت بر آن موار شد و آهسته توی جاده، به طرف یالیندنز، راند. وقتی به کنار پرتگاه های بلند مشرف بر رود هودسن و جزیره مانها تان رسید، هوا تاریك شده بود. صدای مبهم توپ گاه گاه از سمت فرت و واشینگتن می آمد، گاهی نیز زبانه کوچکی از نور در میان تاریکی می درخشید. مسلماً این حمله عمومی نبود و صدای تیراندازی با تفنگ به گوش نمی رسید.

از سرگرد گالووی که فرماندهی فرت لی را به عهده داشت پرسید:
«ژنرال گرین کجاست؟»

— «آن طرف رودخانه است، قربان.»

— «ژنرال پوتنام کجاست؟»

— «او هم در فرت و واشینگتن است، قربان.»

در حدود یک ربع ساعت با اضطراب و عصبانیت، بالا و پائین رفت،

بارها به ساعتش نگاه می کرد، گوشش را تیز می کرد که صدائی از آنور هودسن بشنود و چشمایش را به دور دست می دوخت تا شاید از جریان نبرد سردر بیاورد.

دیگر نتوانست بلا تکلیفی و انتظار را تحمل کند. از سرگرد پرسید: «پائین کنار رودخانه قایق هست یا نه؟»
- «گمان می کنم باشد، قربان.»

- «پس يك نفر با يك مشعل به من بدهید که راه را تا کنار رودخانه روشن کند. می خواهم آن طرف رودخانه بروم.»
- «چشم، قربان. اگر گمان می کنید کار درستی باشد.»
- «به منی چه، سرگرد. من از شما نخواستم که در باره درستی یا نادرستی کار من نظر بدهید.»

سرگرد سرافکننده عقب کشید و رفت و با يك نفر از چریک های ملی که مشعل سوزانی از چوب کاج در دست داشت برگشت.
ویرجینیائی، در نور لرزان و فروزان مشعل از جاده پرییچ وخم، به سوی محل قایقها، سرازیر شد. قایقران خفته ای را بیدار کرد، به عقب قایق رفت و خودش آن را هل داد و از ساحل دور کرد. در عقب قایق نشست وقتی قایقران پاروها را به آب زد و ویرجینیائی غرید و گفت: «ببری، پارو بزن.»

به وسط رودخانه رسیده بودند که صدای چرق و چرق پارو و شلپ شلپ آب به گوش ویرجینیائی رسید.
صدا زد: «کی هستی؟»
- «آمریکائی!»

قایقران با فریاد جواب داد: «ما هم آمریکائی هستیم.»
از قایق دیگر صدا آمد: «اوهو کی آنجاست؟»
ویرجینیائی پرسید: «باتانیل، توئی؟»

دو قایق بهم نزدیک شدند و قایقرانها با چنگک آن دو قایق را بهم چسباندند، ویرجینیائی ژنرال گرین و ژنرال بوتنام را شناخت، بوتنام با صورت پرچروک و اندکی گرفته به علامت سلام سرتکان داد.
گرین که باشادی لبخند می زد دستش را دراز کرد که دست فرمانده را بگیرد.

گرین گفت: « قربان، از دیدن شما خوشحالم خیلی خوشحالم . »
ویرجینیائی با بی‌مبوری پرسید: « خوب، آنجا چه شده ؟ انگلیسها
حمله کرده‌اند؟ »

« هنوز نه، قربان. یکی دو تا توپ در کردند که ما جا بزیم ماهم
یکی دو تا توپ در کردیم که آنها جا بزنند . نه قربان ، هنوز حمله
نکرده‌اند، ولی به این گوش بدهید، عالی است. قربان خیلی عالی است،
هاو یک نفر را بایشهاد تسلیم نزد مگاو فرستاد، می‌دانید که چه جور
موقع حرف زدن کلمات را می‌کشند و از پشت دماغشان به پائین نگاه می-
کنند یارو یک همچو چیزهائی می‌گفت « آقای سرهنگ مگاو ژنرال‌هاو
شرایط منصفانه و عادلانه‌ای برای تسلیم پیشنهاد می‌کند ، اما اگر ژنرال
مجبور شود حمله کند . . . » حمله قربان به قلعه‌ای که به نام شماست
حمله . . . »

« ناتانیل بقیه‌اش را بگوئید. »

« بله ، که اگر مجبور شود حمله کند، نمی‌تواند قول بدهد که
جلوی افراط افرادش را بگیرد » مگاو، مثل خودشان از پشت دماغش به
پائین نگاه کرد و جواب داد: « حمله، جدی می‌فرمائید سرکار؟ من باور
نمی‌کنم عالیجناب ژنرال تهدیده‌هائی بکنند که شایسته شأن ایشان و ملت
بریتانیا نیست. اما اجازه بدهید به آنجناب اطمینان بدهم که من، چون
در راه پیش بردن پر افتخارترین کاری که بشریت به خاطر آن جنگیده
است پیکار می‌کنم ، تصمیم دارم تا آخرین نفر و آخرین نفس ، از
این پایگاه دفاع کنم ، سرکار این را به عالیجناب ژنرال بگوئید. . . »
ویرجینیائی زیر لب گفت: « گمان نمی‌کردم مگاو با این فصاحت
و بلاغت حرف بزنند. »

« خیلی عالی است، قربان ؟ من باید این را یادداشت کنم و برای
ناکس بفرستم، تا در موقع نوشتن تاریخ این دوره به درد بخورد. »
پوتنام سرفه کرد و صیاد روباه گفت: « حالا اوضاع دژ را بگو و
فصاحت و بلاغت را برای بعد بگذار ، ناراحتی من از این است که . . . »
« قربان ، هیچ ناراحتی نداشته باشید . اوضاع بر وفق مراد
است. این بارگیرشان آورده‌ایم. آنقدر سرشان را به دیوار دژ ما خواهند
کوبید که مغزشان داغان شود، به شما بگویم، این آنجائی است که ورق

برمی‌گردد و مامدتها انتظار آن را کشیدیم.»
 ویرجینیایی با خستگی سر نکان داد، ولی پوتنام گفت: «قربان ،
 من گمان می‌کنم نانانیل درست می‌گوید. »
 صیاد رویاه زیر لب گفت : « ما قبلا عقب نشینی می‌کردیم ، اما
 اینجا راه عقب‌نشینی ندارد . خوب ، در این بادگان چند نفر هستید؟ »
 - « در حدود سه هزار نفر ، قربان ، اما من به شما قول می‌دهم این
 آنها هستند که باید عقب بنشینند نه ما . »
 ویرجینیایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « ببینیم و تعریف
 کنیم . من می‌خواستم امشب به آنطرف رودخانه بروم اما گمان می‌کنم...
 خوب ، قایقران برو به جرسی. » تاهنگامی که پائین یالسیدز زیاده شدند ،
 قوز کرده وساکت توی قایق نشسته بود .

فهمیدن وضع جغرافیائی باریکه زمینی که قسمت شمالی جزیره
 مانهاتان را تشکیل می‌دهد ، نه دشوار است و نه پیچیده ، عرض این
 باریکه زمین کمتر از یک میل است و از نوک شمالی آن ، تا آنجا که پهن
 می‌شود و شکم گنده جزیره مانهاتان را می‌سازد بیش از چهار میل نیست .
 آمریکائی‌ها اسم عجیبی روی این باریکه زمین گذاشته‌اند ، آنرا « دستة
 ماهی‌تابه » می‌نامند .

دفاع از این دستة ماهی‌تابه برای صیاد رویاه ، گرین ، ناکس و مگاوا ،
 برای هر یک از این سربازان غیر حرفه‌ای که می‌خواستند گوشه‌ای از
 مانهاتان را در دست خود نگاهدارند ، واضح و نه تنها واضح بلکه
 فریبنده بود . به نظر می‌آمد که این محل اصلا برای دفاع ساخته شده
 است ، و مقدراست که آخرین سنگری باشد که می‌توان از آن دفاع کرد .
 گفتی با صدای بلند ، انقلابیون گیج و شکست خورده را به سوی خود فرا
 می‌خواند و می‌گفت :

« به آغوش من بیایید و پرچم خود را برافرازید . تا آنجا که یکنفر
 از شما زنده بماند من با شما خواهم بود . » همه ته دلشان می‌دانستند که
 مبارزه شان بیهوده است . ولی افسران و افراد زیر دستشان می‌خواستند
 جلوی فرار را بگیرند ، می‌خواستند جایی گیر بیاورند که بتوانند در
 آن پایداری کنند و به خاطر کار انقلاب خود بجنگند . اگر چه به

پیروزی انقلاب امیدی نداشتند ، اما تنها چیزی بود که برایشان مانده بود و مال آنها بود ، می‌خواستند به دشمن تلفات وارد بیاورند ، می - خواستند ضربه دشمن را با ضربه‌ای پاسخ بدهند ، زبان حالشان این بود :

« مرده شورتان ببرد ، بیایید مرا بگیرید ! من اینجا ایستاده‌ام و اگر هم بخواهم نمی‌توانم فرار کنم ! اما هر قدمی بردارید برایتان گران تمام خواهد شد ! از هر تخته سنگی بالا بیایید ، باخون شما لیز و لغزان خواهد شد . این کار آسانی نیست ، اینجا دیگر بروکلین و نیویورک و وایت‌پلینز نیست . اگر می‌خواهید گرگ بگیرید ، بیایید آنرا از لانه‌اش بیرون بکشید . این دیگر کلر یک روز و یک هفته و یک ماه نیست . »

جریان افکار و تصمیم ایشان چنین بود . از فرار کردن خسته شده بودند ، سه هزار تائی شان ، با تفنگ های پر ، تصمیم داشتند تا قیامت از « دستة ماهیتابه » دفاع بکنند .

از هالووی که خط جبهه ارتش آمریکادرمانه‌انان بود و در حدود پنج میل تانوک شمالی جزیره فاصله داشت ، ارتفاع زمین پیوسته بیشتر می‌شد و تا نزدیک سه میل سر بالا می‌رفت و سپس به دو تیغه تقسیم می‌شد که یکی در کنار رود هودسن و دیگری در امتداد رود هارلم ادامه داشت . ارتفاع این دو تیغه تقریباً مساوی و در حدود چند صد پا بالاتر از سطح دریا بود . دیواره های هر دو تیغه ، پر از تخته سنگ و بیار سراسیم بود . زمین منطقه‌ای که بین این دو تیغه قرار داشت ، به طرف خلیج سیویتن - دوویل ، آب باریکی که دو رود هودسن و هارلم را به هم وصل می‌کرد ، سرازیر می‌شد . این دو تیغه تا انتهای « دستة ماهیتابه » ادامه نداشت ، بلکه در حدود یک میلی خلیج ناگهان پایان می‌یافت . بریدگی ژرفی « دستة ماهیتابه » را در این منطقه می‌برید و در شمال آن ، تپه‌ای به ارتفاع دوتپه دیگر ایجاد می‌کرد .

وضع هر یک از این سه تپه از نظر دفاعی ، عالی بود . ولی یک جنبه منفی وجود داشت که در هر سه مشترک بود ، و آن این بود که اگر یکی از تپه‌ها از دست می‌رفت دفاع از دوتای دیگر ممکن نبود . قلعه‌ای که به نام واشینگتن خوانده می‌شد و ارمغان کنگدراسیون چند ایالت گمنام به کشاورزی گمنام بود ، روی یکی از این تپه ها قرار داشت . این قلعه

ساختمان سنگی کوچکی بود که در روی تیغه مشرف به هودسن ساخته شده بود ، و حداکثر می توانست دویست سیصد نفر را به راحتی در خود جای دهد. این قلعه را نیز ، مانند قلعه‌الی که در آن طرف رودخانه بود ، جاده سنگلاخی به کنار آب و محل لنگر انداختن قایقها می پیوست .

سرهنگ مگاو که فرمانده دفاع قلعه بود ، خوب تشخیص می داد که دفاع از این قلعه ، در صورتیکه تپه های اطراف در دست دشمن باشد ، ناچه اندازه دشوار است . دویست سیصد نفر سرباز مصمم پشت باروهای سنگی قلعه ، می توانستند دوسه هفته آن را نگهدارند ، اما اگر ارتباطشان قطع می شد و محاصره می شدند ، به قحطی می افتادند . در تمام مدت هم زیر آتش توپخانه دشمن که روی دو تپه مجاور قرار داشت قرار می گرفتند . سرهنگ مگاو که این را می دانست و از جنبه های منفی فرت و ایشنگتن آگاه بود ، نقشه بزرگی کشید و آن این بود که تمام «دسته ماهیتابه» را در دست خود نگاه دارد و از آن دفاع کند تا ارتش ویرچینیائی نیرومند گردد ، بتواند به نیویورک حمله کند و انگلیسها را عقب بزند و به دریا بریزد . مگاو باگراین و پوتنام صحبت کرده ، آنها را با خود هماهنگ ساخته ، و وادارشان کرده بود که افراد بیشتری به مانهاتان شمالی بفرستند .

آن شب که گرین و پوتنام پارو زنان از رود هودسن می گذشتند ، مگاو سه هزار نفر زیر فرماندهی داشت . این افراد در مواضع گوناگون دفاعی مستقر شده بودند . مگاو نقشه رزم را جلوی دو ژنرال دیگر پهن کرده بود و فاتحانه مواضع مختلف را یکی پس از دیگری روی نقشه نشان می داد و از آنان می خواست نقطه ضعفی در طرح جنگی او بیابند .

مگاو انگشتش را روی نقشه باریکه مانهاتان در حدود دو میل مانده به نوک آن گذاشت و گفت : « اینجا پنیسلوانیائی ها هستند ، در حدود هشتصد نفرند . بگذار این خرچنگها از جنوب پیداشان بشود ، آنوقت پیشواز درست و حسابی از آنها می کنیم . » مگاو مردی ریزه نقش با چشمهای پرآمده و گونه های گرد بود و کاملاً از سرنوشت خود آگاهی داشت . با انگشت تپه ای را که بر اسویتن دوویل مشرف بود نشان داد و افزود : « در اینجا تفنگداران مریلندی هستند . » و مثل اینکه دو ژنرال دیگر اصلانمی دانند « تفنگداران » یعنی چه ، تکرار کرد « تفنگداران » با کسر

یا چریک های ملی در هارلم است ، ولی انگلیسها از آن طرف نخواهند آمد . بهر حال گمان می کنم همه راهها رابسته باشیم .
پوتنام یا ترور شوئی گفت : «هیچکس همه راهها را نمی بندد .»
و گرین گفت : « همه اینها درست ، به شرط اینکه مافزار نکنیم .»

شکرچی روباه فکر می کرد پیر شده است . صبح که از خواب برخاست تمام تنش درد می کرد . وقتی خواست دست چپش را بلند کند ، مفصل آن قرچ صدا کرد و به سوزش و زق زق افتاد . اگر در خانه خودشان بود ، مارتا او را می خوابانید و بازویش را با روغنی تندبو مالش می داد ، ولی اینجا ناچار بود به روی خودش نیاورد و درد را نا دیده بگیرد . اگر بیلی هم اینجا بود شاید می توانست دردش را به او بگوید . ولی بیلی در هکن ساک بود و ویرجینیائی نمی توانست گماشته دیگری را برای مالش دادن شانه خود صدا کند . اینکار مثل آن بود که لخت و عور جلوی سربازانش راه برود .

تنها و ناشیانه لباس پوشیده ، پا برهنه با زیر پوشهای پشمی روی کف اطاق ایستاده بود و لباسهایش را یک یک می پوشید . چکمه های بلند سیاهش را با زحمت پا می کرد و موقعی که دستش را خم می کرد تا تموی آستین پیراهن و گتش بکند ، از درد می نالید . سر وضعش بهم ریخته و فلاکت بار بود و هر چه می کرد ، باز احساس می کرد نامرتب است . وقتی از چادرش بیرون آمد ، سختش بود که هیکل خود را راست نگهدارد .

با وجود اینکه هوا هنوز روشن نشده بود ، پوتنام و گرین و مرسر منتظرش بودند . ویرجینیائی فکر می کرد که آنها هم مثل او بد خوابیده اند و از این فکر اندکی احساس رضایت کرد . می دانست که خودش از ترسها و وهم های بیشمار در رنج است ، حال آنکه اعضا ستادش همه پر جوش و دلیرند و از هراس سیاه مرگ باکی ندارند . دانستن این نکته پیوسته وجدانش را عذاب می داد . با آنها سر میز صبحانه نشست ولی هیچ نگفت و سرش را هم بلند نکرد .

می دانست که اگر چیزی بگوید ، اضطراب او را در باره سر نوشت ه هزار نفر از لشکریانش که آنطرف رود هودسن بودند ، بروز خواهد

داد . پشت به مانهاتان ، سر میز سفری نشست با آنکه خوب می دانست تمام ساحل مانهاتان را پرده مه پوشانده است و در مدت خوردن صبحانه دلش می خواست به پشت سرش ، به مانهاتان نگاهی بکند ، اما جلو خودش را می گرفت . سکوت او دیگران را هم به سکوت واداشت . مرسر ، که هیچوقت پر حرف نبود ، عملاً چیزی نمی گفت . یوتنام که صورت پف آلودش به زردی می زد ، با تلخی از دست کبدهش می نالید ، گرین تا هنگامی که صبحانه تقریباً به آخر رسید حرف نزد ولی آخر سر گفت : « قربان ، نگاه کنید ، مه دارد بلند می شود ! »

ویرجینیائی از ته دل می خواست نگاهی به پشت سر بیاندازد ، اما جلو خود را گرفت و گفت : « معمولاً اینطوری است . »

گرین با غرور سر تکان داد و گفت : « پرچم ما در اهتزاز است . » این پرچم بیرق پاره پوره ای بود که رویش عکس مار زنگی کشیده بودند و به رنگ ارغوانی سیر رنگ کرده بودند ، ولی مگاو به آن می بالید و قسم می خورد آنرا آنقدر نگاه دارد تا پارچه اش بیوسد .

مرسر با سکوت احترام آمیزی موافقت کرد . مرسر یکی از عجیب ترین افراد این ارتش عجیب بود . سربازی کهنسال و حرفه ای ، اهل اسکاتلند ، پزمرده ، ساکت و اغلب گرفته بود اما آتش انقلاب آرام و زرف در درونش روشن بود . هرگز از آزادی و انقلاب و دیگر کلمات دهان پرکن حرف نمی زد ، هدفهایش را هرگز به زبان نمی آورد و تنها نشانه آنها درخششی بود که درچشمان خاکستریش موج می زد .

بعد از صبحانه ، فرمانده کل به عزم گشت و سرکشی ارتش راه افتاد ، آهسته در اردو قدم می زد ، از بسیاری چیزها ، که ایراد گرفتن از آنها مشکل نبود ایراد گرفت ، به دو سروان و یک ستوان که سه روز ریششان را نتراشیده بودند تشر زد ، رویهم یک ساعت وقتش را کشت تا به کنار تخته سنگها برگشت و به ساحل دیگر هودسن نگاه کرد . گرین که منتظر او بود دور بینی به دستش داد . ویرجینیائی مجبور بود قوای خود را متمرکز کند تا دستش نلرزد و بتواند دوربین را میزان کند . منظره ای که در دوربین می دید مثل خیمه شب بازی بود ، قلعه چون ستاره ای کوچک بود ، پرچم کوچکی بالای آن در زیر آفتاب پر پر می زد و آدمها کوچولو به نظر می آمدند . ولی همه اینها به نظر

ویرجینیائی چنان منظم و مطمئن آمد که پس از سه روز اخیر، خیالش راحت شد .

گرین گفت : « قربان باور کنید قلمه محکمی است . »

ویرجینیائی شانه بالا انداخت و باز در دوربین خیره شد .

ساعت یازده هنوز از حمله انگلیسها خبری نبود . ویرجینیائی دید که اگر کاری نکند و همچنان در کنار کمتر از یک میل آب بایستد و به انتظار و تماشا بگذراند ، نمی تواند بر خود مسلط باشد . می دانست که حضورش در قلمه مفید فایده ای نیست ، اما ناچار بود خود را به کاری مشغول کند . سرسری به گرین گفت : « ناتانیل ، گمان می کنم باید به آن طرف برویم و ببینیم وضع از چه قرار است ؟ »

— « بسیار خوب ، قربان حتماً خوشتان خواهد آمد . ژنرال پوتنام

هم بیاید ؟ »

— « اگر دلش می خواهد بیاید . »

وقتی بسوی محل قایقها می رفتند ، مرس هم سر رسید و با آندوه پرسید : « فقط من باید بمانم و از پشت صحنه تماشاگر این نمایش باشم ؟ »

— « شما هم می توانید بیائید . احتمال نمی رود که در اینجا اتفاقی

بیفتد . »

به یائین پالیسید ز رسیدند و سوار قایقی شدند . دوتن از افراد ماربل هد که پاروزن قایق بودند ، تحت تأثیر اینکه چهار نفر ژنرال را از رودخانه می گذرانند به کف دستهایشان آب دهان مالیدند و مردانه پارو زدند و گوتهایشان را تیز کردند تا شایعه پر آب و تابی بشوند و بتوانند بعداً آنرا بازگو کنند . اما جز شکوه و شکایت خسته کننده و بریده بریده پوتنام از وضع کبدش و نسخه دهاتی قدیمی مرس برای درمان این بیماری چیزی به گوششان نخورد . مرس می گفت که پوتنام باید یک فنجان جو و لعاب پاچه گوسفند مخلوط کند ، بعد چهار انگشت و یسکی روی آن بریزد و سه قسمت کند و با سه وعده غذای روزانه بخورد . معروف بود که این معجون برای کبد مفید است . گرین چیزی نمی گفت و فرمانده کل چشم از ساحل ماهاتان بر نمی داشت .

به میان رودخانه رسیده بودند ، که غرش خشمگین توپ هواراشکافت

وسراسر ساحل و رودخانه را زیربال گرفت.
گرین فریاد زد: «دست به کار شدند.» ویرجینیائی به قایق‌رانان تشریح زد: «لمنتی‌ها، چرا پارو نمی‌زنید؟»
آنها بی‌آنکه گوششان بدهکار باشد جواب دادند: «داریم می‌زنیم دیگه.»

وقتی قایق نزدیک ساحل رسید، ویرجینیائی توی آب پرید و شتابان راه سربالائی را که به قلعه می‌رفت، در پیش گرفت. وسط راه قلبش تند می‌زد، نفسش تنگ می‌شد، بر آن شد که آهسته‌تر برود، زیرا می‌دانست که هنگام ورود به قلعه باید ظاهری آرام و بی‌تشویش داشته باشد. وقتی به قلعه نزدیک‌شد، مگاو به پیشواز او بیرون پرید، سلام داد. خندید و برای آنکه صدایش در میان غرش توپها گم نشود، بلند بلند گفت:

— «خوب، قربان، دست به کار شدند.»

— «سرهنگ، این را که خودم می‌بینم. افرادتان سرجاشان هستند یانه؟»

— «قربان، به لطف خداوند تا قیام قیامت سرجایشان خواهند ایستاد. البته هنوز خود قلعه — مقصودم قلعه شماست — زیر آتش نیست. فعلا آنها دارند به پایگاههای بیرونی ماضربه می‌زنند. خیلی طول می‌کشد تا بتوانند افراد ما را از روی آن دوتپ بیرون کنند همما، هر یک ازما، تا آخرین نفر مایلم جان خود را ارزان نفروشیم.»

واشینگتن بایی حوصلگی گفت: «من نمی‌خواهم جانتان را بفروشید، من می‌خواهم دژ را حفظ کنید.»

— «دژ را حفظ می‌کنیم، قربان.»

— «من مایلم از جاده‌ای که به جایگاه قایق‌ها می‌رود، فعلا نه دفاع شود. این جاده هم خطارتباطی ما با فرتالی است و هم اگر کار به عقب‌نشینی بکشد به کار می‌خورد.»

— «قربان کار به عقب‌نشینی نمی‌کشد.»

— «با وجود این، سرهنگ مگاو، من مایلم شما اهمیت بازبودن آن جاده را درک کنید. امشب بعد از تاریک شدن هوا اگر لازم شد،

اگر فهمیدیم که جریان نبرد به نفع ما نیست ، می‌توانید از من قوای کمکی بخواهید .

مگاو که نمی‌توانست جلوی فصاحت و بلاغت خود را بگیرد گفت : « قربان ، باور کنید که تنها آرزوی من این است که چنان ضربه‌ای به آنها وارد آورم که گیج شوند و از نیویورک بیرون بروند و سرزمین محبوب ما را از لوث وجود خود پاک کنند . »
پوتنام گفت : « خدایا ، لفظ قلم حرف زدن این از ناگس هم بدتر است . »

ویرجینیائی شانه‌ای بالا انداخت و قدم زنان به‌دژ رفت . افراد پرایش هلهله کشیدند . بیشتر این افراد جنوبی بودند و می‌گفتند وقت آن رسیده است که به‌جای یانکی‌های لعنتی فرصتی به آنها داده شود تا خود را نشان بدهند . تفنگها و کلاههایشان را تکان می‌دادند ، روی باروها می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند :

« جلو بیایید ، خرنجگهای ملعون ! اگر مردید بیایید قلعه را بگیرید !
بیشرفهای لعنتی ، جلو بیایید . »

اما ویرجینیائی با این جور کارها ، مخصوصاً در موقعیکه در ظرف چند ساعت ممکن بود کاری جدی پیش بیايد ، موافق نبود . دلیلی در دست نبود که آنها به شکست ناپذیر بودن قلعه اطمینان داشته باشند و خیال کنند که دفاع از آن مثل آب خوردن آسان است . پیش خود می‌اندیشید که این افراد مدت‌های دراز زیر فرماندهی او نبوده‌اند ، با وجود این می‌فهمید که در حال حاضر وقت رعایت انضباط نیست . خودش بالای تپه رفت و با دوربین به دو تپه دیگر که زیر آتش دشمن بود نگاه کرد . روی تپه‌ای که جلو او و مشرف به رودخانه هارلم بود ، می‌توانست افرادی را که توی بیشه در حرکت بودند ببیند ، اما هنوز از لباس‌های سرخ و سبز انگلیسها و آلمانیها خبری نبود . اما تپه دیگر ، آن که رو به شمال بود ، آنچنان پردرخت بود که نمی‌شد جریان عملیات احتمالی را در آن تشخیص داد . در جنوب دژ ، هشتصد نفر افراد پسیلوآنیائی تلاش می‌کردند تمام گردنه « دسته ماهی تابه » را حفظ کنند ، صدای تیر اندازی شدید بود ، اما در اینجا هم میدان نبرد پشت درختان پنهان بود .

ده دقیقه‌ای روی یاروی دژ بود ، گرین بالا آمد ، نزدیک او ایستاد و اندکی عصبی گفت : « قربان ، گمان می‌کنم دیگر وقت رفتن است. »

- « چرا ؟ »

- « هیچکس به اندازه من عقیده ندارد که این دژ قابل دفاع است ، اما اگر آنها راه رسیدن به ورودخانه را قطع کنند ، ممکن است شما ناچار شوید یک هفته یا یک ماه در اینجا بمانید. »

- « ناتانیل ، من تصمیم داشتم قسمتی از عملیات را به چشم خود ببینم . »

- « خواهش می‌کنم ، قربان . اگر شما مایل باشید من اینجاست می‌مانم . »

ویرجینیائی شانه بالا انداخت . آنچه گرین پیشنهاد کرده بجا بود . باین پیشنهاد موافقت کرد : « حالا همه مان خواهیم رفت ، آنطرف ورودخانه نهاری می‌خوریم و اگر بخواهیم می‌توانیم امشب برگردیم. »
پیش از رفتن با مگاو دست داد . مگاو دست بزرگ او را باشور و شوق فشرده و باز قول داد که اگر لازم باشد دژ را تا شش ماه حفظ خواهد کرد .

وقتی سوار قایق می‌شدند ، فرمانده کل برگشت تا دوباره نگاهی به دژ بیاندازد . گرین پرسید : « قربان ، چه می‌خواهید ؟ »

- « هیچ چیز ؟ »

پوتنام گفت : « دلشان خیلی قرصه ، دلشان خیلی قرصه. »

همه رو به ساحل جرسی در قایق نشستند ، بجز دو قایقران که چون دستوری برای عجله کردن نداشتند ، آهسته پارو می‌زدند ، پارو زدنشان محکم و کشیده ، شمرده و با آهنگ بود . ناگهان آهنگ پاروها شکست و قایقرانی که نزدیک فرمانده کل نشسته بود ، پارویش را در هوا نگهداشت و به عقب ، به ساحلی که آنرا ترک گفته بودند خیره شد . گرین و پوتنام و مرس و شکارچی رو به هم به عقب برگشتند . قایق آزاد روی آب بالا و پائین می‌رفت ، هیچکس سخنی نمی‌گفت زیرا آنچه می‌دیدند غیر ممکن و باور نکردنی بود . جانی را که چند لحظه پیش ترک کرده بودند ، جای پهلو گرفتن قایق‌ها را پاسداران سرخپوش انگلیسی اشغال کرده بودند .

يك ردیف سرباز سرخپوش از راهی که به دژ می‌پیوست بالا می‌رفتند. این همان راهی بود که قرار بود بازماند و بایستی برای پیشامدهای احتمالی در دست قوای خودی می‌ماند.

قایق ، هنوز به وسط رودخانه نرسیده بود و مانند گهواره‌ای می‌جنبید. ولی آنقدر از ساحل دور شده بود که سر نشینان آن نمی‌توانستند سراسر ساحل « دسته ماهی تابه » و مراتعی را که هم از جنوب و هم از تپه پردرخت شمالی به فرت واشینگتن کشیده می‌شد ببینند. از طرف شمال افراد یکر است به پائین می‌رسیدند و می‌خزیدند ، و دیوانه وار تلاش می‌کردند پیش از رسیدن لشکر سرخپوشان ، که عرض جزیره را با صف و پرچمهای بر افراشته و همراه صدای طبل می‌پیمودند ، راه آنها را ببرند و خود را به دژ برسانند . اما از این غافل بودند که انگلیسها جاده دژ و محل پهلوی گرفتن قایقها را گرفته‌اند و سر راه آنها هستند .

ویرجینیایی دست دراز کرد و يك نفر که بعدها هم هرگز او را نشناخت دور بینی به دستش داد .

در جنوب وضع از این هم ترس آورتر بود . آلمانی‌ها به هشتصد نفر پنسیلوانیائی حمله می‌کردند ، پنسیلوانیائی‌های دویدهندو آلمانی‌ها هم از دنبالشان می‌دویدند . روز عیش تفنگچیهای کت و گنده و سبز پوش آلمانی بود . رساتر از همه صداهاى میدان جنگ ، فریاد وحشیانه آنها در هوا هوج می‌زد : « یانکی ! یانکی ! »

پنسیلوانیائیها ، مثل اینکه شیطان عقب سرشان کرده باشد می‌دویدند . بسیاری از آنان خودشان آلمانی بودند ، توده روستائیان ساده‌ای بودند که چند سال پیش از دست هیولای پروسی گریخته ، به آمریکا آمده بودند . ولی اکنون آلمانی‌های مخوف باشلق سبز ، با سرنیزه‌های دراز و تیغه پهنشان سه هزار میل راه پیموده بودند تا از آنان انتقام بگیرند . سرنیزه‌های خود را به پشت پنسیلوانیائیها فرو می‌کردند ، نمره می‌زدند و بر آنها تف می‌انداختند . نورخورشید مانند چراغهای پائین صحنه نمایش این عرصه را روشن می‌کرد ، و برای چهارنفر ژنرال که در قایق نشسته بودند منظره‌ای واقعی ، تزدیک و غم انگیز ایجاد می‌کرد . اما

این چهار تن کاری نمی‌توانستند جز آنکه بنشینند و کشتار را تماشا کنند .

گفتی آلمانیها بی‌بردند که چهار ژنرال آمریکا ناظر اعمال آنها هستند ، زیرا اجرای نمایش وحشت انگیز تر شد . پنسیلوانیائیها از دو طرف گیر افتاده بودند ، آلمانیها آنها را سلاخی می‌کردند ، به درختها چهار میخ می‌آویختند ، و آنها هم ناله و ضجه کنان به رودخانه می‌ریختند و آلمانیها کنار رود می‌ایستادند و آنها را به گلوله می‌بستند . پوتنام شروع به فحاشی کرد ، توی قایق راست ایستاد و غرش کنان گفت :

« ولدالزناها حرامزاده های کثیف ! کاشفها ! حرامزاده های جنایتکار ! لعنتی ها ! »

گرین صورتش را میان دستهایش گرفت و به هق هق افتاد .

مرسر آهسته گفت : « پسرک های ملوس بیچاره ! »

یکی از ماهیگیران ماربل هدی گفت : « خداوند نور و نجات من است . از که بت رسم ؟ خداوند نیروی حیات من است . هنگامی که شیرین ، حتی دشمنان و بدخواهان من بر سرم فرود آمدند تا خون مرا بخورند ، سقوط کردند و فرو افتادند ... »

شکارچی روباه چیزی نگفت ، چهره اش چنان سفید و رنگ پریده شده بود که مهر آبله آن چون داغ محکومین به چشم می‌زد .

امواج رودخانه قایق را از پهلو تاب می‌دادند و به تکان و جنبش می‌انداختند . نوک سفید کف آلود موجهای کوچک به بدنه قایق می‌خورد ، دامنه پالیسینز ، آمیخته بارنگهای گوناگون پائیزی چون دیواری از افتخار فروزان سربرافراشته بود و پهنه زیبای هودسن را آفتاب طلائی رنگ می‌زد .

پرده دوم شروع شد . همه پایگاههای بیرونی دژ ، همه طرح های دفاعی که بادقت بوسیله مگاو ریخته شده بود ، بهم ریخت . آمریکائیها به سوی قلعه کوچکی که گنجایش بیش از سیصد نفر را نداشت می‌دویدند . چهار دست و پا از دامنه تخته سنگهای گردنه شمالی بالا می‌رفتند ، در مراتع جنوبی ولو می‌شدند ، از صفوف خود می‌گریختند و به تپه های مشرف بر رودخانه هارلم پناه می‌بردند . بخشی از این ماجرا به چشم

دامرنی که در قایق بودند می‌رسید و بخشی دیگر از دیده آنها پنهان می‌ماند ، اما نتیجه غم انگیز آنچه می‌گذشت آشکار بود . مردم عدده بیشتری خود را به دژ می‌رسانند پانصد نفر ، هزار نفر ، هزار و پانصد نفر ، دوهزار نفر به درون دژ ریختند . اینها مثل گله بهم فشرده بودند ، نمی‌توانستند تکان بخورند ، نشانه بروند و از ترس اینکه مبادا صدها نفر از رفقای خود را بکشند نمی‌توانستند توپ در کنند . باز هم آمریکاییهای تازه‌ای سر می‌رسیدند و به دیوارهای سنگی دژ چنگ می‌انداختند .

سرانجام انبوهی به جایی رسید که دژ دیگر جانداشت ، تازه رسیدگان هراس زده نمی‌توانستند جمعیت را بشکافند و خود را به دیوارهای دژ برسانند ، روی هم می‌ریختند و دیوار تازه‌ای از گوشت تن آدمی می‌ساختند .

صحتی هم از دفاع نمی‌شد کرد . در حدود سه هزار نفر از افراد ارتش آمریکا مانند میوه رسیده به دام انگلیسها افتادند ، دام هر لحظه تنگتر می‌شد ، آلمانیها لبخند پیروزی بر لب دسته دسته از جنوب یورش می‌آوردند ، توپخانه سیک صخره‌های شرقی را می‌نوردید ، صف فشرده سرخپوشها ، بی‌شور و هیجان از کنار رودخانه بالا می‌آمد . و سوار نظام انگلیسی اسبهای خود را در تپه ماهورهای پردرخت شمال می‌تاخت .

ساعتی گذشت و همه چیز پایان رسید . پرچم ارغوانی بانثانه مار زنگی یائین آمد و پرچم انگلیسی به جای آن برافراشته شد .

ویرجینیائی دوربین را پائین آورد و جمع کرد و با صدای آهسته و خشنی به قایقران گفت : « به آن طرف رود پارو بزنید . »
گرین نمی‌توانست به اونگاه کند . این جوان خوش اندام قوز کرده نشسته بود ، دستهایش لخت و بی‌حال افتاده بود و هق هق گریه تمام بدنش را تکان می‌داد .

پونتمام دیگر پیرو فرتوت شده بود ، هنگامی که دستش را بلند می‌کرده شدت می‌لرزید ، وقتی می‌خواست حرف بزند صدایش می‌گرفت و می‌پرید ، صورتش را به سوی ویرجینیائی گرداند . رنچ در چهره اش شیارها و چین‌های عمیقی انداخته بود .

تلاش می‌کرد بگوید : « تقصیر من بود که ... »
گرین سرش را بلند کرد .

پوتنام با اصرار دوباره گفت : « تقصیر من بود که ... »
گرین با صدای شکسته گفت : « نه ، نه ، من گفتم ، من می‌خواستم
که دژ را حفظ کنم . من همیشه این را می‌خواستم . »
شکارچی ویرجینیائی گفت : « شما ژنرال گرین ، و شما ژنرال
پوتنام و شما ژنرال مر سر ، وقتی به ساحل رسیدید و به فرت لی رفتید
باید بیاد داشته باشید که افسران ارتش من هستید ، به یاد داشته باشید
که شما در برابر خود و افرادتان وظیفه‌ای به گردن دارید ، کوشش خواهید
کرد حالت و ظاهری داشته باشید که شایسته و درخور مقام شما باشد . »
کنیپ هاوزن آلمانی ، در میان تفنگچه‌های خندان آلمانی که برایش
راه باز می‌کردند وارد شد و به زبان آلمانی پرسید :

« ریستان کجاست ؟ »

آمریکائی‌ها که جلوی فوک سرنیزه عقب عقب رفته ، به هم فشرده
شده بودند اخمو و خیره ایستاده بودند .

آلمانی فرید : « ریستان کجاست ؟ »

یک نفر پنسیلوانیائی ، آلمانی نژاد ، دهاتی لرزان جواب داد :
« آنجا » و به مگاو اشاره کرد . مگاو در گوشه‌ای ایستاده ، بنای تن و
جانش فرو ریخته بود و چشمانش چیزی نمی‌دید .

کنیپ هاوزن لبخندی زد و بالحنی که در آن وعده هائی برای
آینده نهفته بود گفت : « این آلمانی حرف می‌زند . » و افزود « رذل ! »
مگاو قدم پیش گذاشت ، گیج و منگک سرتکان می‌داد .

« اسمش چیه ؟ »

مگاو آهسته نگاهی به اطراف ، به تفنگچه‌های آلمانی ، به سرنیزه‌ها
و به افراد شکست خورده و درهم فشرده خود انداخت .

کنیپ هاوزن دوباره گفت : « اسمش چیه ؟ »

اگر چه مگاو در آن تیره روزی کلمات او را نفهمید ولی به مقصود
او پی‌برد و آهسته گفت : « سرننگ مگاو »

« درجه‌اش چیه ؟ »

مگاو لاعلاج سرتکان داد و کنیپ هاوزن به شمیر او اشاره کرد

و فریاد زد : « کثافت ! شمشیرش را بده »
مگاو سر تکان داد و شلیک خنده تفنگچیهای آلمانی بلند شد.

کنیپ هاوزن دوباره گفت : « شمشیر. »

بالاخره این بار مگاو مقصود او را دریافت ، سعی کرد آنطور که شایسته افسر جمهوری است اندامش را راست نگهدارد و سپس بند شمشیرش را باز کرد . این شمشیر با پول دوستانش و یکشاهی و صنار فرزندانشان خریداری شده ، در کلیسای کوچک سفیدی به وسیله کشیشی به او هدیه شده بود . هنگام اهداء شمشیر به او سفارش کرده بودند که وظیفه خود را در برابر خدا و وجدان خویش به انجام برساند . شمشیر را داد ، از اشکی که در چشمانش جمع شده بود حیا می کرد . کنیپ هاوزن شمشیر را گرفت ، آهسته سر جنباند و گفت : « که اینطور ! »

در این لحظه حتی آلمانیها هم نمی خندیدند .

گرین غرق در تاریکی ، جهنم روح خود را می کلوید ، خود را در خیمه خویش پنهان کرده بود تا مجبور نباشد ظاهر خود را به نحوی شایسته و در خور مقامش حفظ کند . روی تخت دمرو دراز شده بود و تلاش می کرد بفهمد وقتی انسان نه تنها زندگی خود ، بلکه زندگی عزیزترین دوستش را بر باد داده و به تنهایی کشورش را به ویرانی کشانده است ، چه باید بکند . زیرا گرین آینده ای در پیش نمی دید و نمی دانست که چگونه ارتش کوچک و درهم ریخته و شندره پندره پس از این ضربه خانمان بر انداز می تواند به حال عادی بازگردد .

او ، صرف نظر از اینکه دیگران در این ماجرا مقصر باشند یا نه ، خود را سرزنش می کرد و می دانست که تقریباً در اثر اصرار و اتمام او بود که ویرجینیائی تصمیم خود و ژنرال لی را نقض کرده فرمان داداز دژ دفاع شود . اکنون همه چیز امید و آینده و انقلاب بر باد رفته بود . با خودش می اندیشید که کاش مرده بود ، کاش در دژ مانده بود ، کاش همراه پنسیلوانیائیها بیرون می آمد و سینه خود را جلو سر نیزه آلمانیها می داد ، کاش در تاریکی مرگ که این همه مردان بهتر از او فرو رفته بودند ، فرو رفته بود .

صدای کسی را که به خیمه داخل شد شنید ، طاق باز شد ، و نمای تیره رنگ هیكل بلند و خمیده ویرجینیائی را جلو در خمیه دید ،

اما این هیکل فقط سایه سیاهی بود و هیچ حالت و قصدی در آن دیده نمی شد . از تخت بلند شد و سرپا ایستاد .

شکارچی روباه گفت ، «ناتانیل ، بنشینید .
گرین به انتظار نشست ، خود را برای فرود آمدن ضربه ناگزیر آماده و جمع وجور کرد .

شکارچی روباه گفت : «ناتانیل ، وضع دشوار است ، اینطور نیست؟»
- «قربان ؟»

- «من گمان می کنم از این هم دشوارتر شود .»
گرین به چهره مرد بلند اندام خیره شد ، می کوشید خطوط چهره او را بخواند و حالت او را دریابد و شاهدهی از احساسات او را درسیمایش ببیند .

ویرجینیائی به آرامی سر تکان داد و گفت : «این هنوز اول کار است . فقط خدا می داند کار به کجا می کشد ، چه پیش می آید و پایان ماجرا چه خواهد بود . اما ما به کار خود ادامه می دهیم .»
- «قربان ؟»

- «ناتانیل ، توجه می کنید ، ما به کار خود ادامه می دهیم .»
گرین سرپا ایستاد ، دست ویرجینیائی را که دراز شده بود در دست گرفت . به نظرش می آمد در این دنیای عجایب و کابوسها تنها چیز حقیقی و واقعی همین دست است .
گرین گفت : «قربان . . .» و خوشحال بود که ویرجینیائی در تاریکی نمی تواند اشکهای او را ببیند .

- «تا آخر ، ناتانیل .»

- «تا آخر ، قربان .»

در راه برگرد و خاک نیویورک ۲۷۱۸ نفر از افراد ارتش آمریکا راه می پیمودند ، طول صف آنها یک میل بود ، پاهایشان را به زمین می کشیدند ، دستهایشان آویزان بود ، صورتهایشان در زیر گرد و خاک و خون ، به وضع مفلوکی رنگ باخته بود . مرده ها و زخمیهای خود را با برانکار های بی قواره و امید های مرده ملتی را در درون خود همراه می بردند . همپای آنان طبیل آلمانیها و فلوت انگلیسها صدا می کرد ،

باد به برگهای سوخته و قهوه‌ای یا تیزی می‌وزید و پرچم مار زنگی راکه گروهی از آلمانیهای پیروزمند همراه می‌بردند ، به اهتزاز درمی‌آورد . هرچه به شهر نزدیکتر می‌شدند ، عده بیشتری از اهالی کنجکاو شهر ، خنده‌کنان کنار جاده جمع می‌شدند ، صدها جنده و لگوری در طول صف آمریکائیه‌ها می‌دویدند ، نظر خود را درباره این مردان شکست خورده با جیغ و داد بیان می‌کردند ، به آنها فحش می‌دادند و تف می‌انداختند . ازدست سرخپوش‌ها که می‌کوشیدند جلو آنها را بگیرند ، درمی‌رفتند . پسر بچه‌های کوچولو به صف آمریکائیه‌ها سنگ و کلوخ می‌انداختند ، جمله‌های آهنگ داری رادم گرفتند که بلافاصله سر زبان همه مردم شهر افتاد :

« واشینگتن کجاست ؟ واشینگتن کجاست ؟ واشینگتن را نشان بدهید ! جرج واشینگتن کبیر کجاست . کدام یکی ؟ او کجاست ؟ به ما نشان بدهید ! این پولدار را نشان بدهید ! پولدارترین فرد آمریکا را نشان بدهید . »

و با هم همصدا می‌خواندند : « ما به شکار می‌رویم . . . »
 و دوباره می‌گفتند : « واشینگتن کجاست ! به ما نشان بدهید » و باز می‌خواندند : « روباه را کی گرفته ، روباه را کی گرفته . »
 دور هر افسری که کت آبی و شلوار سواری داشت می‌چرخیدند و می‌خندیدند و جیغ می‌زدند : « واشینگتن ! واشینگتن ! »
 سرخپوشها بارها ردشان می‌کردند و آنها بازمی‌گشتند و فریاد می‌زدند : « واشینگتن را به ما بدهید . » ، « می‌خواهیم فتح بزرگش را جشن بگیریم . »

فلوت‌های انگلیسها و طبل‌های آلمانیها آهنگ « یانکی قوقولی » را می‌زدند و جنده‌ها می‌خواندند .

« یانکی قوقولی رفت به لندن . . . »
 در میان این سر و صدا يك گروه بان گزارش بقیه غنائم را به يك سرهنگ می‌داد :

« ۱۴۶ عراده توپ ، ۱۲۰۰۰ گلوله توپ و خمپاره ، ۲۸۰۰ تفنگ ، ۹۰۰ نیزه ، ۱۴۰۰ سر نیزمه که همه‌اش خمیده و زنک زده است و آدم از دیدنش خجالت می‌کشد ، ۴۰۰ هزار گلوله ، ۲۷۰ شمیر » اضافه

می‌کرد : « قریان ، معذرت می‌خواهم ، در میان این جاروجنجال... »
ویرجینیائی آن شب روی تخته سنگ‌های بلند پالیسیدز قدم می‌زد ،
هرچه در دل داشت نگه می‌داشت . محروم و تنها و هراسان می‌اندیشید
که این بار شکست خورده است و همیشه شکست می‌خورد ، پلک‌کشاورز
خرفتم ویرجینیائی بیش نیست ، هرگز دستش به چیزی استوار و پابرجا
جا بند نشده است ، آدمی است که عاشق زن بهترین دوستش شده است
و راز عشق را مثل ماده محترقه‌ای همیشه در دل نگهداشته است . بعد
از آن زن گذاشته و رفته است و ناامیدی را بر رنج او افزوده است ،
مردی که نادختری خل و دیوانه‌اش را دوست دارد ، کنار تخت او زانو
می‌زند ، با آه و ناله التماس می‌کند که نمیرد ، دل‌قکی که نکته‌گوئی
و خوشمزگی را فاقد است ، دل‌قکی که لطف خداوند و امید به نجات را
از دست داده است .

چگونه به جرسی رفتند

چند روز پس از اشغال فرت واشینگتن به وسیله انگلیسها ، هنری ناکس و ویرجینیائی سواره از هاکن ساک به فرت لی می رفتند . ناکس دنبال کلماتی می گشت که می خواست و به واشینگتن بگوید . در جریان افتتاح فرت واشینگتن ، ناکس در هاکن ساک بود و اولین خبر شخصی که از این ماجرا به وی رسید پادداشت اعتراف آمیز و سر و پاشکته ای از گرین بود . ناکس گرین را دوست داشت ، علاوه بر آنکه این دو ، به اتفاق میفلین ، پوتنام و مرسر تقریباً همه پشت گرمی فرمانده کل را تشکیل می دادند ، به او به عنوان یک مرد يك دوست مهر می ورزیدند . اکنون ناکس می خواست چیزی در دفاع از گرین بگوید . دفاع را چنین آغاز کرد : « يك آدم گاهی اشتباهی می کند که هر آدم دیگری نیز ممکن است بکند . »

ویرجینیائی نگاهی کنجگاوانه به او انداخت و گفت : « چطور ، سرکار ؟ »

« مقصودم این است که هر آدم دیگری ممکن بود این اشتباه را بکند . من نامه ای از ناتانیل داشتم و خدا شاهد است در عجبم که چطور خود را نکشته است ... »

« هری ، اینقدر احمق نباش . »

ویرجینیائی به راه خود ادامه داد و راست به جلو می نگرست ، ناکس احساس می کرد که زیاد حرف زده است و راهی برای رفع و رجوع آن پیدا نمی کرد . او آدمی خیال پرداز نبود و ناچار رو در روی حقایق می نگرست . در حال حاضر حقیقت این بود که به هر جهت و علت انقلاب پایان یافته بود ، حتی ارتشی تعلیم یافته و مجهز به اندازه

این ارتش، نمی‌توانست بعد از دادن چنین تلفاتی، بعد از فقدان سه هزار سپاهی، با تجهیزات توپ و مهمات کم‌راست کند. ارتش آنها هم‌ارتشی تعلیم یافته و ورزیده و مجهز نبود.

کتابفروش با خود اندیشید: «من از میدان در نمی‌روم.» و به این فکر فرو رفت که شکست قطعی کی خواهد بود سه هفته دیگر یا سه ماه دیگر؟



پوتنام مثل دیگران جوان نبود، کشاورز پنجاه و هشت ساله یانکی بود، حالتش خوش نبود. به آرامش و امنیت نیازمند بود، به‌خصوص به امنیت بیش از هر چیز دیگر جهان نیاز داشت. آتشی در درونش شعله نمی‌کشید، پسر و خشک بود و می‌خواست در گوشه‌ای زندگی را بگذراند.

دلالتی که او را به کار انقلاب کشیدند نه چندان محسوس و قابل لمس بودند و نه از خشم و آتشین مزاجی سرچشمه می‌گرفتند. روزی با کارگر اجیرش در ملک خود دیواری سنگی می‌ساخت. هنگام تراشیدن و چیدن سنگ‌ها اگر چیزی در اندیشه داشت این ضرب‌المثل قدیمی نیوانگلند بود: «دیوار خوب لازمه همسایه خوب است.» که سواری از راه رسید و خبر آورد که در لکزینگتون و کوکا نکورد چه گذشته است.

پوتنام سری جنباند و گفت: «از این چیزها خوشم نمی‌آید.»
- «شب فیدرز پیر یادت می‌آید؟ کشته شد، با تیر زدندش.»
پوتنام گفت: «نیاید با تیری می‌زدندش.» دانست که سر پیری آرامش و امنیت او بر باد رفته است و ناچار خواهد شد تن علیل خود را به جایی بکشد و کاری بکند. او نه شورش بودنه آزادیخواه ولی به این ضرب‌المثل که «دیوار خوب لازمه همسایه خوب است» عقیده داشت. اکنون یک سال ونیم از آن روز می‌گذشت و سیل حوادث انقلاب و جنگ مضحکه دیوانه وار و یانکی‌های کثیف و هراسان را شسته و برده بود. پوتنام می‌اندیشید که آیا کاری برای کردن مانده است یا باید به مزرعه خود برگردد، پیر شود و بپوسد.

مدتها پیش ، نه به مقیاس سال و ماه ، بلکه به مرور زمان و با تغییر بسیاری از چیزها ، چریک ملی «رود آیلند» را تشکیل داده و ناتانیل گرین جوان را ژنرال کرده بودند زیرا همیشه کتاب « تاکتیک های نظامی بر اساس تجارب حاصل در سرزمین آمریکا » و خلاصه ای از «خصایص یک افسر لایق» را می خواند . او به کمک کتابی که همیشه زیر بغلش بود چریک ها را تعلیم می داد و تحسین کامل گروهی دختران خندان را که مجذوب وی شده بودند بر می انگیزت . بسیار خوش اندام بود ، فقط سی و سه سال داشت و از مردان خود ساخته به شمار می آمد . یکروز بعد از ظهر یکی از دوستان قدیمی پدرش که کویکر بود او را بعد از تمرین به کناری کشیده و گفته بود : « ناتانیل ، باشما دو سه کلمه حرف دارم .»

گرین گفته بود : «خوب ، بگویید .» و هنوز از اینکه کویکرها ، بی آنکه اجازه دهند دو کلمه از خود دفاع کند او را از مجمع خود بیرون کرده بودند می سوخت . با بی صبری در لباس رسمی تازه اش شق و رق ایستاد .

- « ناتانیل ، تو به جنگ می روی ؟ »

- « آری . »

- « آیا وجدانت از این کار آرام خواهد بود ؟ »

- « خودم می دانم چه باید بکنم . »

- « ناتانیل تو می دانی ، اما هرگز به فکر آن بوده ای که از آغاز

خلقت جهان تا کنون سابقه نداشته است که خیر از شر پدید آید ؟ »

گرین گفت : « من به خیر و شر کاری ندارم . » و به چیزهای دیگری می اندیشید که نمی توانست به پیرمرد بگوید : به حقوق بشر و استقلال و آزادی نمی اندیشید بلکه به ماجراهای با شکوهی فکر می کرد که آینده نا محدودی به وی نوید می داد .

اکنون به ماههائی که کویکر که نسال با وی سخن گفته بود باز می اندیشید ، آینده نا محدودی نمی دید بلکه آینده ای به شدت محدود و به وضع غم انگیزی محتوم مشاهده می کرد ، می کوشید برای خود

نقشه‌ای بکشد ، هدفی بیابد و باز خود را به‌ویرجینیائی و ارتش آزادی
منتسب سازد .



رید آجودان ارتش ، بعد از آنکه ، شکارچی روباه از گیر ناکس
خلاص شد ، جلو آتش دز هاکن ساک نشسته بود و در باره گذشته و
حال می‌اندیشید و در وجود کشاورز بلند قد ، ناشی و خطاکار ویرجینیائی
امیدی نمی‌دید . به نظرش می‌آمد که در دورانی کم و بیش تاریخی ،
در دورانی که نهضتی منهدم می‌شود زندگی می‌کند . انگشتهای ظریفش
مضطربانه به‌دور رگهای عضلات گردنش می‌خزیدند . به‌دار آویخته‌شدن
چیز مطبوعی به‌نظرش نمی‌آمد و هرزبانۀ آتش در درون بخاری منظره
چوبه دار را به خود می‌گرفت . چند لحظه پیش پانصد نفر زارع اهل
ورمونت را دیده بود که آرام و با صف از اردوگاه خارج شده بودند .
اینها به صورت فراریان نگریخته بودند بلکه به صورت یانکی‌های روشن
بین که می‌دانستند کفگیر به‌ته دیگ خورده است ، می‌خواستند تاسرشان
به تنشان باقی بود سرخانه و زندگی خود برگردند . اینان آخرین یانکی
های ساحل غربی هودسن بودند و بعد از رفتن آنها فقط افراد اخمو
و ناراضی شهرستانهای مرکزی ، پنسیلوانیا و جرسی باقی ماندند .

رید آهی کشید ، برخاست و به خیمه خود رفت . قلم و مرکب و
کاغذ برداشت و به نوشتن نامه‌ای به ژنرال چارلز لی پرداخت:

« . . . من در صدد نیستم به حساب دیگران به شما تملق بگویم و
شما را بستایم . اما عقیده دارم که اگر این ارتش و آزادی آمریکا تا آنجا
که به‌هم مربوطند ، از بیخ و بن از میان نرفته است ، مرهون شماست .
شما قدرت تصمیم دارید که اغلب افراد ما که از جهات دیگر با ارزشند
فاقد آن هستند . من سالم در رفتن از یورک آیلند ، و کینگز بریج و
وایت پلینز را به این خصلت شما نسبت می‌دهم و تردیدی ندارم که اگر
شما اینجا می‌بودید ، یادگان ماونت واشینگتن حالا جزئی از این ارتش
بود . با در نظر گرفتن تمام این شرایط من اعتراف می‌کنم و از ته دل
می‌خواهم که شما را از محلی که در آن چندان احتیاجی به نظر . تجربه
شما نیست منتقل کنند و به اینجا که وجودتان آنقدر در آن لازم است
بیاورند . من در این عقیده تنها نیستم ، هر يك از آقایان و افسران و

همه سربازها به شما اعتماد دارند . دشمن پیوسته می خواهد بفهمد که شما کجا هستید و ظاهراً وقتی شما در جایی حاضر باشید دشمن کمتر به خود اطمینان دارد...»

وقتی ناکس و ویرجینیایی به فرت لی رسیدند ، گرین خبر موحشی برایشان داشت . در حدود شش هزار سرباز انگلیسی ، در پنج میلی شمال فرت لی از هودسن گذشته بودند و اکنون در نیمدایره وسیعی به داخل پیشروی می کردند و مقصودشان بریدن راه قلعه و محاصره اردو درهاکن-ساک بود .

گرین با تلخی و ناامیدی گفت : « می خواهند کلر ما را بکلی تمام کنند ، می دانند که این کار را می توانند و به خدا قسم من راهی برای جلوگیری از آنها نمی بینم . »

ویرجینیایی پرسید : « شروع به تخلیه دژ کرده اید یا نه ؟ »
- « چطور می توانیم تخلیه کنیم . اسب نداریم ، ارابه نداریم . فکر می کنم اگر می شد مدتی جلوشان را گرفت . » او و ناکس به هم خیره شدند و سپس گرین مایوسانه گفت : « خدایا ، عاقبت کلر چه خواهد بود ؟ »

ویرجینیایی گفت : « دژ را تخلیه کنید . »

- « خدایا ، قربان با چادرها ، آذوقه ها و توپها چه کنیم... »

- « ژنرال گرین ، بلافاصله دژ را تخلیه کنید . »

- « و همه چیز را جا بگذاریم . »

- « همه چیز را . »

ناکس التماس کنان گفت : « شاید تا فردا برای توپها اسب گیر

بیاوریم . »

- « همین حالا ! »

شکارچی روباه سوار اسب شد و بیرون ریختن افراد را از دژ تماشا کرد . چادرهای افراشته ، قوریهای بزرگ آهنی را که روی آتش می جوشیدند ، توپهایی که پرو آماده شلیک بودند ، همه را جا گذاشتند . شکارچی روباه به دنبال آنها بسوی هاکنساک راند . آنها را مانند چویانی که گله را براند می راند . هنگامیکه نشانی از ضعف و خستگی در آنها می دید ، وقتی سکندری می خوردند و به زمین می افتادند ، به آنها می غریب

و با شلاق خود آنها را به جلو می برد ، سابقه ای عجیب و وحشیانه بود
هزاران مرد می دویدند ، نفس نفس می زدند ، راه می رفتند و دوباره به
دو می افتادند و بمسوی هاکن ساک پیش می رفتند ، پیدایش و تولد ملتی
به صورت سابقه پیاده روی در آمده بود که کشاورزی بلند قد و آبله رو
از عقب آن می آمد ، شهود این تولد چهار کودک هلندی بودند که کنار
جاده ایستاده ، شفته و فارغ تماشا می کردند و نان و قیماق می خوردند
ویک سرباز انگلیسی که از روی تپه ای آنها را دید و برگشت رفت به لرد -
کرنوالیس گزارش بدهد :

- «خیلی دیر شد ، قربان .»

- «دژ را ترك کرده اند ؟»

- «قربان ، چنان دارند در می روند ، مثل اینکه شیطان عقب

سرشان کرده باشد .»

ویرجینیائی می خواست تعداد افراد را بدانند . به ناکس گفت که آنها

را بشمرد .

- «چی ، قربان ؟»

- «بشمرد ، خدایا ، مگر من باید هر فرمانی را هفت بار تکرار

کنم ؟»

- «خیر ، قربان ، فقط فراریها . . .»

- «کور که نیستم . می دانم فراری داریم .»

- «ولی قربان ، گردان گردان در رفته اند .»

- «می خواهم بشمردشان .»

چند ساعت طول کشید تا ناکس آنها را شمرد ، برگشت و گزارش

داد : «دو هزار و نهصد و یازده نفر قربان .»

ویرجینیائی به او خیره شد و ناکس گفت : «متأسفم ، قربان .»

- «مطمئنی که تعداد افراد همین است ؟»

- «مطمئنم ، قربان .»

و آنوقت ویرجینیائی سر تکان داد .

وقتی خود را از هاکن ساک به نیوآرک می کشیدند ، باران گرفت

باران سرد و شدید و يك بند می ریخت . جاده گل شده بود و صدائی جز شلپ شلپ قدمها شنیده نمی شد . قوز کرده راه می رفتند تا خود را از باران حفظ کنند . سرهایشان را دولا کرده بودند و دستهایشان به تفنگهایشان قلاب شده بود . افراد جلوی صف گل را می کوبیدند ، وسطی ها آن را گودتر می کردند و وقتی نوبت آخر صفی های این ستون يك میلی می رسید ، جاده دیگر به مرداب بدل شده بود . شکارچی روباه سرستون بود ، يك طرفش رید و طرف دیگرش پوتنام جا داشتند . هر سه خیس باران شده بودند ، اما پوتنام پیر که تمام بدنش از روماتیسم درد می کرد بیش از دیگران رنج می برد . وسطهای صف گرین ، سوار یابوی مفلوکی بود . ناکی همپای سروان هامیلتون ، به دنبال بخشی از توپخانه که برایشان باقی مانده بود راه می پیچود . مرسر از عقب صف می آمد . میفلین همان روز به فیلا دلفیا رفته بود تا از کنگره وحشت زده آمریکا ، قوای تازه بخواهد .

رید از ویرجینیائی پرسید : « کجا اردو می زنیم ؟ »

— « شاید در نیو آرك . »

— « و بعد هم عقب نشینی می کنیم . »

ویرجینیائی شانه بالا انداخت .

— « تا کی عقب نشینی می کنیم ؟ »

— « من نمی دانم . »

رید گفت : « ها تا ابد که نمی توانیم عقب بنشینیم . »

— « من گمان می کنم می توانیم تقریباً تا ابد عقب نشینی کنیم . »

— « به کجا ؟ »

— « به پنسیلوانیا . »

رید با فشاری کرد : « اگر تا آنجا دنبالمان کردند چی ؟ »

— « به طرف مغرب می رویم . »

— « به کجا ؟ »

— « از آلگنیز می گذریم . »

سراپتام به جنگلی درندشت و دست نخورده رسیدند ، جنگلی تاریک و وحشی به مساحت يك میلیون میل مربع که برای رید عبور از آن باور نکرده می نمود و برای پوتنام به منزله درد و رنج بیشتر بود .

ولی برای شکارچی روباه دنباله زاهی بود که فقط در یک جهت ، در جهت غرب ، پیش می رفت

هرگاه اسبی نسبتاً قوی و پرنفس پیدا می کردند و می شد آن را صرفه جوئی کرد ، اسب را همراه تقاضا نامه ای نزد ژنرال چارلز می فرستادند . چارلزلی با بیش از پنجهزار نفر از یانکی های نیوانگلند دروست چستر بود . همه نامه هالحنی یکنواخت داشت ، از چارلز تقاضا می شد از هودسن بگذرد و با ارتشش به ویرجینیائی بیوندد . امالی نقشه های دیگری برای خود داشت .

حتی در نظر سرباز مزدوری چون لی ، تفاوتی بین مواجب سی هزار دلاری و سر نوشت وجود داشت ، و سر نوشت روز به روز به او نزدیکتر می گردید . هنگامی که خود را در آینه می دید و صورت دراز و بی قواره خود را بر انداز می کرد ، وقتی سگهایش را ناز و نوازش می کرد سر نوشت را با خود می دید . در نامه های رید و دیگران که از دست خبط های ویرجینیائی ناراضی بودند ، لبخند سر نوشت را می دید .

لی سر نوشت خود را با این شورش چون آمیز کشاورزان و استاد کاران و پیشه وران درهم آمیخته بود ، و اکنون سراسر این ساختمان بد ساز در شرف فرو ریختن بود . در رفتن از میدان بسیار ساده و بی فایده بود ، اگر چنین می کرد انگلیسها جز بانحقیق و بی آبرویی با او روبرو نمی شدند . اما اگر این جسد نیمه جان را نجات می داد چه می شد ؟ این را از راه شورش نمی توانست بکند ، به این دلیل که او سرباز به دنیا آمده و سرباز پرورده شده بود و شورش برضد شورش نه تنها مخالف طبع او بود ، بلکه اصلاً این کار را بی معنی می دانست . ولی چطور بود که صبر و حوصله کند تا میوه رسیده به دامنش بیافتد ؟ دورنمای آینده برایش روشن بود ، ارتش ویرجینیائی مثل برف در آفتاب تموز آب می شد ، این ارتش شاید ده بیست روز و حد اکثر یک ماه دوام می آورد . تا یک ماه دیگر ارتش در ساحل غربی هودسن نابود می شد و شکارچی روباه در دادگاه نظامی انگلیسی بود . برای او کافی بود یک ماه صبر کند و درخواست الحاق ویرجینیائی را به بهانه هائی این دست و آن دست کند و بعد از این مدت خودش فرمانده کل ارتش های آمریکا شود . مسلماً کسی دیگری شایسته این مقام نبود و ارتش او تنها ارتش شورشی قابل ملاحظه ای بود که در



ویرجینیائی نمی توانست شباهت ارتش خود را به ماسه نرم فراموش کند ، ارتشی که مثل ماسه نرم از لای انگشتهای درشت او می ریخت و غبار می شد . بارها به دستهایش خیره شد ، آنها را به هم مالیده ، بسته و باز کرده بود . دستهایش آنقدر درشت و گنده بود که قلم را نمی توانست آسان در دست نگهدارد . حتی اگر ادیب فرزانه ای بود ، اگر کلمات مثل موم در دستش نرم بودند و به هر شکل که می خواست درمی آمدند ، اگر می توانست کلمات را درست بنویسد و با آنها جمله های زیرکانه بسازد ، نوشتن برای اورنجی گران بود . با وجود این در نیوآرک توی چادش می نشست و در نور لرزان شمع می نوشت ، پیوسته ، به لی ، به کنگره های زده ، به فرمانداران مستعمرات می نوشت و تقاضای افراد و آذوقه و توپ می کرد . بارها از نوشتن باز می ایستاد ، دستش را به گردنش می مالید و با خود می اندیشید به دار آویخته شدن به جرم خیانت به مصالح عالی مملکت چه مزه ای دارد ، وقتی که چهار پایه را از زیر پایش می کشند و طناب دار خفت به گردنش می افتد چه احساسی می کند . زمانی بود که از این گونه اندیشه ها سخت احساس حقارت می کرد ، اما حالا دیگر این رانیز راهی برای پایان زندگی می شمرد و غرق در این افکار ، همچنانکه گردن بلند ، چروکیده و آفتاب سوخته اش را می مالید توانست تبسم تلخی بر لب آورد .

اغلب به فکر ماونت ورنون می افتاد ، به آن بخشی از زندگی که سرشار از نور و روشنی بود ، به مارتای چاق ، ساختمانهای سفید و مزارع سبز می اندیشید . حالا که زمستان نزدیک می شد ، به یاد آوردن آن خاطره ها هم سخت تر شده بود . این واقعیت را پذیرفته بود که دیگر ماونت ورنون را نخواهد دید ولی این اندیشه دیگر او را آشفته نمی کرد و این بسیار عجیب بود هیچکس بهتر از او نمی دانست که وضع فعلی او برای خودش پنج سال و حتی دو سال پیش چقدر باور نکردنی می بود . فرمانده مغلوب ارتشی که به سرعت از بین می رفت ، مردی لندوک و سرگشته در لباس های از ریخت افتاده و رنگ و رورفته ، در چادری پاره و آب چکان ، در میان توده کثیف و روحیه باخته جوانکهای نیوجرسی

و پنیلووانیا نشسته بود . اما او اکنون دیگر آن مرد پیشین نبود ، آن مرد نمی‌توانست غرور و افتخاری چنین موحش و مهجور داشته باشد . این غرور و افتخار تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود ، و گرچه در زمانهای پیشین چیزی نداشت که به آن افتخار کند و در حال حاضر هم نمی‌توانست نوع آن را درست با زبان کلمات بیان کند ولی بهر حال ، آنرا به عنوان یکی از حقوق بشری مال خود می‌دانست .

تا انگلیسها از يك طرف شهر نیوآرك وارد شدند ، ارتش زهوار در رفته از طرف دیگر بیرون گریخت . ناکس وهامیلتون و چند تن دیگر به امید محال پیدا کردن چند لحظه مهلت ، يك توپدوازده پوندی را از ساچمه پرکردند و کوجهای شهر را به شلاق گلوله بستند ، بعد آنها هم توپ را جا گذاشتند و در رفتند . تمام ارتش روی جادهای که به نیوبرونزویک می‌رفت ولو شده می‌دوید ، عده پیشقراولهای انگلیسی کم بود ، کمتر از آن بود که بتوانند به آمریکائیا یورش ببرند ، ولی سربازهای انگلیسی سرراه ارتش آزادی بالای پشت بامهای شهر می‌رفتند و آن را هومی کردند .

در راه نیوبرونزویک ، به نخستین برف خوره زمستانی برخوردند . وقتی در بروکلین هایتز عقب نشینی را شروع کردند تابستان بود ، ولی حالا اواخر نوامبر بود و آنها هنوز همان پوشاک تابستانی را به تن داشتند ، تنها فرقی که کرده بود این بود که بالا پوششان از تابستان هم مختصر تر بود . زیرا خیلی خرده ریزهای خود را مانند کوله پشتی ، کت و پتو وجورابه‌های پاره پوره خود را که امیدی به تعمیر آن نبود در راه انداخته بودند . شستهای کثیف پایشان از نوک کفشهای پاره بیرون زده بود و تخت کفشهایشان ، اگر باقی مانده بود ، به نازکی کاغذ شده بود . پارچه پشمی که بافتن آن در آمریکا ممنوع شده بود ، تقریباً برایشان نا آشنا بود . پیراهن‌هایشان کتانی و شلوارهایشان دست باف بود و هیچ کدام جنس گرم و پردوامی نداشت .

زمستان آهسته آمد ولی بالاخره آمد . زمستان مرطوب دشتهای جرسی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد ، زمستان سرد و نمور و آزارنده فرارسید و همراه آن نشانه‌های راه پیمائی ارتش آزادی ، بر روی جاده‌های

گل آلود و یخ بسته جرسی نمودار شد . این نشانه‌ها ، تنها نشانه‌هایی بود که تا سالها بعد آنها را از دیگران متمایز می‌کرد ، خون غلیظی بود که لکه لکه از هزاران پای کرخ و بی‌جان روی جاده‌ها برجایماند و به صورت نقطه گذاری تیره رنگی به کسانی که زحمت دیدن آنها را به خود می‌دادند اعلام می‌داشت : ارتش آزادی از اینجا گذشته است .

تنها سرما مایه غذاب نبود ، کم‌کم درد مبهم گرسنگی هم در شکمشان پیچید ، زیرا مزارع را خوشه چینی کرده بودند ، احشام را از آن نواحی برده بودند و در انبارها را به روی سربازان بسته بودند . اهالی شریف جرسی ، از اهالی شریف نیویورک درس آموخته بودند . این ارتش ، این انبوه ژنده پوش بی سروپا ، این تجمع در هم غریبه‌ها ، بچه‌ها و دیوانگان را مال خود نمی‌دانستند . اهالی جرسی خانه‌هایشان را قفل و تفنگ‌هایشان را پر کرده بودند آن عده از افراد ارتش آزادی که پشت در بسته انبارها جمان سپردند ، از آنها که جلو تفنگ انگلیسها مردند بیشتر بود . مخ‌ده‌ها و صدها فراری ، که از گرسنگی دیوانه شده بودند و در جستجوی نان به خانه‌ها نزدیک می‌شدند ، باگلوله کشاورزان جرسی داغان شد . بیچاره‌ها نمی‌دانستند چه شد که چنین ناگهانی کار به اینجا کشید . اینها همه اهل پنسیلوانیا و جرسی بودند ولی ناگهان به عنوان ارتشی بیگانه در سرزمینی بیگانه تلقی شده بودند . همه‌کس دست رد به سینه شان می‌زد ، هر دردی به رویشان قفل می‌شد ، هر پنجره‌ای به رویشان بسته می‌ماند و اگر چند قدم از محل عمده قوا دورتر می‌رفتند مرگ در انتظارشان بود .

به همان اندازه که در جستجوی خوراک و پوشاک بودند نا امیدانه در طلب جواب بودند . کسی را می‌خواستند که به آنها جواب بدهد که چرا وضع چنین شد . فقط یک نفر بود که جوابی برای آنها داشت . انگلیسی ریزه وزشتی بود که کله دراز و گلابسی مانند‌ی داشت . نام او تام پین بود .

از چشمش آتش می‌بارید ، همراه آنها راه می‌بیمود ، تفنگی که تقریباً قد خودش بود بردوش داشت ، با آنها غذا می‌خورد و با آنها در کنار آتش می‌نشست ، با آنها بیمار می‌شد ، با آنها تنشش شپش می‌گذاشت ،

با آنها خسته می‌شد و کثافت سروریش را می‌گرفت . و او بود که جوابی برای آنها داشت .

برایشان موعظه می‌کرد ، اگر پاکیزه و خوش سیما بود ، تنفر آنها را برمی‌انگیخت ولی او زشت و کثیف بود . درست نمی‌دانستند چکاره است ، افسر است یا سرباز ، گاهی افسر و گاهی سرباز بود و شب که در کنار آتش می‌ایستاد و با لهجه عجیب تفوردی می‌گفت : « میهن پرستان ، به من گوش کنید . بیائید و راحت کنید ، زیرا من قسم می - خورم که راحت در این است . » نه افسر بود و نه سرباز .

افراد از گوشه و کنار جمع می‌شدند و فشرده دور آتش حلقه می‌زدند . اندکی ناراحت لبخند می‌زدند و با نوک آرنج به هم می‌کوفتند و می‌گفتند ، «تام بین» و سرنگان می‌دادند .

او هم یکی از آنها را از میان جمع بیرون می‌کشید و می‌پرسید :
«میهن پرست، اسمت چیست؟»

- «برك هاپر .»

- «برك هاپر، تو چرا همراه این ارتش می‌جنگی؟»

- «لغت خدا بر من، اگر بدانم .»

- «پس بیا تا من برایت بگویم . بگذار برایت بگویم تا مانند علامت و پرچمها در سختی راهنمای راه تو باشد . بگذار برایت بگویم که در این جهان هیچ چیز با شکوه تر از آزادی انسان نیست و هدفی والاتر از رهائی .. .» اگر کسی دیگر جز تام بین بود به او می‌خندیدند ، یا دشنامش می‌دادند یا می‌کشتندش . ولی این کلمات از دهان تام بین مانند دعای خیر و برکت بیرون می‌آمد و از چشمانش آتش بیرون می‌زد . این افراد مقام شهیدان را داشتند و او آنان را به این نکته آگاه می‌ساخت و باطن خشن آنان را در زیر ظاهر ژنده چرکیشان به اندیشه او می‌داشت . از این رو چمباتمه می‌نشستند و در حالیکه انگشت توی دماغشان می‌کردند ، تف می‌انداختند و موهای وز کرده و ریششان را می‌کشیدند و به یکدیگر سوک می‌زدند ، به او گوش می‌دادند .

- «حرفهای معنی داری می‌زند .»

وقتی از ایشان می‌پرسید : «آیا من خرافاتی هستم؟»

- «خیرا خیر !»

- «من خشکه مقدسم و جانماز آب می کشم؟»

- «نه!»

- «آیا من هرگز تعقیب پروردیان توسط مسیحیان یا فشار کاتولیکها توسط پروتستانها را بخشیده ام و به آن رضا داده ام؟»

- «نه!»

- «پس وقتی من به شما ، به عنوان يك انسان ، نه بالاتر از يك انسان می گویم خدا هست حرف مرا باور کنید . « بعد آنها به انتظار می نشستند و می دانستند که چه خواهد گفت . چون این مطالب را بارها پیش از آن گفته بود .

- «من می گویم خداوند قادری هست که بندگانش را زیرستم متمکاران رها نمی کند.»

و سپس افکار مخالف پیش می آمد ، «تام ، به دقیقه اینجا ننگاکن ، من نمی خواهم به توشک بیارم ، اما به ما ، ننگا کن ، بهشت چرکی شیشو . می تو نیم بگیریم خدا با ما است . ما داریم پیش می بریم یا می بازیم؟»

او به غرش در می آمد : «می گویم که ما پیش می بریم . می گویم که اگر زمین دهن باز کند و همه ما را تا آخرین نفر ببلعد ، باز هم برده ایم ، برای آنکه جهان کار ما را فراموش نخواهد کرد . ما مردم آرامش طلبی هستیم ، مردم فقیری هستیم که برای حقوق انسانی اسلحه به دست گرفته ایم . لعنت بر آنها که در میدان نبرد پیش می برند ، پیروزی من در اینجا است.» و به سینه لاغر خود مشت می کوفت.

يك شب طبل دراز قراضه ای را میان زنانوان استخوانی خود گرفته ، کمی آنرا کج کرده بود تا نور آتش به روی آن بتابد و بتواند آنرا جای میز تحریر به کار برد . خشمگین می نوشت ، سربازی فدایی کنار او ایستاده بود و دوات مرکب را نگاه می داشت ، يك سرباز دیگر قلم هائی را که هنگام هجوم افکارش به روی صفحه کاغذ خم می شد یا می شکست می تراشید و تیز می کرد . آنجا که او نشسته بود ، سکوت مرگباری فرمان می راند . زیرا شایع شده بود که تام بین دست به کاری بزرگ زده است ، تنها صریح قلم روی صفحه طبل به گوش می رسید .

همچنان که می نوشت مردم عنده بیشتری دور آتش جمع می شدند

سرانجام سربلند کرد و چشمان سرخ و سوزان بیش از صد نفر را که به او دوخته شده بود دید . بعد شروع کرد به خواندن آنچه نوشته بود ، روی صفحه طبل خم شده بود و صدای آهسته اش مانند ندای قرن به گوش می رسید :

« زمانی هست که روح آدمی در معرض آزمایش در می آید . سربازی که تنها در تابستان می جنگد و میهن پرستی که در نور آفتاب مبارزه می کند ، در این بحران سرد و تاریک شانه از زیر بار خدمت بدمیهن خالی می کند اما آنکه اکنون پایداری می کند شایسته و سزاوار عشق و سیاس زنان و مردان میهن است . بر ستمکاری آسان نمی توان پیروز شد ، ولی ما به این دلخوشیم که هر چه نبرد سخت تر باشد پیروزی در آن افتخار آمیز تر است ... خداوند بر خیرات و نعمات خود بهای گرانی نهاده است ، و به راستی بعید است که مائدهای آسمانی مانند آزادی با قیمتی ارزان به دست آید . »

شکارچی روباه برای لی نامه می فرستاد و تقاضای کمک می کرد . می نوشت هزار نفر و حتی چند صد نفر از یانکی ها را به کمک او بفرستد و اگر هیچ کمک دیگری ممکن نیست گردان ماهیگیران را بفرستد . فقط حالا که با وجود غرش تام پین هر روز بر تعداد فراریان می افزود ، حالا که انگلیسها شب و روز در تعقیب او بودند در می یافت که افراد گلوور برای او چه ارزشی داشته اند و معنی اینکه شصت نفر ماهیگیر با صورت کشیده هستند که فرار نمی کنند چیست . در جلسه های شورای جنگ دیگر تقریباً سخنی گفته نمی شد ، او در برابر ناکس و گرین و مرس می نشست و دستور روز همان عقب نشینی بود . در این جلسه ها ویرجینیائی مایوسانه پافشاری می کرد که باید افراد را بشمرند تا معلوم شود چند نفری در ارتش باقی مانده اند .

در نوبرونزویک . دو هنگ تمام از افراد پنسیلوانیا اعلام داشتند که می خواهند به خانه های خود باز گردند ، او به گرین دستور داد این دو هنگ را با افراد وفاداری که می شود بگیر آورد محاصره کنند و به ناکس فرمان داد یک توپ را با ساچمه پر و آماده کند ، خود او نمی دانست که اگر پنسیلوانیائیها از تسلیم اسلحه شان خود داری کنند چه خواهد کرد . پنسیلوانیائیها ، با حالت نیزه فنگ راه افتادند . در قیافه هایشان یاسی

خوانده می‌شد که در برابر انگلیسها هم نشان نداده بودند . گرین لاج به ویرجینیائی نگریست ، لحظه خطیری بود ، لحظه‌ای که ممکن بود کتابش از ه گسیخته انقلاب ، پاره پاره شود و نابود گردد . ولی ویرجینیائی سر تکان داد و دو هنگ پنسیلوانیائی ، بی هیچ مخالفت و ممانعتی از اردوگاه بیرون رفتند .

ویرجینیائی نمی‌توانست خشم خود را فرو بخورد و بر خویش مسلط گردد . بعدها از پوتنام کهنسال یا التماس می‌پرسید :

«بایستی چه می‌کردم ؟»

- «من نمی‌دانم .»

- «اگر شما بودید به رویشان شلیک می‌کردید؟»

- «من نمی‌دانم ، هر کس از راهی می‌رود که چیزی در آن ببیند.»

- «اگر هیچ چیزی در آن راه نبیند چه ... ؟»

به‌رید اعتماد داشت و می‌توانست به او بگوید : «جوزف ، می‌دانی که به پایان کار نزدیک شده‌ایم.»

رید سر تکان می‌داد .

- «من بارها به‌لی نامه نوشته‌ام . خدا می‌داند لی در چه کار است . او

آدم عاقل و سرباز خوبی است . من نمی‌توانم از او ایراد بگیرم ، ولی

او نمی‌خواهد به‌ما کمک کند ، شاید هم نمی‌تواند .»

چهره رید حالتی کنجکاو و نیمه‌ترسان به‌خود گرفت .

شکارچی روباه ناامیدانه گفت : «برو برلینگتن ، به آنها بگو ما به

افراد احتیاج داریم . بگو که کار به پایان رسیده و این دفعه واقعاً به

پایان رسیده . شاید آنها هم مثل من طناب دار را دور گرد نشان حس

کنند .»

مجلس قانگزارای جرسی در برلینگتن جلسه داشت . رید اعتراض

کرده گفت : «این کار فایده‌ای ندارد .»

- «برو ، جوزف ، برو . این آخرین یس‌گاهی است که من

می‌توانم به‌آن متشبهت شوم .»

هنوز مدتی از رفتن رید نگذشته بود که نامه‌ای از چارلزلی خطاب

به آجودان کل جوزف رید رسید . سوار حامل نامه آن را به‌دست‌فرمانده

کل داد فرمانده کل ابتدا قصد داشت آنرا برای رید به برلینگتن بفرستد ولی بعد از فکرش گذشت که شاید در این نامه آن پرتو امیدی که در جستجویش بوده باشد ، برای خود او از لی نامه‌ای نرسیده بود ولی چون بیشتر مکاتبات به عهده رید بود ، ممکن بود این نامه مربوط به او باشد .
آنرا باز کرد و چنین خواند :

« رید عزیزم ، نامه پر از لطف و ستایش شما رسید ، من هم از این تردید و بی‌تصمیمی کشنده ناله و شکایت دارم . این نقص در هنگام جنگ از حماقت و بزدلی هم بدتر است . ممکن است تصادف به کمک خطا کار مسلمی برسد و خطای او را تصحیح کند، اما بهترین افراد اگر دچار تردید و بی‌تصمیمی باشد شکست دائمی و بد اداره کردن کارها همراه و ملازم اوست . توصیه‌های فوری ژنرال ، که تقریباً لحن دستور دارد از من می‌خواهد که نیروهای زیر فرماندهیم را به آنجا بیاورم . این توصیه یا دستور مرا به ملاحظات چندی دچار مشکلی بزرگ می‌کند . . . »

نامه را تا آخر خواند . فکرش در کوره راهی باریک و تاریک و بی‌انتهای سرگردان مانده بود . به تعارف‌های اول نامه خیره شد ، چند بار آنرا پیش خود تکرار کرد . رید عزیزم ، رید عزیزم ، انگشتش را روی امضای نامه گذاشت . چارلزلی . آهسته با خود گفت : « من هم . . . ناله و شکایت دارم . »

تقریباً همه قوایش را جمع کرد ، تا سر یا ایستاد . در میان پرده‌های کشیف چادرش ، با فلاکت به قدم زدن پرداخت . می‌کوشید بر وضع متزلزل موجود مسلط شود و آنرا بر پایه‌ای محکم استوار سازد . رید دوست ، آجودان و صاحب وی بود لی خدمتگزار کنکره بود . این نامه ساختگی و کذب محض بود که برای ایجاد اخلاص و نفاق جعل شده ، و درست هنگامی که رید به مأموریت برلینگتن رفته بود ، به دست او داده شده بود .

فریاد زده : « دروغ کشیفی است . » فریاد او سر پاسدار را به‌درون چادر کشید .

« قربان فرمایشی دارید ؟ »

« نه چیزی نیست . . . »

بار دوم که نامه را تا آخر خواند دستهایش می‌لرزید ، این بار عینکش را زده بود و هر کلمه را با دقت معاینه می‌کرد ، نه ، این خط درهم لی را نمی‌شد جعل کرد ، او خط لی را مثل خط خودش می‌شناخت . پس لی این نامه را در جواب نامه « سرا پا لطف و ستایش آمیز » رید نوشته است ! پس حالا که ارتشش از هم می‌پاشید ، افسرانش ، افسرانی که محبوب و مورد اعتماد او بودند ، برضد او توطئه می‌کردند . حالا به‌که می‌توانست اعتماد کند ؟ به‌گرین ؟ گرین حاضر بود جانش را برای او فدا کند ، اما در باره رید هم قبلا همین تصور را داشت . میفلین ؟ پس چرا میفلین با آن شور و شوق به فیلا دلفی رفته بود ؟ چه کسی می‌دانست مرسر زیر آن نقاب چهره قهوه‌ای رنگ چه در سر دارد ؟ به‌پوتنام ؟ به ناکس ؟ به که می‌توانست اعتماد کند . به نجوا گفت : « آه ، خداوند ا ! »

ساعت‌ها در فضای کوچک چادرش بالا و پائین رفت ، وقتی که مستخدم سیاه‌پوستش وارد چادر شد و گفت که نهار حاضر است گیج و منگ به او خیره شد ، وقتی کسی پیغامی از طرف ناکس آورد ، بی آنکه کلمه‌ای بشنود سرش را تکان داد . در چادر قدم می‌زد و شانه‌های استخوانی خود را به دیوارهای چادر که او را در میان گرفته بودند ، فرو می‌کرد راه نجاتی در کار نبود ، راه حلی به نظر نمی‌رسید ، تنها از یک جهت می‌توانست برود که از پیش معین شده بود و عوض نمی‌شد ، این جهت مرکز توجه زندگیش بود که تغییری در آن راه نمی‌یافت . احساس ترس و خستگی کرد زیرا بی برد که حالا دیگر چقدر تنها مانده است ، ولی پاهایش هنوز زمین را زیر خود لمس می‌کردند و این به او دل می‌داد ، می‌دانست که تا پایان راه زندگیش ، این پایان هر چه می‌خواهد باشد . پاهایش استوار بر زمین باقی خواهد ماند . نشست و نامه‌ای به رید نوشت .

« نامه‌ای را که در جوف است پیک فوری از وایت پلینز آورد و به من داد . من که نمی‌دانستم این نامه خصوصی است و بخصوص به‌لحن این مکاتبه هیچ‌گونه ظنی نداشتم ، آنرا باز کردم . بنا بر وظیفه منشی گری که من خیال می‌کردم شما به عهده دارید ، همه نامه‌های دیگر را که از وایت پلینز و پیکز هیل می‌رسید باز می‌کردم . این می‌تواند عذر من در

دیدن مضمون نامه‌ای باشد که نه قصد و نه تمایل گشودن آن را داشتم .
من از رنج و زحمتی که شما برای رفتن به برلین گتن کشیدید تشکر
می‌کنم و صمیمانه آرزو مندم زحمات شما به نتیجه مطلوب برسد . با احترام
فراوان برای شما و خانم رید .

«چرج واشینگتن»

چگونه مرغ سرنوشت بر دوش ژنرال لی نشست

کسانی که چارلز لی را می‌شناختند و دوست داشتند، از این گله داشتند که چرا به‌عنوان پادشاه دیده به‌جهان نگشوده است. به‌راستی هم در سیمای زشت و افسردگی همیشگی او چیزی شاهانه و شیطانی وجود داشت. او برخلاف شکارچی روباه، خود را بخطا در دامن تقدیر نیانداخته بود، تا آنجا که به‌یاد داشت سرنوشت با او بود و او از راز این سرنوشت آگاهی داشت. ولی آن سرنوشت همیشه به‌نحوی از چنگ‌او گریخته بود و اینک برای نخستین بار مرغ سرنوشت به دوش او می‌نشست.

او مصمم بود که این سرنوشت را برای‌خود نگهدارد. او می‌دانست که چه امکانهائی در سراسر سرزمین گسترده آمریکا، که جمعیت آن به سه میلیون می‌رسید، نهفته‌است و به‌این نتیجه رسیده بود که او تنها مردی است که می‌تواند این امکانه‌های نهفته را بسنج کند. برای تاراندن انگلیسها نگران نبود، این کار را در قدرت خود می‌دانست و بعد برای آن فکری می‌کرد. در حال حاضر ارتش در اختیار داشت و تنها چیزی که بایستی به‌دست می‌آورد مقام فرماندهی عالی بود.

* * *

روز چهارم دسامبر، دید که بیش از این نمی‌تواند صبر کند. از این روبه‌ماه‌گیران ماربل هد دستور داد ارتشش را از هودسن بگذرانند. در جرسی، انگلیسها بین او و شکارچی روباه بودند. آشکار بود که ارتش وی مجهزترین و نیرومندترین ارتش بود و بازم آشکار بود که انگلیسها کاری به‌کار او نداشتند و هایل بودند تمام نیروی خود را برای انهدام شکارچی روباه متمرکز کنند. درباره همه اینها از پیش به‌دقت اندیشیده

بود . در حالیکه در قایق لم داده بود و سگهایش را نوازش می کرد و سگها هم با وق و وق خود هوا را می آلودند ، چنان از کار خود راضی بود که توانست لبخندی بر لب آورد .

اگر چالزلی به هیچ چیز عشق نمی ورزید ، ولی عاشق سگهایش که بود . او با دقت مردی که از کودکش پرستاری می کند . مراقبت کرد تا سگهایش را در قایق جا بدهند . آن سوی رودخانه در ساحل جرسی ، ماهیگیران با حیرت فراوان دیدند که خودلی به آب زد ، سگها را یکی یکی بغل کرد و به خشکی رساند . ارتش زیر نظر معاون او ژنرال سالیوان ، که پس از اسارت در بروکلین اخیراً با اسیران دشمن مبادله شده و آزاد گشته بود ، آهسته به راه افتاد . اما لی تا به سگهایش غذا نداد قدم از قدم بر نداشت . خودش گوشتی را که برای سگها آورده بودند تکه تکه و با دقت امتحان کرد ، بعضی از آن تکه ها را با نفرت کنار زد ، خشمگین شد و داد و فریاد راه انداخت تا غذای باب طبعش را برای سگهایش آوردند . ارتش از ساحل جرسی به پائین پیچید ، و به طور کلی در همان جهتی که ویرجینیائی دو هفته پیش پیموده بود به راه افتاد . اما پیش رفتن ارتش چنان کند بود که حتی سروصدای نیوانگلندیها در آمد . پیمودن ده میل در روز غیر عادی بود معمولاً روزی پنج شش میل پیش می رفتند ، گاهی روزها در یکجا می ماندند و کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتند . سالیوان که ظن می برد وضع نیروهای فرمانده کل نباید چندان خوب باشد ناراحت شده بود اما از آنجا که از حق خواندن نامه ها و مکاتبات لی محروم شده بود ، دلیل مشخصی در دست نداشت تا ظن خود را بر آن استوار کند . سربازان ساده یانکی از آنچه به سرافراد نیوجرسی و پنسیلوانیا آمده بود خبری نداشتند ، تا آنجا که اینها اطلاع داشتند شاید زمین دهن باز کرده و آنها را بلعیده بود . اینها هم به نوبه خود آرام و کند راه می پیمودند ، تمایلی نداشتند که به شدت اعتراض کنند ، به خصوص که وحشت وقایع بروکلین و نیویورک هنوز در خاطره هایشان زنده بود .

ظاهراً جنگ هیچگونه هدف و نقشه ای نداشت ، هر چه هوا سردتر می شد عده بیشتری از نیوانگلندیها فراری می شدند . يك هفته بعد به مورس تاون رسیده بودند ولی در عرض همین يك هفته از وایت پلینز

تا موريس تاون بيش از هزار نفر از ارتش لي گريخته بودند . اکنون داشتند به عقب داران ارتش انگليس نزديك مي شدند و از اين رو لي دستور داد اين حرکت لاک پشتي را باز هم كند تركنند . روز دوازدهم پيامبر لي ارتش خود را از موريس تاون بيرون برد و به هشت ميلی ويل تاون رساند . لحظه مقدر تقريباً فرا رسیده بود . پيام های التماس آميز و پي در پي و پرجينثائي ، نشان مي داد در وضع سخت تر و نا اميدانه تری قرار گرفته است . لي حساب مي كرد كه يك هفته ديگر لازم است تا ارتش تازه و فرمانده كل جديدی زمام كارها را در دست بگيرند .

حال لي از بوي گند اردو ، از افراد كودن ، از رنج يك هفته راه پيمائي كسالت بار ، از پرسش های دائمي و نسنجیده اعضای ستادش دايبر اينكه به كجا مي روند و قصدشان چيست ، بهم خورده بود . گلوور ، فرمانده ماهبگيران ماربل هد ، لي را دوست نداشت و هيچ فرصتي را براي نشان دادن اين نفرت از دست نمي داد . اگر لي او را تهديد مي كرد ، او هم لي را تهديد مي كرد و اگر لي به او ناسزا مي گفت او هم ناسزا جواب مي داد . اما لي قصد نداشت فعلاً اقدامي بكنند مي خواست اول فرماندهي كل را در دست بگيرد و سپس مرز انضباط را به لشكريانش بچشانند . اما در حال حاضر از تمام ماجرا دل زده شده بود . بعد از آنكه در ييل تاون اردو زدند ، سروان گانرسان به او اطلاع داد كه در آن نزديكي ميكنده اي وجود دارد ، لي سر حال بود و در جواب او پرسيد :

« تا آنجا چقدر راه است ؟ »

– « سه ميل ، اما به رفتنش مي ارزد . »

لي از خود پرسيد چرا نروم ؟ آدم اگر تفريح كوچكي نداشته باشد ديوانه مي شود .

دوباره پرسيد ، « چه شكلي است ؟ موطلائي است ؟ »

گانرسان جواب داد : « نه ، چشم و ابرو مشكي است . » و بادستش حر كاتي كرد لي احساس كرد تنش از ميل تنها به ريشه و كشش افتاده است .

گانرسان گفت : « اسمش آنا است . »

لي گفت : « مي دانيد ، سروان ، كسي كه دهن لقي نباشد ممكن است كارش پيش من بالا بگيرد . »

- «قربان من افتخار می‌کنم که دهن‌لق نیستم.»

- «افتخارکن ۱»

سروان سری تکان داد و به این مرد زشت ولاغر و غمزده که يك روز یا يك هفته دیگر پیشوای ملتی می‌شد ، خیره گشت. او نه احساس علاقه‌ای به لی می‌کرد نه احساس نفرتی و نزد خود می‌اندیشید که اگر يك هشت پول به او می‌رسید ، بهتر از وعده های ترقی درآینده بود .

لی به سراغ سگهایش رفت ، چادرش پر از سگهایی بود که بمحض ورود وی از وق واق می‌افتادند و به سوی او می‌دویدند ، از سر و کولش بالا می‌رفتند تا او را ببوسند و به او خوش آمد بگویند . او هم زانومی‌زد تا سگها راحت بتوانند او را ببوسند و از غایت مهربانی حالتی تقریباً زنانه به خود می‌گرفت . سگها را نوازش می‌کرد و می‌گفت : « مامانی مامانی ۱»

سگها به بغلش می‌رفتند و سر و دست او را می‌لیسیدند .

او هم نازشان می‌کرد و می‌گفت : «مامانی های کوچولو ، بخوابید ، راحت باشید ، آرام بگیرید.» سگها مطیعانه می‌خوابیدند و او شیرینی از جیبش درمی‌آورد و یکی یکی به آنها می‌داد و می‌گذاشت که به عنوان تشکر صورتش را بلیسند .

بعد می‌گفت : «خوب ، مامانی ها ، فردا سراغتان می‌آیم.»

سگها حس می‌کردند که می‌خواهد برود ، ساکت می‌ماندند و با چشمهای بزرگ و خیس خود او را نگاه می‌کردند .
- « تا فردا . . . »

میکده در سه میلی، در بسکینگ ریج بود . لی همراه شش نفر به عنوان محافظ به آنجا رفت . دلش می‌خواست تنها برود اما می‌دانست که رسیدن يك ژنرال بدون محافظ به جایی ، تأثیر لازم را در حاضران نمی‌بخشد .

وقتی لی وارد میکده شد و با تعظیم و برداشتن کلاه پردهارش خود را به عنوان « مازور ژنرال چارلز لی ژنرال ارتش آمریکا.» معرفی کرد . چندتا دهاتی چشم دریده جرسی درمیکده بودند . محافظان پشت سراو وارد میکده شدند ، خنده بر لب داشتند و

در حالیکه خود را گرفته بودند تفنگهایشان را ناشیانه پائین کوبیدید. دهقانان را نیوجرسی بلند شدند ، تعظیم کردند و خود را به گوشه اطاق کشیدند. مهمانخانه دار کوتوله از آشپزخانه بیرون دوید تعظیم می کرد ، دستهایش را بهم می مالید و لب خود را می لیسید :

« قربان ، بنده هم میهن پرستم . شما بزرگ میهن پرست حقیقی و وفادار وارد شده اید . »

همین که چشم لی به دختری که پشت پیشخوان بود افتاد لبخند زد. این دختر درست همان بود که گانرسان تعریف کرده بود .

« عالیجناب ، من هم ورود شما را به کلبه محترم خوش آمد می گویم . »

« بسیار خوب ، من شام می خواهم و جای خواب ، یک رختخواب بفرمایید ؟ »

« کاملاً ، عالیجناب . »

« و جایی هم برای افرادم . »

« در کالسکه خانه جای گرم و نرم و خشک داریم . عالیجناب می توانم بگویم در عرض بیست و دو سالی که من این مهمانخانه آبرومند را اداره می کنم ، تاکنون چنین افتخاری نصیب من نشده است . »

لی بزرگواریانه گفت : « بسیار خوب . »

« غذای آماده است ولی خوشمزه پخته شده . از غذای ما ناراحت نخواهید شد . »

لی پالتوش را به کناری انداخت و در صندلی پشت بلندی کنار بخاری نشست و گفت :

« حالا یک بطری شراب برایم بیاورید . »

« کلارِت ، بورگوندی ، مادیرا ، پورت ؟ »

لی ، کلارِت خواست . احساس گرما و راحتی می کرد ، با او در میگذرد رفتاری شایسته مقامش کرده بودند . دخترک شراب را آورد ، بین او و بخاری ایستاد ، پشتی بلند صندلی او را از چشم اشخاصی که در اطاق بودند مخفی می کرد ، لی آرام دستی به ران دخترک کشید . نزدیک بود دخترک سینی را ول کند ، هری خندید و چشمهای درشت و میاهش را چرخاند .

— « ای وای ! عالیجناب ! »

لی گفت : « عزیزم ، شراب بریز ، شراب بریز . »
دخترک دولا شد که شراب بریزد ، لی او را دوباره دستمالی و
نوازش کرد ، گوشت تن گرم و نرم او را زیر دست خود احساس می کرد
و از تمنا می لرزید .

بعد از نوشیدن دو بطر شراب ، برای شام آماده شد . در این وقت
مهمانخانه دیگر خلوت شده بود و کسی جز او ، مهمانخانه چی و دخترک
باقی نمانده بود . لی نمی دانست که او دختر صاحب مهمانخانه است یا
پیشخدمت است ، ولی هر چه بود صاحب مهمانخانه دخترک را به دامن لی
می انداخت . دخترک شام را آورد و در مدتی که لی شام می خورد ، کنار
میز ایستاد . همراه شام که مرکب از غاز سرخ کرده ، پیراشکی گوشت
دار و پودینگ بود یک بطر شراب پورگوندی و یک کوزه کنیاک هلوی
خانگی بود .

ماهها بود که لی خود را چنین سرکیف و راحت و فارغ از دنیا حس
نکرده بود . او هرگز نزد زنان موفقیتی نداشته بود ، ولی امشب آنقدر
به دخترک ور رفته بود که بدانند دخترک ، بی ناز و نیاز مال او خواهد بود .
وقتی از دخترک خواست سر میز بنشیند دخترک خنده ای کرد و نشست
اما به روی او خم شد و مثل بچه گربه چاقی پستانهای برجسته اش را به شانه
او مالید .

وقتی از سر میز بلند شد و توی صندوقی بلند کنار پنخاری خزید
شکمش پر و برآمده شده و جلیقه اش تنگ افتاده بود . دخترک داشت
مخلوط رم برایش درست می کرد و وقتی سیخ داغ را توی مخلوط فرو
برد لی از خوشی آه کشید و بعد از آن ، هنگامی که لی با کیف فراوان
مخلوط را مزه مزه می کرد ، دخترک چکمه های او را از پایش در آورد و
پایش را روی چهار پایه ای گذاشت . حالا دیگر به چشم لی ، دخترک چاق
نمی نمود بلکه ظریف و متناسب و درست همان بود که همیشه به عنوان زن
پیش خود مجسم می کرد ، حتی خنده نخودی او ، که موقع نوازش موهایش
سر می داد ، به گوش لی آهنگ دار می آمد .

لی گفت : « آه ، عزیزم تو خیلی به من مهربانی می کنی . »

دخترک با خنده لوسی گفت: «آخر هر روز که يك ژنرال اینجا
نماید.»

— «نه عزیزم، ولی ژنرالها هم همیشه شاهزاده خانمی ندارند که
خستگی را از تنشان در بیاورد.»

دخترک هری خندید و گفت: «باز هم بگوین.»
— «زندگی يك ژنرال نه توی تشک پر قو می‌گنود، نه در راه
افتخار.»

دخترک باز هم می‌خندید.

— «سنگینی بار ارتش و سرنوشت ملت همیشه بر دوش ژنرالها
است.»

دخترک گفت: «یادم می‌آید یه دفعه یه سرهنگ انگلیسی آمد
اینجا.»

— «آنها دشمنان ما هستند ما باید با آنها شرافتمندانه رفتار کنیم
ولی ریشه شان را بزنییم.»

— «نیمتنه‌اش سرخ و شلوارش سفید بود. خوشگل بود.» بعد
اخمهایش توهم رفت و به یاد آورد: «کلاه گیس هم داشت.»
لی آهی کشید و گفت: «بیچاره سربازان من که با لباس ژنده
می‌جنگند.»

دخترک به یاد آورد که شش نفر سرباز لی، موقعیکه می‌خواست
جایشان را در انبار به آنها نشان بدهد چقدر انگولکش کردند، به
سادگی گفت: «بوگند می‌دن.»



لی سومین جام مخلوط رم را سرکشید و افسردگیش بازگشت، همه
بدبختی‌ها و احتیاجهای زندگی بیش چشمش آمد و اوقاتش را تلخ کرد
گفت: «راه افتخار، راه تک و دور افتاده‌ای است. من بدبخت، تنها بد
ترکیم. جز سگهایم دوستی ندارم. سگهایم مرا دوست دارند و بخدا از آدم
ها بهترند. عزیزم تو درمن دنبال شکوه و افتخار می‌گردی چون دکمه
های من برق می‌زنند و می‌درخشند، اما من آدم بدبخت و تنهایی هستم.
کانون گرمی برای من روشن نیست و سقفی وجود ندارد که مرا زیر خود
پناه دهد، زنی دلریا ندارم که مرا استقبال کند و بچه‌ای ندارم که مرا

بابا صدا بزنده، پاتیل غذای اردو همه چیز من است و ناچارم مثل وحشی ها، همراه يك عده وحشی دیگر از آن غذا بخورم و سرم را روی زمین بگذارم . . . « اشك غم مستی بر گونه های پهنش می غلطید و لب پائینش آویزان شده بود و سرش را به این ور و آن ور تاب می داد.

دخترك لبخند زد و گفت : « بیان بریم بخوابیم. »

زیر لب گفت : « با يك جنده بخوابم. این هم حال فرمانده کل جدید ارتش آزادی. »

دخترك لبخند زنان زیر بغلش را گرفت و از پله ها بالا برد.



ساعت ۴ بعد از نیمه شب بود که صدای کوبیدن در اطاق بیدارش کرد. اطاق تاریك بود ، سرش به شدت درد می کرد و زبانش سنگین و خشك و بد مزه بود.

خواب آلود پرسید : « کیه ؟ »

باز در کوبیدند

— « کیه ؟ »

— « سرگرد ویلکین سون. »

— « سرگرد ویلکین سون دیگر کیه ؟ »

— « فرستاده ژنرال گیتز. »

— « فرستاده کی ؟ »

— « فرستاده ژنرال گیتز. »

— « برو گم شو، وقت این کار صبح است نه حالا . »

— « مطلب فوری است ، قربان . »

لی تن نرم و تسلیم شونده دخترك را حس کرد، ولی حوادث شب پیش در ابر مستی از شراب پنهان شده بود. دخترك را از زیر یتوی بیرون کشید و کوشید صورتش را در تاریکی ببیند و تشخیص دهد و با این کار او را چنان به وحشت انداخت که دخترك مثل بچه گربه ترسید و به ناله افتاد.

پرسید: « ماده سگ، تو کی هستی ؟ »

— « آنا. »

— « کی ؟ »

دخترك بانرس و لرز شروع به توضیح وقایع شب پیش کرد، اما لی

گفت : «مرده شورت ببرد، ماده سگ، برو گم شو.»
دخترک گریان به طرف درراه افتاد، اما لی او را در تاریکی گرفت
و تنگ گوشش گفت: «برو زیر تخت.»
- «چی؟»

- «برو زیر تخت، مرده شور برده ا!»
دخترک که هنوز گریه می کرد، زیر تخت خزید و، لی در را باز
کرد. مرد موسوم به ویلکین سون همراه مهمانخانه دار کوتوله آنجا ایستاد
بود. مهمانخانه دار لباس خواب به تن و شمی به دست لوزان خود داشت.
ویلکین سون جوانی نوزده ساله بود و چون ته توی قضیه را از مهمانخانه
دار در آورده بود، نیشخند موزیانه‌ای در چشمانش موج می زد.
- «خوب!»

ویلکین توضیح داد: «قربان، این نامه را آورده‌ام.» و دستش را با
نامه به لی دراز کرد.

- «کی شما را فرستاده، معنی این کلمات چیست؟»
- «ژنرال گیتز، خودش هم با چهار هنگ در وال پک است.»
- «مگر دیوانه شده‌اید مگر او در صد میلی اینجا نیست ا!» نامه
را قاپید و زیر نور شمع نگهداشت و گفت: «این که برای واشینگتن نوشته
شده.»

ویلکین سون با یاس تمسخر آمیزی گفت: «قربان من نمی دانم
ژنرال واشینگتن کیجاست. نه من، ژنرال گیتز هم نمی دانم. اصلا هیچ
کس در این مملکت لعنت زده از او سراغی ندارد. سکايلر چون شنیده
بود که واشینگتن در وضع بدی قرار دارد، گیتز را با چهار هنگ به
اینجا فرستاد. اما ژنرال گیتز نتوانست او را پیدا کند. من تمام شب
را با اسب در این حوالی گشته‌ام و الان آنقدر خسته و کوفته‌ام که نمی توانم
تکان بخورم.»

لی پاکت را باز کرد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، از
اینجا بروید و یک پتو بردارید و جایی گیر بیارید و بخوابید.»

* * *

لی دوباره زیر پتو خزید تا اینکه ناله‌های ترحم انگیز دخترک او
را به یاد وی انداخت.

او گفت : «بیا بیرون .» ، شمع‌دان را با خود توی اطاق آورده بود
و حالا می‌توانست دخترک را با صورت یف کرده ، چشمهای سرخ و مو-
های پافته او را که تا کمرش می‌رسید ببیند .

- «تو کی هستی ؟»

دخترک حق‌حق کنان گفت : «آنا ، آنا .»
لی چشمان خود را مالید و هو را با به درون حنجره رنجور خود کشید ،
کم‌کم یاد شب گذشته در او بیدار شد . غرضی کرده و گفت :

«می‌توانی رم گیر بیاوری ؟»

دخترک با اشتیاق سر تکان داد .

- «یک کمی برای من بیار .»

دخترک رفت و با یک جام رم برگشت . لی آنرا لاجرعه سرکشید
و سوزش آن گلویش را گرفت ، اما همینکه رم پائین رفت حالش بهتر
شد . دخترک که فقط پیراهن خواب نازکی به تن داشت ، جمع و جور پائین
تخت نشسته بود و از آنجا با تعجب و کنجکاوی به‌لی می‌نگریست .

دخترک گفت : «ژنرال لی .»

- «چی ؟»

دخترک شکلک در آورد و پکی ، زد زیر خنده و شکم خود را بادست
مالید .

لی غریب : «برو گمشو!»

دخترک به طرف در اطاق راه افتاد ، می‌خندید و به پشت سر خود
نگاه می‌کرد . لی از این دنده به آن دنده غلطید و صورتش را دربالش
فروبرد .



شمع سوخت و تمام شد روشنی سپیده صبح از پنجره‌های کوچک
و کیف اطاق به درون خزید . لی بلند شد و توی رختخواب نشست ،
به جلو خیره شد ، از خودش بدش می‌آمد حالش بد بود ، سرش از درد
داشت می‌ترکید و ترش کرده بود . آهسته و پیوسته آروغ می‌زد ،
دستهایش در زمینه مکا زرد می‌نمود . در حدود ساعت هشت بود که
پالاخره میل و نیروی بلند شدن را پیدا کرد . پاهایش را توی سرپایی فرو
کرد و تلوتلو خوران به آن طرف اطاق که لباسش آویزان بود رفت . حتی فکر

زحمت لباس پوشیدن حالش را بهم می‌زد.
بالاخره توانست پالتوش را روی لباس خواب به تن کند. بی آنکه صورتش را بشوید در را باز کرد و پائین رفت.

ویلکین سون کنار آتش نشسته بود و خود را گرم می‌کرد و منتظر او بود. وقتی لی را دید، نیشش را باز کرد و چنان به او خیره شد که گفتی چشمهایش عوضی می‌بینند.

لی سرد و خشک پرسید: «به چی نگاه می‌کنید؟»

ویلکین سون لبش را لیسید و گفت: «به هیچ چیز، قربان.»

— «به من نگاه می‌کنید؟»

— «معذرت می‌خواهم، قربان.» این عذر خواهی چنان ملایم بود که توهین آمیز به نظر می‌رسید.

لی گفت: «لازم نیست معذرت بخواهید.» و با این فکر که ویلکین سون به فرمانده کل آینده ارتش آمریکا نگاه می‌کند خود را تسکین داد. به سوی صندوق رفت و توی آن افتاد و آرام و ملایم به جوانک گفت: «سرگرد، یک جام مشروب برای من بیاورید.»

— «رم؟»

لی غمزده سر تکان داد و گفت: «آری، رم.» صندوقش را نزدیک بخاری آورد، جام مشروب را سرکشید و دستها و پاهای برهنه‌اش را جلوی آتش گرفت تا گرم شود. مهمانخانه‌دار پیش آمد تا راجع به صبحانه دستور بگیرد، اما لی چندبار آب دهانش را فرو داد و با حرکت سراورا رد کرد.

ویلکین سون حرف زدن را شروع کرده و گفت: «قربان، درخصوص نامه ...»

— «نامه را ولش کنید. به نظر شما واشینگتن کجاست؟»

— «نمی‌دانم، قربان، گمانم آن طرف دلاوار باشد.»

— «خوب، من هم نمی‌دانم، نمی‌دانم زنده است یا مرده، ارتش برایش باقی مانده یاته. گمان نمی‌کنم این موضوع اهمیتی داشته باشد. این طوری به من نگاه نکنید. گفتم گمان نمی‌کنم این موضوع اهمیتی داشته باشد.»

ویلکین سون باز نیشش را باز کرد و با پرروئی گفت: «بله، قربان.»

من هم بانظر شما موافقت دارم.»

«اگر می‌خواهید بروید صبحانه‌تان را بخورید.»

«چندان گرسنه نیستم، قربان.»

«خیلی خوب، پس آنجا نایستید و زل زل به من نگاه کنید.»

وقتی سرهنگ سکامل، آجودان لی رسید، لی هنوز بیحال کنار بخاری نشسته بود. ساعت نه بود ولی مهمانخانه که از جاده اصلی پرت بود مشتری نداشت و، لی تنها کسی بود که شب را در آن مانده بود. دخترک در آشپزخانه قایم شده بود و تهدید و جیغ و رندمها نخوانندار که می‌خواست او را بیرون بیاورد و به اطافی که لی پابرنه در آن نشسته بود بکشد، فایده‌ای نمی‌کرد.

سکامل هم مثل ویلکین سون از ریخت لی به حیرت افتاد ولی خود را نگهداشت و احترام گذاشتن به فرمانده را فراموش نکرد.

لی نگاهی به آجودانش انداخت و پرسید: «چه خبر است؟» و پازبه آتش بخاری خیره شد.

«قربان، زل‌ال‌سالیوان دستور حرکت می‌خواهد.»

«دستور حرکت؟»

«بله، قربان.»

لی همان‌طور که به آتش خم شده بود اخم کرد و گفت: «چرا دستور حرکت می‌خواهد؟»

«قربان، گمان می‌کنم چون فکر نمی‌کند شما قصد اقامت دائم در ویل‌تاون داشته باشید.»

«چطور؟ بسیار خوب، سکامل، به کجا می‌خواهد حرکت کند.»

«من نمی‌دانم، قربان. این دیگر بسته به میل مبارک است.»

لی ناگهان روبه آجودانش کرده و فریاد کشید: «سکامل، من این گستاخی شما را تحمل نمی‌کنم.»

آجودان در برابر نگاه تند او عکس‌العملی نشان نداد و به نرمی گفت: «معذرت می‌خواهم. قصد گستاخی نداشتم.»

لی زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم. سرم دارد از زور دردمی-تر کند.»

«می‌توانم کاری برایتان بکنم؟»

— « نه، نه شما نقشه دارید؟ »

سکامل سر تکان داد و بیرون رفت که نقشه را از کیف سفیر بیرون بیاورد. وقتی برگشت، نقشه را روی میز پهن کرد، لی خود را از توی صندلی راحتی بیرون کشید تا به نقشه نگاه کند. حروف، خطوط، رودها و شهرها به چشمش تار می نمود. دستهایش را به لبه میز گرفت و به آنها تکیه کرد تا بتواند بایستد و نگاهش را روی نقشه متمرکز کند، و یلکین سون یک صندلی جلو کشید و، لی را روی آن نشاند. مکان های روی نقشه، کم کم جلوی چشمش مشخص شدند و شکل گرفتند. سکامل و یلکین سون که پشت سرش ایستاده بودند و از بالای شانهاش به نقشه نگاه می کردند دیدند که لی خط کج و کوله ای از ویل تاون به پلاکامین کشید و انگشتش روی پلاکامین متوقف شد. یلکین سون و سکامل نگاهی به هم کردند.

لی گفت: « پلاکامین. »

و یلکین سون به علامت اینکه از موضوع مطلع است، لبخندی زد. سکامل یاد آور شد: « این که بیش از هفت عیال راه نیست، قربان. »
— « چی؟ »

— « قربان، گفتم راه پیمائی خیلی کوتاه ایست. »

— « سکامل، چرا حتماً باید راه پیمائی طولانی باشد. »

— « دلیلی ندارم، قربان، ولی ژنرال سالیوان تصور می کند که ما باید

برای پیوستن به ژنرال واشینگتن حرکت کنیم. »

— « به سالیوان بگوئید هر طور میل من است حرکت می کنیم. سکامل

این را به او بگوئید. »

— « بسیار خوب، قربان. » سکامل روی پاشنه پا عقب گرد کرد و درواز

خانه بیرون رفت.

لی خیره به دنبال سکامل نگاه کرد و بعد رو به یلکین سون گرداند

و بالحن مجادله آمیزی پرسید: « ارتش مرا دیدید؟ کفشهایشان را دیدید؟

لباسهایشان را دیدید؟ »

و یلکین سون با سر تکان دادن جواب مثبت داد. لی ظاهر آزار احساس

ترحم به خود لبریز شده بود، چشمهای قرمزش خیس بود و لب پائینش

می لرزید. محزون و استرحام آمیز می گفت: « به واشینگتن ملحق

شویم ؟ کفشهایشان را دیدید؟ من از کجا بدانم و اشینگتن کجاست؟ هیچکس هست که بداند؟»

سرگرد شانه بالا انداخت و سر میز نشست . مهمانخانه دار داشت صبحانه را روی میز می‌چید . لی که قبلاً گرسنه نبود ، حالا با اشتها صبحانه می‌خورد . تخم مرغ ، نان لوانس و گوشت خوک را می‌بلعد و چنان دهانش را می‌انباشت که گفتم یک‌هفته است رنگ غذا را ندیده است . دخترک از آشپزخانه بیرون آمد و پشت‌بار ایستاد . دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می‌خندید . چشمهایش را به ویلکین سون دوخته بود ، ویلکین سون هم نگاه او را با چشمک شهوت آمیزی پاسخ داد .

لی زیر لب گفت : « جنده لعنتی . » بعد از غذا حالش بهتر شده بود .

ویلکین سون پرسید : « این دختره کیه ؟ »

لی با رضایت ارباب منشانه‌ای او را به ویلکین سون بخشید و گفت : « مال شماست . » بعد با مشت روی میز کوبید و صاحبخانه را خواست که برایش قلم و مرکب و کلفذ بیاورد . به ویلکین سون گفت : « سیل آن ژنرال گیتز شمارا دود می‌دهم . به خدا قسم که نظم نویسی برقرار می‌شود . من هرکس را بخوام بالایا می‌برم و هرکس را بخوام خرد می‌کنم . ویلکین سون ، این را بدانید ! »

جوانک معصومانه لبخند زد و گفت : « قربان ، امیدوارم مراقبش نکنید . به نظر من وضع سابق لجنزار کثیفی بود . »

لی بالحن نیشداری تکرار کرد : « بالا بیرم یا خرد کنم . » ویلکین سون بلند شد و به طرف پنجره رفت ، لی قلم را برداشت و خشمگین به نوشتن پرداخت .

« مانور نابغه آسانی که در عملیات جنگی فرت و اشینگتن به کار رفت ، شیرازه اموری را که ماسر و سامان داده بودیم از هم گسیخت . هرگز چنین ضربه شدیدی نخورده بودیم ، و بین خودمان بماند ، آن مرد بزرگ بسیار نالایق است . این شخص مرا در موقعیتی قرار داده است که از هر سو بامشکل روبرو هستم . اگر در این استان بمانم زندگی خود و ارتشم را به مخاطره انداخته‌ام ، اگر نمانم این استان را برای همیشه از دست داده‌ایم ... »

ویلیکین سون از پنجره به بیرون خیره شده بود . از همان جا که بود می‌توانست چیزی را در صد متری جاده ببیند ، یک دسته سرباز سوار انگلیسی از خم جاده پیدا شد و شتابان و طیانچه به دست به مهمانخانه هجوم آوردند . این جریان نه‌خیالی ونه غیر ممکن بود ، پایان بدنمایشی بود . و ، لی چنان ویلیکین سون را تحت تأثیر گرفت که پنداشت در دنیای کبوسها به سر می‌برد . لی نامه‌اش را تمام کرده بود و داشت آنرا امضا می‌کرد که صدای سم اسبها را شنید . بی‌آنکه رو برگرداند پرسید :

« چه خبر است ؟ »

جواب این سؤال به طرز عجیبی آرام بود : « سواره نظام انگلیسها است . »

لی نامه را تمام کرد آنرا تا کرد و ناگهان از صندلی بیرون جست ، چرخ می‌زد و گفت : « چی ؟ »

ویلیکین سون به آرامی تکرار کرد : « سواره نظام انگلیسهاست . »
 - « کجا ؟ چطور ؟ خداوندا ! » لی وارفته و ناتوان ایستاده بود ، یک لنگه سربائی‌اش در آمده بود ، دستهایش به‌وضع غم انگیزی آویزان بود و کله پرنده مانندش را به جلو کشیده بود . باناله گفت : « محافظها کجا هستند ؟ »

ولی ویلیکین سون در این موقع داشت پله‌ها را چهار تا یکی می‌کرد .
 لی فریاد زد : « خدایا ویلیکین سون ، کجا می‌روید ؟ »
 جوانک با شادی گفت : « می‌روم جانم را در ببرم ، خیلی جانم را دوست دارم . »



محافظان تفنگهایشان را در طرف سایه دار ساختمان چاتمه کرده ، خودشان به طرف آفتاب رورفته بودند تا گرم بشوند . وقتی که داشتند آفتاب می‌خوردند ، دخترک برایشان رم داغ آورد .

وقتی رم هایشان را خوردند دخترک را گرفتند و بر سر اینکه کی کجای دخترک را در مشت بگیرد تقریباً با هم دعواشان شد . دخترک می‌خندید و جیغ می‌زد و آنها او را به طرف انبار می‌کشیدند که سر و کله سوارهای انگلیسی پیدا شد . آنها دخترک را ول کردند و احمقانه به‌هشتان زد . چشمهای دخترک از تحسین سواران پر زرق و برق انگلیسی

گشاده شده بود .

بعد محافظان به خود آمدند و هر يك به گوشه‌ای گریختند . سواران انگلیسی دنبالشان کردند با اسب زیرشان می‌گرفتند و بالبه کند شمشیر به سر و رویشان می‌زدند .

لی دستش را به پشتی صندلی گرفته و ایستاده بود که سرهنگ هارکورت ، افسر سوار نظام انگلیسی وارد مهمانخانه شد . هارکورت بعدها می‌گفت که در عمرش منظرهای چنین مضحک ، غم‌آور و وقت‌انگیز ندیده بوده است . باهم آشنای قدیمی بودند ، سالهایی که لی افسر ارتش انگلیس بود افسر همین گروه سواره نظام بود . اکنون به نظر لی چنین می‌آمد که شوخی وحشتناک و غم‌انگیز زندگی سبب شده است که او اصلاً در مهمانخانه بماند و کار را به اینجا برساند . لی چنان به هارکورت نگاه می‌کرد که گفתי به شبی نگاه می‌کند ؛ در عین حال بادست لرزان به بستن دکمه‌های پالتو و پنهان کردن لباس خواب چروکیده و کثیف زیر پالتو شروع کرد .

هارکورت سری تکان داد ، تبسمی کرد و پرسید : « لی ، از دیدن

من خوشحالی؟ »

لی در صدد برآمد وقار خود را حفظ کند ، پشتی صندلی را ول کرد ، خود را جمع و جور کرد کوشید پای برهنه‌اش را از چشم هارکورت مخفی کند ، اندکی گیج می‌خورد ، احساس ضعف و تهوع به او دست داده بود . سروان هاریس ، که لی او را هم به یاد می‌آورد ، وارد مهمانخانه شد . هاریس جوان ، خوش قیافه و تروتیمیز بود و با نفرت به لی نگاه می‌کرد .

لی آهسته گفت : « سرکلر ، می‌خواهید بامن چه کنید ؟ »

هارکورت به خشکی جواب داد : « گمان می‌کنم به دارتان بزنیم ، »

« نه ، نه ، آه ، خدایا ، نه . »

هارکورت دستمال معطری از جیب درآورد و با ظرافت جلوی بینی

گرفت .

لی آهسته گفت : « شما نمی‌توانید مرا به دار بزنید . »

هاریس از هارکورت پرسید : « سرکلر ، چکارش کنیم ؟ »

« ببریدش بیرون و سوارش کنید . »

« سرکار ، نمی‌خواهید بگذارید لباس تنش کند ؟ »
هارکورت يك قدم عقب رفت ، دستمال را از جلو بینی برداشت
و پس از آنکه بادقت سراپای لی را برانداز کرد باصدای کشیده گفت ،
« نه ، گمان نمی‌کنم لازم باشد لباس بیوشد . همین طوری که هست
جالب تر است . به نظر شما اینطور نیست ، سروان هاریس ؟ »
لی تقاضا کرد : « سرکار ، شما را به خدا بگذارید لباسم را
بیوشم . »

« آقای لی ، مگر این لباس شما نیست ؟ »
« حیثیت درجه‌ام را حفظ کنید . »
سرهنگ باخشونت گفت ، « شما درجه‌ای ندارید . هاریس ، ببریدش
بیرون . »

ویلکین سون از زیر تخت بیرون آمد و کنار پنجره رفت . سواران
انگلیسی ، ژنرال لی را در میان گرفته ، به سوی نیوبرنزویک می‌رانندند.
ویلکین سون گرد و خاک لباس خود را تکاند و پائین رفت . صاحبخانه
از این می‌نالید که لی صورت حسابش را نیرداخته است . او به ویلکین-
سون گفت : « حسابش دولیره می‌شود ، من آدم فقیری هستم . هفت تا
شام ، هشت تا صبحانه علوفه اسبها همه‌اش دولیره می‌شود . »
ویلکین سون به او گفت : « برو گمشو ! » و بیرون رفت . دخترک
بیرون مهمانخانه بود ، به او تبسم کرد و به طرفش آمد . چند نفر از
محافظان مفلوک و گل آلود و لباس پاره ، دور مهمانخانه جمع می‌شدند.
دخترک به ویلکین سون خیلی نزدیک شده بود ، اما همینکه قیافه او را
دید ایستاد و لب ورچید . محافظان گیج و گنگ و سرگردان بودند ،
یکی از آنها زخم بزرگ بالای گوش داشت که از آن خون می‌آمد ، آنها
به ویلکین سون نگاه می‌کردند و می‌کوشیدند بفهمند سرخلاق است
یا نه . دخترک دوباره به سوی ویلکین سون آمد و دستش را روی بازوی
او گذاشت . تا این کار را کرد ویلکین سون چرخه خورد و بیرجمانه به
صورت دخترک سیلی زد و فریاد کرد :

« برو هر جایی ، برو جنده لگوری ! »



سالیوان ژنرالی که ارتش لی زیر فرماندهی او بود ، تا این اواخر در اسارت انگلیسها بود . دوبر وکلین اسیر شده بود و آنقدر در زندان انگلیس مانده بود تا آنکه ویرجینیائی یک افسر انگلیسی را به اسارت گرفت و او را با سالیوان مبادله کرد . از آن به بعد سالیوان بالای خدمت می‌کرد ولی روابطشان چندان خوب نبود . سالیوان که به نیت لی بدگمان بود ، احساس می‌کرد که نتیجه کار لی نه فقط سقوط فرمانده کل ، بلکه نابود شدن همه آن چیزهایی بود که برای انقلاب باقی مانده بود . با وجود این کاری جز اطاعت از دستورهای لی نمی‌توانست بکند و هنگامیکه آمد و داستان عجیب ماجرای مهمانخانه را تعریف کرد ، سالیوان شانه هایش را بالا انداخت و دستور داد اردو را برچینند و به سوی یلاکامین راه بیافتند . سالیوان فکر می‌کرد بازپیمودن هفت میل بهتر از هیچ است .

در حدود دو ساعت بعد ، ارتش تازه به راه افتاده بود که ویلکینسون رسید . اوشب پیش که به اردو ، به سراغ لی آمده بود او را به مهمانخانه فرستاده بودند ، سالیوان را دیده بود . سالیوان با حرکت سر سلام داد و سکمل که به یاد لی در مهمانخانه افتاد ، اخمش توهم رفت و گفت : «تصور می‌کنم که حال ژنرال ما خوب است ؟»

ویلکینسون ، خنده‌ای تصنیفی کرد ، لبهایش را لیسید و با حسابگری به دو افسر نگاه کرد . او ذاتاً توطئه گر ، و بسیار خود خواه و دست کم علی‌الظاهر تأثیرناپذیر بود . با آنکه نوزده سال بیشتر نداشت خود رادر گیرودار نلاتی و تقلائی مردان جاه طلبی که انقلاب را نردبان ترقی خود می‌شمردند ، وارد کرده بود . اسارت لی سرسوزنی او را ناراحت نکرده بود ، به نظر او ، لی مردی متمگر و کودن بود ، آنقدر احمق بود که شایسته بود در آتشی که خود روشن کرده بود بسوزد . بنابراین بهتر بود که از سر راه برداشته شود ، تنها چیزی که ویلکینسون را می‌آزرد این بود که سکمل و سالیوان تا چه حد در توطئه وسیع ولی بی‌پروپایه برای سقوط ویرجینیائی ، در توطئه‌ای که در حال حاضر گیتز ولی عامل اصلی آن بودند ، دخالت و شرکت داشتند . ویلکینسون ، از روی عمد و بی-مقدمه و پیرایه خبی خود را داد و به دقت مراقب اثر این خبی بر روی

دو افسر شد. لبخندی زد و گفت: «حالشان خوب بود، اما به جنگ انگلیسها افتادند.»

دو افسر، سوار بر اسب آهسته همراه ارتش می‌رفتند ولی با شنیدن این‌خبر، گفتی طبق قرار قبلی، اسبهایشان درجا ایستادند. سکامل ماتش برده بود ولی سالیوان با نگاه سخت و چشمان آبی‌ش به جوانك خیره شده بود. سالیوان بی‌آنکه چشم از ویلکین سون بردارد پیاده شد، دو نفر دیگر هم از او پیروی کردند.

سالیوان بی‌آنکه بتواند تحقیر و تنفر نسبت به ویلکین‌سون را فرو بخورد گفت: «حیوان، این‌که خنده ندارد.» اکنون هر سه نفر تنگ هم ایستاده بودند و دورتر از آنها، انبوه یانکی‌های درهم و برهم، منظره‌ای یکنواخت و بی‌پایان درست می‌کردند.

ویلکین‌سون با صدای زیر گفت: «خیلی دلخوری می‌توانی به درك بروی. این‌که گفتم حقیقت بود.»

سالیوان روبه سکامل کرد و پرسید: «این توله سگ چه می‌گوید؟»
- «نمی‌دانم، سرکار، به شما که گفتم ای را درچه حالی ترك کردم و چه می‌گفت. اما آن موقع باکیش نبود.»

ویلکین‌سون فریاد زد: «جناب آقا شما حق ندارید با من این‌طور حرف بزنید. مرده شورتان ببرد. من سرگردم. من این را از شما تحمل نخواهم کرد.»

سالیوان گریبان جوانك را گرفته، يك وری به افراد راه پیمای نگاه کرد و گفت: «خفه شو، یا خفه شو یا می‌کشتم. تخم سگ کثیف.»

ویلکین‌سون از طرز نگاه سالیوان جا خورد. سالیوان همچنانکه گریبان او را در دست داشت پرسید:

«به سر لی چه آمد؟»

- «يك کسی سواران انگلیسی را خبر کرده و آنها آمدند و

گرفتندش.»

- «کی خبر کرد؟»

- «نمی‌دانم.»

« ویلکین سون بگو، کی بود؟ کشتن تو بر ایمن آب خوردن است. »

جوانک اعتراض کرد که: « به خدا من نبودم، آخر من برای چه بخوام که لی از سر راه برداشته شود؟ چرا بخوام که سوارهای انگلیسی بگیرندش؟ »

سالیوان گریبان او را رها کرد و متفکرانه گفت: « آره، برای چه...؟ »

ویلکین سون تقریباً گریه افتاده بود، فی البدیبه گفت: « من کوشیدم به او کمک کنم، فقط من بودم که جلوسوارها سینه سیر کردم. محافظ‌های مملوتش همه در رفتند. من دوتا طپانچه برداشتم جلو در ایستادم و گفتم هر کس جلو بیاید، می‌کشم... »

سکامل خندید و سالیوان به آرامی پرسید: « پس چرا ترا نگرفتند؟ شاید به دردشان نمی‌خوردی؟ »

« لی خودش تسلیم شد. وقتی من دیدم دیگر مقاومت فایده‌ای ندارد از یله‌ها بالا رفتم. »

سالیوان گفت: « دروغ می‌گوئی، کثافت! »
ویلکین سون توانست ساکت بماند، اما از نگاهی که کرد احساساتش عیان شد. لب‌های نازک و کمرنگش به هم فشرده آهسته می‌لرزید. سکامل پیش خود اندیشید: « یک روز تیری از پشت به سالیوان خواهد زد مگر اینکه خودش پیش از او کشته شود، که این آخری هم البته غیر ممکن نیست. »

سالیوان سر تکان داد و گفت: « دنباله داستان را بگو. »
ویلکین سون دنباله داستان را گفت و نامه لی را به دست سالیوان داد و افزود: « پیش از آنکه لی‌دا بگیرند و بر نداشت این نامه را می‌نوشت. بعد از بردن او من این نامه را روی میز دیدم. » هنگامیکه سالیوان مشغول خواندن نامه بود، ویلکین سون صورت او را به دقت می‌نگریست تا عکس العمل او را دریابد. ولی چیزی در نیافت. سالیوان سر بلند کرد:

« می‌دانید در این نامه چه نوشته؟ »

ویلکین سون دروغ گفت: « نه. »

سالیوان نامه را به سکمل داد ، سکمل آنرا خواند و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد پس داد. اما از آنجا که سالیوان به اندیشه و نگرانی فرو رفته ، سکوت کرده بود ، روی ویلکین سون زیاد شد و صدایش درآمد .

سالیوان نامه را به او داد و به اختصار گفت : « به ژنرال گیتز بدهید . »

نیش ویلکین سون دوباره باز شد و پرسید ، « بگویم ژنرال سالیوان قصد چه کاری دارند ؟ »

سالیوان و سکمل نگاهی به هم انداختند و بعد سالیوان بالحنی آرام و خطرناک گفت :

« ویلکین سون ، نامه را به او بدهید و بگوئید من برای ملحق شدن به ژنرال واشینگتن حرکت می‌کنم . به او بگوئید هر کس با خط مشی من مخالف است به درک واصل بشود . این را هم حتماً به او بگوئید . »

هرطور بود خبر دستگیری شدن لی درز کرده و به گوش همه رسید . شاید محافظان لی که به هنگامی خودبرگشتند ماجرا را گفتند ، شاید هم افسرانی که ضمن توضیح علت تغییر خط میر حرکت خبر دستگیری لی را به آنها داده بود ، آنرا پخش کردند . در هر صورت چند ساعت از برگشتن ویلکین سون و خبر آوردن او نگذشته بود که همه ارتش به جنب و جوش و حدس و گمان افتاد و تغییر حال در روحیه آنان آناً آشکار شد . سالیوان که هنوز نمی‌توانست از کم و کیف حقایق سر در بیاورد با اندوه پرسید : « از کجا فهمیدند که در مهمانخانه است . مگر اینکه آن حرامزاده لو داده باشد . ولی او خودش هم تا آخر خره همراه لی و گیتز توی توطئه است پس چطور می‌تواند ؟... »

چرا انگلیسها نباید بفهمند ، همه می‌دانستند . محافظه کارها توی این مملکت مثل کرم وول می‌زنند .

— « حقش بود گردنش را خرد می‌کردم . »

سکمل گفت : « گمان نمی‌کنم کار او باشد . چرا باید این کار را کرده باشد ؟ »

- «خدا می‌داند!»

ارتش در حال جوش و غلیان بود و بعد از ظهر همان روز ، نخستین نتیجه دستگیری لی نمودارشد . دویست نفر از افراد اهل ماساچوست ، باخونسردی از صف خارج شدند . سالیوان براسبش مهمیز زد و به دنبال آنها رفت و سرراهشان را گرفت ، اما آنها او را دور زدند و از او گذشتند ، چشمانشان را به زمین دوخته بودند و یگراست به جلو نگاه می‌کردند و گوششان به فحش و ناسزای اوبدهکار نبود .

يك ساعت بعد صد نفر اهل مین از صف خارج شدند . سالیوان که خودش هم اهل مین بود از آنها خواهش کرد دوسه روز دیگر صبر کنند و بمانند . از اسبش پیاده شد ، پا به پای آنها راه رفت التماس کرد ، ولی این کارها فایده‌ای نکرد .

افراد اهل جرسی ، گاهی ده تا و بیست تا و گاهی یکی و دو تا و سه تا ، ارتش را ترك می‌کردند .

سالیوان می‌دانست که افراد ماربل هلد در بروکلین و پلزیوینت چه کرده‌اند . از این رو از گلوور پرسید : «اگر به افراد شما دستور بدهم به روی فراریها تیراندازی می‌کنند ؟»
گلوور سر جنبانده و غمزده گفت : «گمان نمی‌کنم تیراندازی کنند .»

- « همراه من مقاومت می‌کنند ؟»

- «احتمال این بیشتر است ، اما آنها حاضر نیستند همقطارهای خودشان را کشتار کنند .»

ساعت شش يك دسته هشتاد نفری از سواره نظام کانکتیکت راه افتادند و در تاریکی شب پنهان شدند ، در طی شب ، در حدود دویست نفر از ورمونت و صد نفر ویرجینیائی دیگر هم رفتند .

يك هنگ سیصد نفری پنسیلوانیائی تمام شب را بحث و جدل کردند تا تصمیم بگیرند و صبح رفتند . سالیوان در آن شب هیچ نخواهید ، از این هنگ به آن هنگ می‌رفت ، به انبوه شلوغ سروانها ، سرهنگ‌ها ، سرگردها ، دهها ستوان و حتی آنها که خود را ژنرال می‌خواندند التماس می‌کرد ، دستور کتبی می‌داد ، تهدید می‌کرد تا بالاخره صدایش گرفت به چادرش رفت در حدود يك بطری رم سرکشید و برای خودش ، کشورش ، سرنوشتش ،

اشك رقت ریخت . سکامل را بیدار کرد .

- «خدا یا چکار کنیم؟»

- «من نمی دانم .»

- «چه می توانم بکنم؟»

- «می توانید آنها را که باقی مانده اند جمع کنید و فراریها را به

تیر ببندید؟»

- «فایده ای ندارد ، تیراندازی نمی کنند ، همه يك جور فکر

می کنند .»

- «چند نفر رفته اند؟»

- «گمان می کنم در حدود هزار نفر .»

سکامل پیش خود شکر کرد که فرماندهی به عهده او نیست و

گفت : «من نمی دانم چه می شود کرد . کاش می دانستم ولی نمی دانم.»

روز بعد هم سالیوان با تن تکیده و چشمان تار ناظر ادامه جریان

بود . افراد ماساچوست ، ردآیلند ، کانکتیکت ، جرسی ، نیویورک ،

مریلند ، ویرجینیا گاهی بواشکی به چاک می زدند گاهی دوتا و سه تا جیم

می شدند و گاهی جوخه جوخه و گروهان گروهان می رفتند .

چگونه شکارچی روباه دیکتاتور شد

هما نظور که بعضی چیزهای کوچک و بی اهمیت به یاد آدم می ماند
آن آواز دوران کودکی ، که شکارچی روباه در هفت هشت سالگی از روی
کتابهای ابتدائی که عکس آدمهای دماغ گنده و پاگنده داشتند ، یاد گرفته
بود به یادش مانده بود :

برو ، برو ، دربرو

برو ، برو ، دربرو

چون ، چون ، باید بدانی این را

دوباره ، سه باره ،

میری ، میری ، درمیری

می خواست در بروئزویک بماند و استراحت کند ، نفسی تازه کند و
ببیند که آیا می تواند کمی آرد و پوشاک گرم پیدا کند یانه . به این امید
بود که در اینجا لی و پنجهزارا فرادش به او ملحق شوند ، شاید هم افراد
چریک ملی به ارتش وارد شوند .

ولی این امید ، این عبارت «وارد شدن» مهجور و دور از ذهن می-
نمود . کنگره دوست داشت این عبارت را به کار برد : آدامز، هنگام ،
فرانکلین ، جفرسون همه دوست داشتند آنرا به کار ببرند . زیرا این کلمه در
معنای عام خود تصویر هیجان انگیزی را مجسم می کرد : کشاورزان ،
دهقانها ، کارگران و منشیها ، خیشها ، ابزارها و دفترهایشانرا به
گوشه ای می اندازند و تفنگ برمی دارند و سربلند و بی امان پیش می روند
تا دشمن را از خاک میهن خود برانند و آزادی و استقلال و عدالت را
برای همیشه مستقر سازند . ولی این عبارت در عمل یوج و توخالی از
آب درمی آمد . اهالی درها را به روی ارتش آزادی می بستند ، کرکره

پنجره ها را پائین می انداختند و با تفنگ سر پرواخم و ترش رویی اختار می کردند : « نزدیک نیائید ، گداهای لعنتی ! »

توقف در نیو برنزویک اقل استراحتی برای پاهای دردناک و پرآبله سیاهیان بود ، فرصتی بود تا به خود برسند و افراد را بشمارند . ولی این توقف هم زود به پایان رسید . روزاول دسامبر ، سروان نوزده ساله پیتز - هنداز یابوی لاغر و مردنی خود را به مقر فرمانده کل راند و فریاد زد ، « قربان آمدند ! »

فرمانده کل یک لایبراهن با تکه نانی به دست بیرون آمد ، شانه های بلند و استخوانی او به علامت سؤال قوز کرده بود ، پرسید ، « کی ها آمدند ؟ »

« انگلیسها ، قربان . »

نانش را لقمه کرد و به دهان گذاشت ، لحظه ای بعدبیلی پشت سرش ایستاده بود و در پوشیدن لباس ککمش می کرد .

گفت : « سروان ، از اسب پیاده شوید ، درست حرف بزنید که بفهمم . »

جوانک وحشت زده توضیح داد : « در حدود یک میلی اینجا هستند . »

« از کجا می دانی ؟ »

« دینستان قربان ، خودم دیدمشان . »

« چند تا هستند ؟ »

« اوه ، قربان ، یک ارتش تام و تمام . »

شکارچی روباه با قدمهای بلند یورتمه مانند شروع به دویدن کرد . گرین را دید و به او گفت : « ناتانیل حرکت می کنیم . »

« کی ؟ »

« الان . »

« کجا می رویم ؟ »

« از اینجا می رویم . »

« کجا می رویم ؟ »

« به مرس وسترلینک بگوئید جوخه ها را راه بیاندازند . »
ناکس را دید که چون تکه گوشت پرچربی از هیجان دور خودش

می‌چرخید و ظاهراً از ماجرا آگاه بود . به فاکس گفت : « هاری می‌توانی
یک پل را خراب کنی . ؟ »

- « پل ؟ »

- « مرده شورت ببرد ، هاری . مگر عقل نداری ؟ پل روی رودخانه

را می‌گویم . »

- « تا حالا امتحان نکرده‌ام . »

- « خیلی خوب ، هاری پل را خراب کنید ، چند تا توپ آنجا بگذارید

که اگر خواستند از رودخانه بگذرند . . . و پل را هم خراب کنید . »

حنجره کتابفروش مثل بوق صدا می‌کرد : راه افتاده بود و نعره می‌

زد : « جوخه‌ها حرکت کنند ! » در اردوگاه طوفان به یاشده بود ، افراد

به دنبال تجهیزات خود می‌دویدند ، افسران بیهوده سر آنها داد می‌زدند ،

سورچی‌ها تلاش می‌کردند هر چه را دم دستشان می‌آید بار ارا به‌ها کنند ،

ناکس از میان اینها راه خود را باز کرد ، به توپچی‌هایش غرید و در فکر

این بود که اهرم ویتک از کجا پیدا کند . او هرگز در عمرش پل خراب

نکرده بود و ساختمان سنگین پل چوبی روی رودخانه « راریتان » چیزی

نبود که با یک ضربه درهم فرو بریزد و تنها چیزی که در این لحظه

به فکرش می‌رسید استفاده از اهرم ویتک بود . به هر حال خراب کردن

پل هم راه نجات عمده نبود زیرا آب رودخانه در بیشتر جاها فقط نازانو

می‌رسید . چشم او به هامیلتون خورد و فریاد زد :

« آلکسی ، توپهای شما کجاست ؟ »

- « روی رودخانه ، سرکار . داشتم دنبال اسب می‌گشتم که به توپها

ببندم . »

- « اسب را ولش کن ، توپها رابه طرف پل بکش و نگذار انگلیسها

رد بشنوند . »

- « چشم ، سرکار . »

- « اینجا ها اهرم ندیدی ؟ »

- « چی ، سرکار ؟ »

- « اهرم ، من باید این پل لعنتی را خراب کنم . »

هامیلتون سرش را به علامت نفی تکان داد و ناکس بازهم به دویدن

پرداخت . اندکی بعد ناکس ده دوازده نفر را با پیتک و تبر و دیلم به نزدیک

پل برد . هامیلتون هم آنجا حاضر بود ، توپهایش پر و آماده شلیک بودند . ناکس افرادش را توی آب یخ برد ، آنها باعطسه و لرز بهجان الوارها و پایه های پل افتادند . بالای سرشان توپها منفجر شدند و درعرض بیست دقیقه پل ازپا درآمد .

ناکس لِرزان از سرما به ساحل برگشت ناشیانه میرقصید تا خودش را گرم کند . دید که انگلیسها در ساحل مقابل صفاکشیده‌اند و کمی دور تر از تیر رم توپ قرار دارند و در ردیف های منظم و دقیق سبز و قرمز ایستاده‌اند . چسب سه سر باز پیاده که خواسته بودند با هجوم از پل بگذرند و گلوله توپ به آنها خورده بود ، در آن سرپل به زمین افتاده بود . یک افسر انگلیسی ، که ناکس بعداً فکر کرد باید کورن والیس باشد کلاهش را به علامت نیمه استهزاء و نیمه احترام برداشت و سلام داد . نیاثبان زن های اسکاتلندی سان می دادند ، آهنگ یانکی قوقولی را خارج از نوت می زدند و صدای گوشخراش در می آوردند .

ناکس زیر لب گفت ، « وحشی های لعنتی بیشتر شلیته پوش . » و هامیلتون از غضب چون کاری نمی توانست دندان بکند قروچه می کرد . ناکس گفت ، « گمان می کنم مجبور شوم توپها را همین جا چال کنیم . » - « شاید هم بتوانیم بعد از تاریکی آنها را بکشیم و ببریم . » - « بی اسب ببریم ؟ » ناکس فکر می کرد که بعد از تاریکی انگلیسها از رودخانه خواهند گذشت و پشت سر آنها سبز خواهند شد ، و از خود می پرسید توی زندان نشستن و از شر این همه کلبوسها خلاص شدن چه مزه ای دارد . وقتی برگشت و به اطراف خود نگاه کرد آخرین افراد آمریکائی را که در جاده به سوی پریستن می دویدند دید .



نزدیکهای غروب روز بعد ، باقیمانده زهوار در رفته ارتش آزادی به ترنن رسید . ویرجینیائی برای آنکه هنگام بیرون رانده شدن از نیوجرسی کاری کرده باشد ، به عنوان ژست هزار و دویست نفر را زیر فرماندهی سترلینگ در پریستن گذاشت . سترلینگ نیز مانند سالیوان در بروکلین به اسارت انگلیسها درآمده بود و بعداً هنگام مبادله اسیران آزاد شده بود .

سترلینگ نگاهش به جوخه های ژنده پوش ، لِرزان ، نیمه مسلح و

نیمه گرسنه کرد و پرسید ، « ولی قربان من چه باید بکنم ؟ »
ویرجینیائی با حسرت گفت : « شاید هم بعضی از چریکهای ملی
نیوجرسی ، اگر بفهمند ما می خواهیم از سر زمینشان دفاع کنیم ، بیایند
و وارد ارتش شوند . »

— « از آنها دفاع کنیم ؟ قربان اینها از ما نفرت دارند . »
ویرجینیائی جازد .

سترلینگ گفت : « دفاع کنیم ؟ این غنی ترین زمین آمریکاست ، پر
از آذوقه است و ما در اینجا داریم از گرسنگی می میریم . »

ویرجینیائی آهسته گفت : « نمی فهمند . »

— « چطور خوب می فهمند که شکم خودشان را سیر نگهدارند ؟ »

— « این را می دانم . »

— « و اگر انگلیسها آمدند چه کنیم ؟ »

ویرجینیائی جای جواب سر تکان داد .

— « قربان ، به اینها نگاه کنید ، همه اش هزار و دویست نفرند و

انگلیسها ده پانزده هزار نفر از بهترین سربازان دنیا را دارند . »

— « می دانم . »

— « آخر ، قربان... »

ویرجینیائی گفت : « شما حد اکثر کوشش خودتان را بکنید . »

در ترنتن ، با گرین و میفلین توی چادرش نشسته بود . به نظرش
می آمد از زمانی که در بروکلین هایتز به میفلین توپیده بود قرنها و از
دورانی که دنبال سگهایش در چمنزار های خرم ماونت ورنون اسب
می تاخت ، بیش از قرنها گذشته است . می توانست در احوال آن شکارچی
روباه بلند قامت خوش سیما و اشراف منش پوتوماک ، با همان فراغت
خاطری که یک آدم زنده در احوال یک مرده مطالعه می کند ، مطالعه کند .
این مطالعه همراه تأسف نبود ، بلکه با علم به این حقیقت دردناک و مسلم
بود که آن عالم به کلی مرده است ، همانطور که قبل از آن دنیا های دیگر
مرده اند و بعد از آن دنیا هائی خواهند آمد و خواهند مرد ، بی آنکه
آینده ای از خود باقی بگذارند و تنها چیزی که باقی می گذارند
خاکی تیره و آزارنده برای کسانی است که راه میان این دنیا ها را
می بینایند .

به گرین گفت : « ناتانیل ، دلم می‌خواهد افراد را بشمارند .
میفلین به تلخی گفت : « فایده‌ای ندارد ، قربان .
- « چرا ؟ »

- « برای آنکه چریک های نیویورک امروز رفتند . و من گمان
می‌کنم کمتر از هزار نفر ، در حدود هشتصد نهصد نفر بر ایمان باقی مانده
است . »

شکارچی روباه به آرامی و از روی ناباوری گفت : « نباید اینطور باشد .
گرین یا خونسردی گفت : « ولی اینطور است . میفلین درست
می‌گوید . چریک های نیویورک امروز در رفتند ، نمی‌شد جلویشان را
گرفت . خیلی کم عده شده‌ایم . اگر می‌خواستیم جلویشان را بگیریم ،
دیگران هم با آنها می‌رفتند . »

شکارچی روباه با حالی اندیشناک گفت : « هشتصد یا نهصد نفر .
میفلین گفت : « من از فکر اینکه کلر به آخر رسیده نفرت دارم .
از فکرش هم بیزارم . »

گرین یاد آور شد : « ولی ارتش لی مانده . »

- « ولی اگر چشممان به ارتش لی روشن شود . »

شکارچی روباه گفت « آنها را خواهیم دید . ولی این را نه با اعتماد ،
بلکه با حالت کسی که از خیر و مهربانی پروردگار صحبت می‌کند گفت .
گرین گفت : « مثل اینکه دیروز بود که با بیست هزار نفر در
نیویورک بودیم . »

شکارچی روباه گفت : « دیروز گذشته است ، میفلین ، دلم می‌خواهد
شما به فیلا دلفیا بروید ، می‌خواهم با افراد برگردید ، با هر عده‌ای که گیر
آوردید برگردید . می‌خواهم بروید در حضور کنگره ، چون آنها نامه
های مرا نمی‌خوانند یا اگر هم بخوانند آنها را به کناری می‌گذارند که
یادشان نیاید و وجدانشان را عذاب ندهد . بله ، بروید در حضور کنگره ،
تهدیشان کنید ، مرعوبشان کنید ، اگر لازم شد التماس کنید . اما با
عده‌ای از افراد برگردید . « این جمله آخر مثل این بود که گفته باشد :
« با کرة ماه برگردید . »

ناکس که از مقابله با انگلیسها در رود راریتان بر می‌گشت و

حالتش صرفنظر از سرفه‌سینه خراشی که می‌کرد ، چندان بدتر نشده بود ، خبر آورد که زفرال‌ها و دو روز پیش اعلامیه‌ای صادر کرده‌است . در آن « به همه کسانی که بر ضد دولت اعلیحضرت دست به اسلحه برده‌اند فرمان می‌دهد صفوف خود را ترك كنند و به‌خانه خود برگردند و تمام کسانی که در عرض پنجاه روز آینده به این فرمان عمل‌کنند مورد عفو ملوکانه قرار خواهند گرفت . »

ویرجینیائی سری تکان داد و گفت : « منتظر چنین چیزی بودم . »

— « قربان ، این اعلامیه به ما صدمه‌ای نخواهد زد ؟ »

— « مگر از این که هستیم ممکن است صدمه سخت‌تری بخوریم ؟ »

— « من نمی‌دانم . اخبار مثل آتش توی دهات پخش می‌شود . »

سابقاً از اینکه قبول کنند محافظه کارند می‌ترسیدند ، اما حالا به آن افتخار می‌کنند . مسافرت تگ و تنها در جرسی به قیمت جان آدم تمام می‌شود .



حالا که کاربه پایان رسیده بود ، خود این پایان‌اندکی عقبی افتاد . میفلین معجز کرده ، با هزار و پانصد نفر از فیلادلفی برگشت . اینها از جریک های ملی بودند نه سرباز ، اما بالاخره هزار و پانصد نفر آدم بودند . منشی های رنگ پریده ، دکاندارها ، صحافها ، بافندگان و نجارها و خیاط های فیلادلفیا بودند . همه وحشتزده و از رنج راه‌خسته و رنجور بودند . دو سوم آنها که تفنگ داشتند ، تفنگهایشانرا ترسان و ناشیانه نگاه می‌داشتند . بقیه با نیزه و دیلم و شمشیرهایی که تا همین اواخر بالای بخاری خانه‌ها آویزان بود و تفنگهای سرشیوری قدیمی مسلح بودند . بسیار فاپخته بودند ، تمرین و مشق آنها تفریحی بود ، تا اینکه میفلین آمده و آنها را با تهدید و ارعاب به ترتین آورده بود . با وجود این بالاخره هزار و پانصد نفر آدم بودند .

ویرجینیائی با میفلین دست داد ، چیزی در چشمهایش موج می‌زد که نشان می‌داد چقدر به پایان کار نزدیک شده است .

میفلین با احتیاط پرسید : « چند نفر مانده‌اند ؟ »

— « شصت نفر . »

میفلین سوت کشید .

ویرجینیائی قبول کرد: «چیزی نمانده بود تمام بشود.» خسته و ناتوان می نمود. چهره اش برقی زردرنگ و بیمار داشت. ولی بر حرفش دلیل بهتری بوضع ناگوارش بود، آنقدر با میفلین حرف می زد که سابقاً هرگز نزده بود، می گفت: «سعی کردم نگذارم بفهمند. اگر می فهمیدند همه شان جا خالی می کردند. به دسته های کوچک تقسیمشان کردم، دائم آنها را در حرکت نگه می داشتم. هر کاری می کردم تا نفهمند کسی باقی نمانده است... و ژنرال، دعای کردم که...» شرمسار و خجل ساکت شد، از خودش کمی شرم داشت، با صدای خشکی گفت: «ژنرال، بپریدشان پیش آجودان تا اسمشان را ثبت کند، بعد بپریدشان به پرینستن. گرین آنجاست. من هم با عده ای که برایم باقی مانده بعد به آنجا می آیم.»

برگشت و نگاهی به افراد تازه کرد و گفت:

«ژنرال، با صاف دوبه دو بپریدشان - بگذارید این محافظه کاران ملعون جرسی بفهمند که ما هم ارتشی داریم. فقط... نگذارید جنگ کنند.»
به ستادش برگشت و بیلی را صدا کرد، مستخدم سیاه پوست آمد.
از بیلی پرسید: «هیچ شراب مادیرا برایت مانده؟»
بیلی سر تکان داد.

- «چندتا؟»

- «شش بطری.»

- «همه اش را بیاور.»

در عمرش هرگز واقعاً مست نشده بود، این بار هم شراب در او اثری نکرد، بلکه سرد و بدبخت و خسته برجای ماند. به سرعت و بی فکر و از روی ناچاری شراب می نوشید. برای فراموشی نمی نوشید، می خواست به یاد بیاورد، می خواست گره کور و قایمی که زندگی او را تشکیل می دادند بگشاید. اما فایده ای نداشت، چون می دید که به یاد آوردن وقایع گذشته، مثل مست شدن، غیر ممکن است. ماونت ورنون رؤیائی گنگ بود. وجود ارباب ویرجینیائی و شکارچی روباه هم جزئی از آن رؤیا بود. همه چیز گذشته بود و در گذشته گم شده بود و باز یافتن آن ممکن نبود. راه سرد و سختی که اکنون می پیمود به ثبات

قدم نیاز داشت و در گذشته او پشتیبانی نبود که به او ثبات قدم ببخشد.

آنچه اکنون مهم بود ، باقی ماندن به عنوان يك ارتش و يك جنبش بود . اما افراد در می رفتند ، جا خالی می کردند ، پنهان می شدند ، سکندر می خوردند ، به زمین می افتادند ، می خزیدند ولی به هر حال می رفتند . دیگر صحبتی هم از ضربه متقابل زدن به دشمن در میان نبود . همین چندی پیش ویرجینیائی اسم فرار را هم تحمل نمی کرد ، چنان سرشار از غرور بود که ممکن بود کله اش را به دیوار نابودی بکوبد ، اما حالا غرورش به چیزی دیگر تبدیل شده بود ، زیرا همه هدفها و ارزشهای زندگی تغییر کرده بود .

ویرجینیائی ، پس از آنکه نیروهای کمکی فیلا دلفیائی را جلو فرستاد ، در راه بازگشت به پرنستن ، برای پیوستن به ارتش ، به نخستین افراد انبوه فراریان برخورد . اما به جای آنکه مثل سابق از خشم دیوانه شود با خونسردی و دلفراخی آنها را تماشا می کرد . وقتی گرین نمایان شد ویرجینیائی از او پرسید : « ناتانیل چه خبر است ؟ »
گرین خسته و تنگ خلق بود ، هیچ علاقه ای حتی به فرماندهش نداشت . با غرغر گفت : « همان خبر همیشگی ، مگر می خواستید چه خبر باشد ؟ »

ویرجینیائی به آرامی پرسید : « انگلیسها وارد پرنستن شده اند ؟ »
گرین مایوسانه با حرکت سر تأیید کرد ،
- « ناتانیل ، امکان نداشت برای مدت کوتاهی جلوشان را بگیریم ؟ »
- « نه ، نه . خیال می کنید من نمی خواستم جلویشان را بگیرم ؟ »
اگر ارتش منظمی هم داشتیم تازه عده ما ثلث عده آنها بود . ولی سرکار دیدید این چریک های ملی فیلا دلفیایچی بودند ؟ »
ویرجینیائی با حرکت سر گفت : « آری » و بعد مانند کسی که خود را به قضا و قدر سپرده است پرسید : « چندتا فراری داریم ؟ »
- « فقط سیصد نفر . »

ویرجینیائی نفس راحتی کشید ، سری تکان داد و اسبش را گرداند و پشت سر ارتش فراری راه افتاد .

گرین که پشت سر او می آمد ، با حالتی تقریباً وحشیانه پرسید :
« قربان ، چه دستوری می دهید ؟ یا اینکه اصلاً دستوری ندارید ؟ من حالا
چه باید بکنم ؟ »

- «هیچ چیز ، ناتانیل ، جز آنکه خودت را نگهداری .»

- «شما می خواهید چه بکنید ؟»

ویرجینیایی شانه بالا انداخت و گفت ، «گمان می کنم باید برویم از
دلاوار بگذریم .»

گرین با صدای زیر پرسید : «بعد چی ، قربان ؟»

ویرجینیایی لبخند زد ، بی آنکه جواب بدهد راه را دنبال کرد و
وقتی گرین ناامیدانه به اسبش مهمیز زد و به او رسید ، گفت : «وقتی که
فقط يك راه در پیش داریم ، احتیاجی به نقشه نداریم .»

- «قربان ، محض رضای خدا معامی صحبت نکنید .»

- «پس بی معما بگویم . به عقب نشینی ادامه خواهیم داد . اما تاکجا؟»

شانه بالا انداخت و افزود : «شما فکر می کنید انگلیسها صبر و حوصله
داشته باشند ؟ ممکن است ما را توی کوهها تعقیب کنند ؟ در این صورت
در جنگل با آنها می جنگیم . اما بعد از جنگل ها ، من دیگر نمی دانم
چه خواهد شد . هرگز کسی به آنجا نرسیده است . شاید ما اولین کسانی
باشیم که به آنجا می رسیم .»



نشان خود را برای همیشه در جاده ها به جا می گذاشتند . وقتی به
سوی رود دلاوار می رفتند برف مختصری می بارید ، و آنها رنجور از سرما
و ترس و گرسنگی ، ردپای خونین خود را در برفها می نهادند . کرن-
والیس انگلیسی ، برای دنبال کردن آنها ، نیازی به سنگشکری نداشت و تا
روز آخر عمر خود بی آنکه شعفی نشان دهد به یاد می آورد که چگونه
همیشه می دانسته است آمریکائیا به کجا می رفتند .



ویرجینیایی افرادیخ کرده خود را که نوعیدانه و ناشیانه می کوشیدند
از رودخانه پر زور دلاوار بگذرند تماشا می کرد و می اندیشید ، «کاش
ماهیگیران ماربل هد در اینجا بودند .» پای افراد در می رفت ، تلاش می کردند
و در جریان سرد آب می افتادند . توپها را سوار قایق می کردند ، وقتی

قایقها را زگون می‌شد و توپها به‌ته رودخانه می‌رفت از خشم بیهوده اشک می‌ریختند. تفنگها و باروت‌هایشان خیس می‌شد، اگر انگلیسها در اینجا به آنها می‌رسیدند، انقلاب، سریع و بی‌دردس پایان می‌یافت. فحش می‌دادند و ناله می‌کردند، حتی ناکس که ساعت‌ها تکمیر در آب سرد ایستاده بود و سرآپایش درد می‌کرد، گرفتار اندوهی بی‌پایان شده بود.

با وجود این از رود گذشتند. عبورشان‌کنند و تلخ و دردناک بود ولی يك جورى، بیشتر توپها را کشیدند و گذرانندند، بعضی از ارايه‌ها، اسبهای باقیمانده و قسمت اعظم آذوقه ناچیز خود را از رود رد کردند. این بار، ویرجینیائی چنان به استراحت و جلوزدن از انگلیسها احتیاج داشت که نمی‌توانست هیچ فرصتی را ندیده بگیرد. در این فصل سال، رود دلاوار تا مسافت زیادی گذار نداشت. اگر همه قایقها را تا مسافت بیست یا بیست و پنج میل از هر طرف جمع می‌کرد می‌توانست برای مدتی گذشتن انگلیسها را از رودخانه به تمویق بیاندازد. اما تا چه مدتی، خودش هم نمی‌دانست. يك هفته تمویق نجات و رستگاری و دو هفته تمویق برایش لطف الهی شمرده می‌شد. با در نظر گرفتن این مطلب گروههای کوچکی را به‌بالا و پائین رودخانه فرستاد تا هر جا قایقی یافتند در صورت امکان با خود به آن طرف آب بیاورند و اگر نشد آن را از بین ببرند.

از دلاوار گذشتند و این بار نیز مانند گذشتن از رود راریتان، نجاتشان به‌موئی بند بود. زیرا هنوز آخرین قایق بارکش، کنارۀ جرسی را ترك نکرده بود که صدای زیر نی اسکانلندیها به گوششان رسید. چریک‌های از سرما یخ زده، در ساحل غربی رود آتش افروختند و دور آن قوز کرده نشستند. سرخپوشهای کرن والیس، اسکانلندیهای دامن‌پوش و آلمانیهای سبزیوش را دیدند که به آن نقطه‌ای رسیدند که تازه آمریکائیها پشت سر گذاشته بودند. برای افراد سرما زده، گرسنه، نیمه برهنه و وحشت زده آمریکائی، منظره نیروی دشمن مخوف و رعب انگیز بود.

هزارها سرپاز، با لباس نظام پر زرق و برق و برق، دقت عجیبشان هنگام قدمرو، پخش شدن راحت و مطمئنشان در کنارۀ رودخانه، صداهارۀ توپ که غرش‌کنان به‌دنبالشان می‌آمد و در زیر آسمان سرد و ابر آلود زمستانی سیاه و سهمگین به‌نظر می‌رسید، قطار ظاهراً بی‌پایان ارايه‌های

آذوقه ، چادرهای سفیدکه مانند قارچ اینجا و آنجا می‌رویید و نی‌زن‌هایی که در ساحل می‌خرامیدند و با جسارت و استهزاء صدای زیر نی‌هایشان را در می‌آوردند و آهنگ یا تکی قوقولی را می‌زدند ، منظره‌ای مخوف برای آمریکاییها ایجاد کرده بود .

و بعد خورشید فرو نشست ، ابرها شکافتند و از میان آنها پرتو بلند و مایل نور خورشید به‌انبوه انگلیسها تابید و این‌تصویر درخشان را خیالی و غیر ممکن جلوه‌گر ساخت .

ناکس که همراه فرمانده‌کل و گرین و پوتنام و میفلین و مرسراستاده بود گفت : « در تمام عمرم همچو چیزی ندیده‌ام . »

ویرجینیائی آرام گفت : « خیلی زیباست . »
میفلین در اندیشه و رؤیا گفت : « با این همه ما به کار خود ادامه می‌دهیم . »

ناکس ، با لحنی که رعب و شگفتی از آن می‌بارید گفت : « تا حالا متوجه نشده بودم که چه‌جور چیزی هستند . مدت‌هاست که با آنها می‌جنگیم و از آنها می‌گریزیم ، اما تا حالا نفهمیده بودم چه هستند ، هیچوقت نمی‌دانستم که اینقدر عظیم و وحشتناکند . فکرش را نکرده بودم . »

مرس ترش‌رویا نه گفت : « فکر کردن درباره آنها فایده‌ای ندارد . آنها خیلی زرنگند ، خودشانرا این‌جوری به‌رخ ما می‌کشند ، اما فکر کردن درباره این موضوع فایده ندارد . »

گرین با سر اشاره‌ای به‌طرف افراد که ازدور آتش‌ها پراکنده‌شده ، در ساحل جمع شده بودند کرد و گفت : « برای اینها منظره مطلوبی نیست . »

ویرجینیائی حرف او را تصدیق کرد و گفت : « نه ، ما دست کم یک میل دور از ساحل اردو می‌زنیم . »

ناکس اندیشناک گفت : « با این حال من خوشحالم که آنرا دیدم . به نظر من بهتر است که آدم بدانند با که می‌جنگد یا از جلوی که فرار می‌کند . »

صبح روز بعد ، گرین و ویرجینیائی ، سواره تا ده میلی در سمت

بالای رودخانه رفتند . آنطرف رودخانه کشتی‌های انگلیسی در جستجوی قایق بودند .

ویرجینیائی از روی رضایت گفت : « قایق‌گیر نخواهند آورد . »
- « نه ، اما اگر به فرنج تاون بروند چی ؟ »

- « راه درازی است . آنها هم مثل ما سرما را خوش ندارند . »
- « با این حال ، آنها که نمی‌توانند بروند و ما را به حال خود بگذارند . »

- « بعضی‌هاشان ممکن است این کار را بکنند . »
گرین برای دلگرمی دادن به خود گفت : « نمی‌توانند از آب بگذرند . » و بعد با ناراحتی افزود : « ولی اگر بگذرند خدا به داد ما برسد . »

میهن پرستان فیلا دلفیا ، آنها که با حرف یا عمل از انقلاب پشتیبانی کرده بودند ، وحشت زده شدند . مدت‌ها می‌گذشت این شهر عشق برادرانه همه چیز بود جز شهر عشق برادرانه . با وجود آنکه کنگره آمریکا در این شهر اجلاس می‌کرد و اعلامیه استقلال در اینجا امضاء شده بود ، شهر بیشتر محافظه کار بود تا انقلابی . محافظه کاران به جز چندتائی ، از لحاظ موقعیت اجتماعی در دوحد افراطی بودند . در يك حد ثروت و اشرافیت و افراد خانواده‌های بزرگ و صاحب نسب و پولدار قرار داشتند و در حد دیگر وامانده‌ها و کثافات و افراد بی - خاصیت و شریب و فاسد جای داشتند . کویکرها یا کنار می‌گرفتند و یا باز هم به جز چند تا ، از محافظه کاران بودند . در این میان طبقات متوسط پیشه‌وران ، آهنگران ، بنایان ، دکانداران ، چاپچی‌ها ، ملاحان ، تجار خرده پا ، چرخکش‌ها ، صندوق سازها و لوله‌کش‌ها و شیشه‌برها ، بافندگان ، آسیابانها و آبجو سازها طرفداران انقلاب بودند . قاچاقچی‌ها ، دزدان دریائی و قایق‌دارهای شخصی ، انبوه بددهانها ، عرق خورها و عریده جویان کنار شط دلاوار نیز همراه انقلاب بودند ، محافظه کارها که می‌دانستند دیر یا زود انگلیسها ارتش آمریکا را تارو مار می‌کنند ، به انتظار فرصت نشسته بودند . محافظه کاران سازمانی نداشتند ، حال آنکه شورشیان ، هرچه هم بود ، چریکهای ملی را داشتند . در این هنگام بود که میفلین از طرف ارتش شکست خورده ویرجینیائی آمد و

بازور و تهدید نمی از قوای چریکهای علی را همراه خود برد . این همان چیزی بود که محافظه کاران میخواستند .

محافظه کاران دانستند که نوبت آنها نزدیک شده است ، از این رو ناگهانی و شجاعانه ، سر بلند کردند . درها و پنجره های خانه هایشان را بستند ، نوکرهایشان و هر بی سروپائی که حاضر می شد خود را به یک بطری رم پابک شلینگ نقره بفرود ، مسلح کردند . چریکهای بی سازمان که نمی از افرادشان رفته بودند و توجه داشتند که ارتش آمریکا دارد از هم می باشد از هرگونه مقاومت مشخصی در برابر محافظه کاران می ترسیدند . اگر چنانچه شایع بود ، کشتیهای انگلیسی از دلاوار بالا می آمدند و شهر را می گرفتند ، به سر آنها و خانواده هایشان چه می آمد؟ به این ترتیب شهر به دو اردو تقسیم شد ، هیچک قادر نبود به دیگری حمله کند و آن را از میان بردارد . اعضای کنگره هم به هم می نگرستند و در چهره یکدیگر جز محکومیت به اعدام و به دار آویخته شدن دسته جمعی چیزی نمی دیدند . ناگهان جریان وارونه شد ، تا حالا ویرجینیائی دائماً مزاحم آنها بود و کمک می خواست ، ولی حالا اینها به ویرجینیائی رو آورده ، تقاضاهای اضطراب آمیز کمک برای او می فرستادند .

ویرجینیائی از پوتنام پرسید : « من چه می توانم بکنم ؟ کسی را ندارم تا به کمک آنها بفرستم ، ایزرائیل ، شما باید به آنجا بروید و ببینید از نیروی چریکشان چه می توانید در بیاورید . »
پوتنام پیر و بیمار و خسته بود ، شبها خواب مزرعانش را می دید و در خواب می نالید .

ویرجینیائی با اخم پرسید : « پس من به کی می توانم اعتماد کنم ؟ ایزرائیل ، می دانم شما خسته و فرسوده اید ، شاید بتوانید در شهر استراحت کنید . »

پوتنام با اندوه گفت : « این که استراحت نیست ، من می دانم چه جور چیزیست ، جهنم واقعی است . آنطور که شنیده ام همه از ترس عقل خود را باخته اند ، در این صورت از دست من چه بر می آید ؟ »
- « هر چه بکنی از هیچ بهتر است . »

پوتنام که دیگر واداده بود به تلخی گفت : « اگر انگلیسها آمدند

چی ؟ »

« هر چه فرد و آذوقه می توانی بزدار و عقب نشینی کن . »
پوتنام باشکایت گفت : « من خسته شده ام ، گرفتاری های شما زیاد
است ولی اقلای روماتیسم ندارید . »

شکارچی روباه با مهربانی گفت : « ایزرائیل : برای خاطر شما
دعا می کنم که اوضاع بهتر شود . شما مثل دیگران جوان نیستید ، خود
من هم جوان نیستم و می دانم موقعی که اعضاء آدم دیگرگوش به فرمان
آدم نمی دهند چه مزه ای دارد . »

پوتنام با اندکی تأسف و پشیمانی گفت : « اول کار چه آسان بود . »
« اول کار همیشه آسان است . »

پوتنام ، آمه کشان و غرغرکنان ، سوار شد و راه افتاد ، ولی هنوز
به فیلا دلفیا نرسیده بود که کنگره آنچه از دستگاه حکومتی باقی مانده
بود بار اراجه کرد و به مقصد بالتیمور راه افتاد . پوتنام با دردورنج نشست
و ماجرا را برای فرمانده کل نوشت .

وقتی گرین وارد شد ، ویرجینیائی جلوی آتش نشسته بود .
شالگردنی پشمی دور گردنش پیچیده و عینکش راشل روی بینی گذاشته
بود و شبکلاهی کهنه به سرداشت . گرم کردن بیغوله ای که اکنون مقر
فرماندهی کل شده بود تقریباً محال می نمود ، و مرد بلند قامت با چشبهای
سرخ و بینی سرختر ، بیوسته عطسه می کرد .

ویرجینیائی با دست به صندلی پشت نردبانی زهوار در رفته که با
یک میز پوشیده همه اثاثیه مقر فرماندهی را تشکیل می داد اشاره کرد و
گفت : « ناتانیل بنشینید . »

گرین گفت : « قربان ، رم داغ بهترین دوائی است که من برای سرما
خوردگی سراغ دارم . »

« مگر آدم چه قدر می تواند رم داغ بخورد . من یک بطری نوشیده ام
و فایده ای نکرده است . »

گرین باسرتکان دادن اظهار همنوردی کرد و با احتیاط روی صندلی
نشست و از بس سردش بود آنقدر به آتش نزدیک شد که تاروپود ریش
ریش شلوارش کز خورد .

ویرجینیائی به او گوشزد کرد : « خودتان را نسوزانید . »

- « متشکرم قربان . زمستان این نواحی خیلی مرطوب است . »
بعد زانوانش را در بغل گرفت و به انتظارنشست تا بداند فرمانده برای
چه احضارش کرده است .

ویرجینیائی گفت : « کنگره از فیلادلفیا رفته است . »
- « چی ؟ »

- « کار به جایی کرده اند . انقلاب ناوقتی و جود دارد که دولت وجود
داشته باشد . فرار کردن بهتر از گیر افتادن است . »
- « کجا رفته اند ؟ »

- « گمان می کنم به بالتیمور رفته اند . مگر نه اینکه . . . » گرین
هرگز ویرجینیائی را اینقدر پیروخته و حتی نامطمئن ندیده بود ،
هنگامیکه در جیب بغلش دنبال نامه ای می گشت ، دستهای بزرگش
می لرزید . « من نمی دانم چه جوری به دیگران خبر بدهم . کنگره اوضاع
را عوض کرد ، خدا به فریادم برسد ، گاهی از این می ترسم که اصلا کار را
اول کرده باشند . » او هرگز این طور حرف نمی زد ، آخرین اثر قدرت
مقام و غرور اشرافیت از صدایش ناپدید شده بود . گرین با صدای گرفته
پرسید : « کی ، قربان ؟ »
- « کنگره . . . »

گرین به نشانه سرسختی سر تکان داد .

ویرجینیائی با بیچارگی گفت : « همه چیز را به عهده من گذاشته اند . »
- « چی را ، قربان ؟ »

- « حکومت را ، من هرگز چنین تقاضائی نکرده بودم ، هرگز
چنین چیزی نخواسته بودم . مگر من چقدر می توانم بار مسئولیت را
تنهایی به دوش بکشم ؟ »
گرین به او خیره شد .

ویرجینیائی از پشت عینک به نامه نگاه کرده و گفت : « این جوری
نوشته اند . . . تا دستور ثانوی ژنرال واشینگتن در تنظیم و اداره همه
امور مربوط به وزارت جنگ و عملیات جنگی اختیار تام دارد . . . »
گرین با اعتراض گفت : « قربان ، اگر کسی دیگر بود از عاقبت
کار می ترسیدم ولی این شما هستید . توجه می کنید ؟ »
ویرجینیائی از روی بیچارگی سرش را تکان داد و گفت : « نه ،

چه فرق می‌کند که کی باشد؟ ما برای چه می‌جنگیم؟ برای این که یک نفر بر همه مردم حکومت کند؟
- «قربان باور کنید، بخدا قسم که من از این کار هیچ نگرانی ندارم. اما آنها چرا چنین کاری کردند؟»
- «فکر می‌کنند کار به آخر رسیده است و به هر پرگاهی متشبث می‌شوند.»

گرین به نرمی پرسید: «شما هم فکر می‌کنید کار به آخر رسیده است؟»

ویرجینیائی گفت: «نمی‌دانم، نمی‌دانم.»
گرین، مرس، ناکس، میفلین، سترلینگ و جان کدوالا در، در اطاق سرد فرماندهی در جلسه شورای جنگ دور تا دور او نشسته بودند. این آخری جوانی بود که تحت تأثیر ناگوار ولی بسیار اثر بخش پوتنام قرار گرفته، پیاده با گروهی داوطلب از فیلادلفیا راه افتاده بود. آنچه در کنار راه‌های رود دلاواری به چشم دیده بود او را تکان داده بود. به‌جز کدوالا در که لباس تازه از زیر دست یک خیاط فیلا دلفیائی در آمده بود، لباس دیگران نخ نما و وصله خورده بود. لباس‌های نظامیشان که روزگاری به تقلید از فرمانده کل، مرکب از کت آبی و شلوار سواری بود، جای خود را به شلوارهای کهنه معمولی و کت‌های نیم‌دار، بدریخت و خانه بافت داده بود. کدوالا - در قبلاً این چیز وحشتناک، کثیف و درهم شکسته را که ارتش می‌نامیدند، دیده بود و حالا نشستن در جلسه‌ای که شورای جنگ آن ارتش بود، به نظرش رؤیای عجیب و شوخی آمیزی می‌آمد.

ویرجینیائی تازه توضیح خود را درباره وقایعی که باعث تبدیل او به دیکتاتور شده بود، تمام کرد اکنون با فروتنی و تقریباً با التماس می‌گفت:

«آقایان، باور کنید من هرگز در جستجوی چنین چیزی نبودم، هرگز چنین چیزی نمی‌خواستم. من کنگره را به‌عنوان هیئتی اصیل و با شهامت می‌دانم و خود را در برابر آنها مسئول اعمالم می‌شناسم.» در صدای او هیچ نشانی از استهزاء نبود: «من همچنان خود را در برابر کنگره مسئول می‌دانم و هیچ چیزی نمی‌تواند این را تغییر دهد. هدف درخشانی که اعضاء کنگره برای خاطر آن کار می‌کنند، احترام ما را

بر می‌انگیزد ، و ارتش آنها که من افتخار فرماندهی آنها دارم باید شایسته و درخور آن هدف باشد ولی بعضی کارها هستند که البته موقتاً من باید به مسئولیت و اراده خود انجام دهم ، زیرا غیر ممکن است که کنگره ما در حال حاضر بتواند آنها را مورد مطالعه قرار دهد .»

«ما فقط به يك دليل عقب نشینی کردیم ، برای آنکه ارتش خود و به وسیله آن میهن خود را حفظ کنیم اما ما به آن مرحله‌ای رسیده‌ایم که عقب نشینی بیشتر ، اندک چیزی را که برای ما باقی مانده است ، نابود خواهد کرد . ما باید به دشمن ضربه بزنیم ، و اما آیا این ضربه آغاز یا پایان همه آن چیزهایی خواهد بود که ما به خاطر آنها جنگیده‌ایم ، این را درست نمی‌دانم . اما باید ضربه بزنیم زیرا اندکی بعد دیگر خیلی دیر خواهد بود .»

همه ، چنانکه گوئی او ناگهانی دیوانه شده است ، به او خیره شده و بعد به هم نگاه کردند و او ادامه داد : «متأسفانه کشور و کنگره ما پول اندکی در اختیار دارد که بیشتر آن را هم خرج کرده است ، شاید اگر خانواده‌های ثروتمند این مرزوبوم به امر ما تمایل داشتند ، وضع جز این بود . اما بیشتر مردمی که در صفوف ما هستند از مال دنیا چیزی ندارند و بسیاری آنچه که توانسته‌اند داده‌اند . من مرد ثروتمندی به‌شمار می‌آیم و عقیده دارم که می‌توانم پولی تهیه کنم . شاید بعضی از شماها نیز بخواهید کمک کنید ، گرچه می‌دانم چقدر کم چیزید . با وجود این ، ما باید مزد و پاداش‌های گوناگون عرضه کنیم تا مردم به نام نویسی در ارتش راغب شوند . لازم نمی‌دانم به شما یاد آور شوم که موقعیت ما چقدر آسفانگیز است . حتی با رسیدن به موقع سرهنگ کدوالادر ، ممکن است ما تا چند روز دیگر کمتر از دوهزار نفر در اختیار داشته باشیم . آقایان ، من فکر نمی‌کنم که این دلیلی بر نومیدی باشد ، بلکه بیشتر گواهی بر آن است که ما نیازمندیم خود را برای کوشش بیشتر آماده و بسیج ... »

تأمل کرده و به چهره یکایک آنان نگرست . مرسر به‌همین چشم دوخته بود . چشمهای ناکس از اشک خیس شده بود . گرین می‌کوشید تا صورت خود را آرام و جدی نگاه دارد ، سترلینگ رو به روی خود را می‌نگرست . در چشمهای میفلین یأس تیره و ناکامی تام خوانده می‌شد .

ویرجینیائی به نرمی گفت : «شما هم‌زمان قدیمی من هستید ، و من

از همه شما و هر يك از شما به خاطر روزهای تیره‌ای که همراه من گذرانده‌اید، تشکر می‌کنم.» بعد برخاست و از جاسه بیرون رفت.

* * *

گرین که از خبر دستگیری لی در پوست نمی‌گنجید نزد ناکس آمد. بعد از آنکه نخستین آثار تکان دهنده خبر بر طرف شد، ناکس گفت:

« من هم معتقدم خوب از شرش خلاص شدیم، من از این خوک نفرت دارم.»

گرین پرسید: « هری حاضرید همین را به فرمانده بگوئید؟ »
- « نمی‌توانم به او بگویم.»

- « اما ارتش پنجهزار نفری او چه شد؟ افراد خوب، آن ماهیگیر ها؟ خدایا، هری، یادتان هست ماهیگیرها در یلز پوینت چه کردند؟ تنها چیزی است که یاد ما می‌ماند. آنها کجا هستند؟»

- « مگر نشنیدید يك چه گفت. مگر او از جانب سالیوان نیامده بود، البته اگر سالیوان در فرماندهی باشد.»

- « می‌گفت که سالیوان می‌خواهد، از طرف شمال اینجا که ما هستیم، از رودخانه بگذرد.»

- « این جریان مال چند روز پیش بود؟»

- « مال دوسه روز پیش، حالا باید رسیده باشند، مگر اینکه کرنه والیس راهشان را قطع کرده باشد، اگر اینطور شده باشد. . . .»
گرین این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت.

ناکس پرسید: « کی توی مهمانخانه همراه لی بوده؟»

- « يك لات بهی شرف به نام ویلکین سون، از افراد گیتز. من می‌شناسمش جوان جوان است اما آدم خوبی نیست. می‌گوید که می‌خواسته بجنگد اما من قسمی خورم که دروغ می‌گوید. اگر او همراه لی بوده، من می‌توانم حدس بزنم چرا بوده.»

ناکس با سر به ستاد ویرجینیایی اشاره کرد و پرسید: « او خبر را چه جورى تلقی کرد؟»

- « نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم بیشتر دلواپس ارتش بود.»
گرین به تلخی گفت: « نه، دلواپس لی بود. نه تنها دلواپس بود،

بلکه دل شکسته بود. گوش می‌کنید، دل شکسته. برای اینکه یکی از هم‌زمانش را از دست داده. رهبری نجیب، میهن پرستی فداکار را از دست داده است. فوراً یکی نزد کرن والیس فرستاد و پیغام داد که حاضر است تقریباً همه‌سرای ما را با لی مبادله‌کند. او حاضر است برای آزادی لی همه چیز را بدهد و آنها را تهدید کرده است که اگر به دارش بزنند، خدا می‌داند که او چه خواهد کرد. «

ناکس با سادگی پرسید: «چرا؟»

« من چه می‌دانم، من دیگر کوشش نمی‌کنم که مقاصد و اعمال او را بفهمم. ولی اگر من جای او بودم . . . »

« گمان می‌کنید لی را به دار بزنند. »

« بعید نیست، آخر می‌دانید، او افسر ارتش بریتانیا بوده است. »

* * *

چهار روز بعد روز بیستم سپتامبر بقایای از هم پاشیده و رنج‌کشیده ارتش لی به اردوگاه کنار رود دلاوار رسید. از پنجهزار یانکی که در وایت‌پلینز زیر فرماندهی او بودند، فقط دوهزار نفر باقی مانده بود. حتی زنده‌پوشانی که ارتش ویرجینیائی را تشکیل می‌دادند، از دیدن آنها به رقت افتادند. از سرما کبود شده بودند، لباس‌هایشان پاره پاره شده بود و پاهایشان چاک چاک و زخمی و خونین بود. یانکی‌ها خود را به درون اردوگاه کشیدند. بعضی کورمال وافتان و خیزان به سراغ آتش رفتند تا خود را گرم کنند، بقیه به زمین افتادند و بلافاصله به خواب رفتند. یک هفته تمام جلوانگلیسها عقب نشسته و با سرسختی و بیخ و خم خوردن دررفته بودند. این‌که توانسته بودند از تمام این مراحل بگذرند و به اینجا برسند از معجزه هم بالاتر بود. تنها نشان نظم و امید هنگام ماهیگیران ماربل-هد بود. اینها هنوز با هم بودند ششصد مرد نیرومند که کت‌های آبی-رنگشان رفته و نخی نما شده، کفش‌هایشان در راه افتاده بود، ولی صورتهای کشیده یانکی‌شان، از همیشه سخت‌تر و جدی‌تر بود.

سالیوان که از خستگی و بیخوابی تلو تلو می‌خورد و ریشش را نتراشیده بود و چشم‌هایش مات و پر خون شده بود نزد ویرجینیائی آمد و گفت: « قربان، از اینکه عده‌ای از افراد در اثر ضعف قلب در راه افتادند، باید مرا ببخشید. »

چگونه دوباره از دلاوار گذشت

سرانجام بار دیگر گلوور و ویرجینیائی روبه‌روی هم نشستند، يك تنگ پر آزم داغ‌درمیان و جامهای پر به دستشان بود. گلوور خستگی در کرده و ریش تراشیده، و شکارچی روباه لاغرتر از همیشه، باگونه - های تو رفته بود و حلقه‌های کبود و گود پای چشم‌هایش افتاده بود. هر يك، تغییراتی را که در دیگری حادث شده بود می‌دید و آن را با آگاهی تازه و متواضعانه‌ای می‌پذیرفت. اندکی از سردی طبع گلوور، که ویژه اهالی شرق سفلی بود کاسته شده بود. او روح مردان را در جریان نبرد و زندگی عریان دیده بود و درك و قبول این حقایق، حتی از آنچه در پلزیوینت دیده بود پرآیش دشوارتر می‌نمود. اما در باره شکارچی روباه، او راه خود را برگزیده بود و تصمیم داشت آنرا تا پایان درازش ببیماید. هر دو همسن بودند و از بعضی لحاظ به هم شباهت داشتند و از لحاظ دیگر با هم متفاوت بودند. گلوور می‌دید که اشرافیت از وجود ویرجینیائی رخت بر بسته است، این حقیقت را می‌پذیرفت و اگر هم تشخیص نمی‌داد پیدایش سرفرازی و همت نوین مردی را که آن سر میز نشسته بود حس می‌کرد. هر دو تنها بودند و حتی در جوار هم نمی‌توانستند زنگ تنهائی را از دل بزایند، ولی در عین تنهائی زبان یکدیگر را می‌فهمیدند.

شکارچی روباه از جامش لپی‌تر کرد و گفت: «سرهنگ، از دیدن شما خوشحالم، مدت‌ها بود همدیگر را ندیده بودیم.»
 گلوور سری تکان داد و تبسمی کرد. کم تبسم می‌کرد.
 شکارچی روباه، در حال تفکر، با اندکی مطایبه گفت: «هرگز آنقدر روی ماهیگیرها حساب نمی‌کردم. هرگز فکر نمی‌کردم زندگی

من و ارتش من و کارکشور من اینقدر به وجود آنها بستگی داشته باشد .
گلوور که سرخی حیا به چهره چروکیده و سرمازده اش می خزید
گفت : « لطف دارید ، قربان . »

— « خیلی به شما مدیونیم . »

گلوور با ناراحتی گفت : « به نظر من خیلی کم . »

— « بهر صورت ، مطلب مهم این است که شما فعلا اینجا هستید .

من خیلی تعارف و تمجید بلد نیستم . »

— « من هم اهل تعارف و تمجید شنیدن نیستم . »

شکارچی روباه جامش را تا آخر سرکشید و گفت : « نقشه ای پیش خود

داشتم ... »

گلوور به جلو خم شد .

ویرجینیائی گفت : « نقشه ای سنگین و شاید هم جنون آمیز ... »

برای خود و گلوور مشروب ریخت و به مشروب داغ و قوی خیره شد و

افزود : « به شما احتیاج داشتم ، اگر شما نبودید فکر کردن در باره این

نقشه هم فایده ای نداشت . »

گلوور به نرمی ، نه از روی شك و ناباوری ، بلکه از روی توجه

به خطیر بودن کار ، گفت : « عبور از دلاوار . » شکارچی روباه با سر تصدیق

کرد .

مرد ماربل هدی ، لبخند بر لب آهسته گفت : « من حساب کردم که

نقشه باید این باشد ، جز این چه می توانست باشد ؟ »

ویرجینیائی با سرعتی کم نظیر ، که از او در بیان و تنظیم افکارش

آنقدر کند بود بعید می نمود گفت : « انگلیسها رفته اند پهلوی بخاری های

نیویورک و آلمانیها را کنار رودخانه گذاشته اند . ببینید چقدر ما را

دست کم می گیرند . اما چه بهتر و ما باید خیلی هم ممنون آلمانیها

باشیم . » این نخستین باری بود که گلوور ، یاهرکس دیگر ، این جنبه

شخصیت ویرجینیائی ، بلاغت پر شور او را می دید « باری ، تفتکچی های

آلمانی را آنجا گذاشته اند . اینها کمانی هستند که اگر می جنگند و

می کشند و جنایت می کنند ، نه برای این است که کشورشان در جنگ

است ، نه برای این است که چیزی دارند تا از آن دفاع کنند ؛ نه برای

این است که از چیزی متنفرند یا پاکسی که از آنها متنفر است می جنگند ؛

بلکه برای این است که اجیر و مزدورند ! کنیپ هاوزن هم آنجاست و ما با او خرده حسابی داریم که باید تصفیه کنیم . « ناگهان صدایش برید تلاشی که برای این نطق کوتاه کرده بود او را بیحال کرد و به سرفه انداخت .

گلوور پرسید : « کی می‌خواهید از رودخانه بگذرید ؟ »
ویرجینیائی به آرامی جواب داد : « روز میلاد مسیح . » حالا دیگر از شور افتاده بود و به حال آرام و اندکی خشک و خشن قدیمی خود باز گشته بود .

گلوور چندان علاقه به بحث و استدلال نداشت ، به عقب تکیه داد و چنانکه گوئی برای انبوه شکست خورده ، نیمه گرسنه و نیمه مسلح آمریکائیان ، حمله به اردوی سربازان مزدور و مجهز آلمانی ، عادی-ترین کار جهان است ، با چشمهای نیمه بسته به بررسی طرز اجرای نقشه پرداخت .

گلوور پرسید : « چند نفر داریم ؟ »

- « تا آنوقت پنجهزار نفر می‌شوند . »

- « یک شبه ؟ »

- « امیدوارم چند ساعت بیشتر طول نکشد . »

گلوور سوتی کشید ، چشمهایش را کاملاً بست و لبی به رم زد . با انگشتهایش روی میز رنگ گرفته بود و چشمهایش هنوز بسته بود . پرسید : « قربان در عمل چه جوری از آب درخواهد آمد ؟ »

- « من می‌خواهم آنها سوار شوند . از رودخانه بگذرند ، آنطرف آب جمع شوند و از آنجا تا ترنن به صف بروند و بعد به حمله بپردازند و همه این کارها ، از ابتدا تا انتها در تاریکی انجام بگیرد . » گلوور اندیشه کرد و گفت : « می‌شود این کار را کرد ، در همان نقطه حمله کنیم ؟ »

- « تا آنجا که من نقشه کشیده‌ام باید در سه نقطه حمله کنیم ، یکی در نه میلی بالای رودخانه دوم در یک میلی پائین اینجا و سوم در برلینگتن . »

گلوور گفت : « این کار ، را سخت تر می‌کند . قایق ها چه جوری هستند ؟ »

شکارچی روباه گفت: « من دریانورد نیستم که بتوانم خوب قضاوت کنم . قایقها تا چند میل بالا و پائین رودخانه ولو هستند ولی همه در همین طرف آیند . وگمان می‌کنم تعدادشان کافی باشد چون ما هرچه قایق که می‌شد آورد ، آورده ایم . » با تشویش به گلوور نگاه کرد . گلوور دوباره به عقب تکیه داد ، چشمهایش بسته بود و انگشتانش را با حالتی عصبی روی میز می‌زد .

شکارچی روباه از او پرسید : « به نظر شما چطور است ؟ »
گلوور به‌کندی جواب داد : « به نظر من ما می‌توانیم این کار را بکنیم . اگر بخواهید توپها را هم ببریم باید دوبه داشته باشیم ، و گرنه باید تمام شب وقتمان را صرف گذاشتن توپها توی قایقهای کوچک بکنیم . اما فکر می‌کنم بتوانیم این کار را بکنیم . »

— « پس من می‌توانم روی شما حساب بکنم . »
گلوور گفت : « قربان ، می‌توانید مطمئن باشید . » بعد هر دو قامت بلند خود را روی میز پوسیده خم کردند و باهم دست دادند .

اوضاع کمی بهتر شده بود . ویرجینیائی دستور شمارش افراد را داد . عده در حدود پنجهزار نفر بود ، ولی همه این عده آماده خدمت نبودند . ژنرال گیتز با چهارهنگ از ارتش سکایلز از شمال آمده بود ولی در میان راه نیمی از افرادش فراری شده بودند . اما وقتی گیتز شنید که نقشه جدیدی در شرف تکوین است و از آن اطلاع یافت ، نزد ویرجینیائی رفت و گفت : « قربان ، من اجازه مرخصی می‌خواهم که به فیلادلفیا بروم . »

— « فیلادلفیا ؟ »

— « قربان ، من گمان می‌کنم کاری که در شرف انجام است ، تا حدودی دیوانگی است و من نمی‌توانم در آن شرکت داشته باشم . »
ویرجینیائی به آرامی گفت : « می‌خواهید به فیلادلفیا بروید ، می‌خواهید ، به درک خوش آمدید سرکار ، برای من فرقی نمی‌کند . »
گیتز جواب داد : « اگر احساس شمانسبت به من این است ، امیدوارم احساس متقابل مرا درک کرده باشید . »

و یلکین سون همراه گیتز آمده بود ، در میان اردو پرسه می‌زد و

با شاخ و برگ فراوان تعریف می‌کرد وقتی که انگلیسها آمده بودند لی را بگیرند چگونه تک و تنها طیانچه به دست گرفته، از جلوی يك چوخه تمام در آمده است، يك بند حرف می‌زد، گاهی کنایه می‌زد که شاید خود فرمانده کل از دستگیری لی خبر داشته ولی به روی خود نمی‌آورده است. با علم و اشاره لیخند می‌زد که ممکن است به زودی فرمانده کل جدیدی سرکار بیاید و اگر این پیشوای جدید گیتز باشد تعجیبی نخواهد داشت. یاد آور می‌شد که چقدر نامه بین شکارچی رویاه و ژنرال‌ها و رد و بدل شده است و چگونه بعضی از بلاهائی که به سر ارتش آمده ممکن است در اثر تصادف و اوضاع واحوال نباشد، بلکه جزئی از نقشه باشد.

يك روز سروان هاميلتون او را گیر آورد و گفت: «ویلکین سون، با شما دو کلمه حرف دارم.»

جوانك حرف او را تصحیح کرد: «سرگرد ویلکین سون، نه ویلکین سون.»

هر دو همسال بودند، هر دو نوزده سال داشتند، هاميلتون اندکی لاغرتر و بلندتر بود، چشمهای میشی او برق عجیبی می‌زد و تبسمی ساختگن بر لب داشت. تصدیق کرد که: «درست است، سرگرد ویلکین سون.»

— «چه می‌خواهید؟»

می‌خواهم شما را بکشم، اما گمان نمی‌کنم که به این زودبها دست به این کار بزنم.

— «دیوانه شده‌اید؟»

— «نه، جناب سرگرد، عقلم کاملاً سرجاست. بهتر است شما بی-کارتان بروید. همراه ژنرال گیتز به فیلادلفیا بروید.»

ویلکین سون با خشم شروع کرد بگوید: «اگر می‌خواهید دوئل کنید...»

هاميلتون گفت: «نه نمی‌خواهم دوئل کنم. می‌خواهم شما را بکشم.» این را گفت و عقب‌گرد کرد و رفت. روز بعد، ویلکین سون، همراه گیتز به طرف فیلادلفیا راه افتاد.

* * *

ویرجینیائی با ابهت تمام می‌گفت: «آقایان، اگر این کار جنون

است ، آخرین جنون مها خواهد بود . من آسان این تصمیم را نگرفته‌ام ، بلکه ساعتها با خود در کشمکش بوده‌ام . من اختیاراتی را که کنگره به من داده است سرسری نگرفته‌ام و بیهوده به کار نمی‌برم . بلکه باسنجش بسیار و بر حسب ضرورت از آن استفاده می‌کنم . اما این که این کار تا چه حد ضرورت و فوریت دارد ، دیگر لازم نیست برای شما توضیح بدهم . بازی بس است ، یکبار به شما گفته بودم که اگر لازم باشد هزارمیل به سوی غرب عقب نشینی خواهیم کرد ، آنقدر عقب نشینی خواهیم کرد که ارتش ما دست نخورده بماند و وجود کنگره حفظ شود . ولی آقایان ما عهد خود را باکنگره شکسته‌ایم ؛ زیرا نمی‌توانیم از آنها دفاع کنیم و آنها هم مجبور شده‌اند شهر خود را بگذارند و مثل ما فرار کنند . و ما اکنون در وضعی هستیم که اگر به جای هزارمیل صد میل هم عقب نشینی کنیم چیزی از ارتش ما باقی نخواهد ماند . «
گرین و سالیوان و ناکس و مرسر ، سترلینگ ، پوتنام ، میفلین و گلوور همه آنجا بودند و روبه‌روی او نشسته بودند . رید و کدوالدر دربرلینگتن بودند ولی از نقشه اطلاع داشتند . آنها که با فرمانده بودند جدی و متفکر به آنچه که از لحاظ دعوت به نابودی شمرده می‌شد ، گوش می‌دادند .

فرمانده ادامه داد : « وقت کار را هم معین کرده‌ام : شب بعد از میلاد مسیح ، یکساعت مانده به طلوع آفتاب روز بعد . »
همه باکنجکوی به او خیره شده بودند .

فرمانده سرسری توضیح داد : « چون در این موقع همه تفنگچی‌های آلمانی مست خواهند بود . »

یک نفر پرسید : « قربان ، می‌شود روی مست بودن آنها حساب کرد . »

« روی هیچ چیز نمی‌شود حساب کرد ، امیدی هم نمی‌توانیم داشته باشیم ، ولی آقایان ما حرکت می‌کنیم زیرا در تنگنا هستیم . »

ناکس پرسید ، « قربان ، توپها را هم می‌بریم ؟ »

« شانزده عراده توپ دارید ، نه ؟ »

« هیچده تا ، قربان . ژنرال پوتنام دو تا توپ دوازده پوندی

پیدا کرده است که می‌شود به فیلادلفیا نفرستاد . »

ویرجینیائی گفت : « هری ، سعی خواهید کرد همه آنها را ببرید .

سرهنگ گلوور در اینجا دویه‌ها و قایق‌های بزرگی پیدا کرده است و شما همینکه هوا تاریک شد بعد از ساعت چهار شروع به بار کردن توپ‌ها خواهید کرد. سعی می‌کنیم اسبها را هم از رودخانه بگفرانیم و اگر ممکن شد یک گروه سوار نظام در آن طرف رودخانه تشکیل می‌دهیم. ژنرال پوتنام به فیلادلفیا خواهد رفت، زیرا در آنجا علائم شورش و قیام پیدا شده است، ولی بقیه شما با من خواهید بود. شما فردا ساعت‌هایتان را با ساعت من میزان خواهید کرد، تا اگر شب از هم جدا افتادیم، بتوانیم هماهنگ عمل کنیم. »

همه جدی و متفکر سر تکان دادند، ترسشان ریخته بود و آنچه در چهره‌هایشان خوانده می‌شد امید نبود، بلکه تشخیص این نکته بود که این بار آغاز کار خواهد بود یا پایان آن.

شکارچی روباه گفت: «سرهنگ کدوالدر لطف کرده مقداری شراب مادیرا برای ما فرستاده است. می‌گویم شرابها را باز کنند و به سلامتی خواهیم نوشید.»

* * *

نزدیک‌های ظهر روز میلاد مسیح، همه اردو به جنب و جوش درآمده بود. هرکس خود را در کهنه‌ای یا تکه پتوئی که گیرش آمده بود می‌پیچید و با حالتی عصبی در صف خود می‌ایستاد. افسرها به ساعت‌های بزرگ و گرد خود نگاه می‌کردند و افراد یا به زمین می‌کوبیدند، در جا حرکت می‌کردند، دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند تا گرم شود و بخار نفس‌هایشان به هوا می‌رفت.

هوای بد و تیره‌ای بود، ابرها آسمان را پوشانده بودند و هوای آرام وعده می‌داد که بفرودی برف خواهد آمد. هوا خیلی سرد نبود، اما برای بیچارگان، که با وجود کهنه پاره‌هایی که به خود پیچیده بودند، نمی‌آرتنشان برهنه مانده بود بسیار سرد بود. حتی حالا هم نمی‌دانستند که به چه کاری می‌خواهند دست بزنند، جز اینکه می‌دانستند سروکارشان با آلمانیها خواهد بود. کلمه «آلمانیها» مانند آهنگ خشم و تنفر و هراس ناگهانی در صفوفشان دهان به دهان می‌گشت. یک دسته از داوطلبان پنسیلوانیائی که اصلا اهل آلمان جنوبی بودند از فکر روبرو شدن با شیاطین پروسه حالشان به هم می‌خورد، زیرا این پروسه‌ها درست همانهایی

بودند که آنها را ترسانده ، فراری داده و به آمریکا کشانده بودند و ترس از پروسیها در طی نسلها با سرشتشان عجین شده بود . نیو - انگلندیها به فریاد دورگه « یانکی ! یانکی ! » می آندیشیدند و از فکر با سرنیزه به درخت میخکوب شدن ، به زندان آلمانیها رفتن و مثل جانوران با سیخ و سقلمه آنها روبهرو شدن می هراسیدند . افراد جرسی که اصل هلندی داشتند یاد آن کابوسهای هراس انگیزی می افتادند که بر سر زمین پشت کشور ساحلی شان ، از دست آلمانیها سایه افکنده بود و پنسیلوانیائیها آن هشتصد پنسیلوانیائی دیگر را که هنگام فرار از هارلم - هایتز به فورت واشینگتن به دست آلمانیها سلاخی و تکه تکه شده بودند به خاطر می آوردند .

اینها شجاع نبودند ، ولی ترسشان با عزمی سهمگین و دردناک آمیخته بود .

وجود هامیلتون قوت قلبی برای ناکس بود . او آتشبار توپخانه را که مرکب از هیجده توپ بود ترک نمی کرد ، به توپچیها مجال اندیشه نمی داد ، پیوسته آنانرا به روغن کاری محور چرخ توپها ، تمیز کردن لوله توپها ، زدودن زنگ از بیجهای نشانه روی بسته بندی دقیق گلولهها و امی داشت . ناکس به روزگاری می آندیشید که چندان دور نبود ، به زمانی که با بیست هزار لشکر دز نیویورک بودند و توپهایشان را صد تا صد تا می شمردند . اوضاع عوض شده بود ، همانطور که خود او هم تغییر کرده بود و دیگر آن کتابفروشی که آرزو داشت ناشری مانند بن فرانکلین بشود ، نبود . آن دوران گذشته بود و از زندگی او بیرون رفته بود ، آنقدر از زندگی او عقب مانده بود که دوباره برگشتن و آنها را به دست آوردن ممکن نبود . او دیگر نمی توانست بنشیند و با حرص و ولع نسخه خطی کتابی را که ممکن بود صد یا حتی صد و پنجاه هزار نسخه آن به فروش برود ، تصحیح کند . او راحت و آسایش ، چیزهای خوب زندگی ، خانه ای را که با سلیقه و با صندلیهای خارجی آراسته باشد ، بهترین کتابهای هوشیارترین نویسندگان انگلیسی ، هیکل گوشتالوی خوش - آیدن زئس را در بستر شبانه ، فرزندان که بتوانند همیشه به آنها بنگرد و آنها را متناسب با تمدن عصر جدید تربیت کند ، دوست داشت . اگر چه بیست و شش سال داشت ولی احساس می کرد پیر شده است و همه

هدفهای زندگی ، جز يك هدف را از دست داده است . آن يك هدف هم همراهی با ویرجینیائی در راهی پرت و مهجور بود که به جایی نرسید .

هامیلتون مانند چنی لاغر و آتشین چشم ، دور توپها و رجه و رجه می کرد .

شکارچی روباه با اندوه نگاهی به صفوف کم عده افراد انداخت و از مرسر پرسید : « آنها را شمردید ؟ »
- « بله ، دوهزار و سیصد و هفتاد و دونفرند . »

و شکارچی روباه مثل اینکه باخود حرف می زند ، گفت : « دوهزار و هشتصد نفر هم با کدوالادر هستند . » بعد او و اسکاتلندی ریزه نقش نگاهی بهم کردند .

گرین نزد سرهنگ جاق توپخانه رفت و از او پرسید : « هری ، چه نظری دارید ؟ »

- « نظری ندارم ، بهتر آنست که آدم اصلا فکرش را نکند و نظری نداشته باشد . اگر او بخواهد به جهنم داخل شود و با شیاطین دوزخ کنجبار برود ، گمان می کنم همراهش بروم . همین والسلام . به نظر تو راهی دیگر هست ؟ »

- « گمان می کنم نباشد . »

- « ساعت چند است ؟ »

- « بیست دقیقه بعد از ظهر . »

ناکس ساعت قراضه قاب نقره اش را کویک و میزان کرد و گفت :
« این ساعت هم به درد نمی خورد . ساعتی پنج دقیقه عقب جلو می رود . »

- « اگر بدانید که عقب می ماند یا جلو می رود ، مهم نیست . »

- « عقب می ماند ، گاهی بیشتر از پنج دقیقه و گاهی کمتر عقب

می ماند . »

گرین گفت ، « امیدوارم برف نگیرد . »

- « حتماً برف می گیرد . »

« از فکر اینکه این بدبخت‌ها باید توی آن آب بزنند چند ش می‌شود. »

ناکس شانه بالا انداخت و نیشخند زد .

« کی می‌خواهید توپهارا راه بیاندازید ؟ »

« چیزی نمانده . »

گرین گفت : « آب پرآزیخ است . »

« لا بد ، هرگند و کشفاتی بگوئی امروز به سرمان می‌آید . »

« خوب ، هری موفق باشید . »

تکه های یخ که از گوشه کناره‌های کم عمق مسیر شمالی رودخانه کنده شده بود ، رودخانه را پر می‌کرد . تکه های گنده و مزاحمی بود ، چندان کلفت نبود اما توی آب گرداب وار مثل تیغه چاقو برنده بود . گلوور ، که از پشت پرده سفید نفسش جمع شدن یخها را تماشا می‌کرد با تأسف سر تکان داد و به سروان پردی اهل گلاستر گفت : « هیچ از این وضع خوش نمی‌آید . »

« ناچاریم به زور تیرك زدن توی آب برویم . »

« به شرط اینکه تیرك‌ها ، ته رودخانه گیر نکنند . »

« بهر حال پائین تر از آنجا که فکر می‌کردیم به آن طرف

رودخانه خواهیم رسید . به حساب من باید دنبال نقطه مناسبی دريك میلی

بالای اینجا بگردیم . »

« حالا دیگر خیلی دیر شده . علاوه براین اگر اسکله نداشته

باشیم ، نمی‌توانیم توپها را توی قایقها بار کنیم . »

« هرچه از دستان بر آمده می‌کنیم . »

شکارچی روباه حالا سوار اسب کهر لاغری شده بود از کنار صف افراد لرزان و یخ زده چهار نعل می‌تاخت و صدا می‌زد : « ژنرال گرین ، ژنرال گرین . » شل بلندش نخ نما و ریش ریش شده ، آهسته په اندام بلندش می‌خورد . بینی‌اش سرخ شده ، چشمانش آب افتاده بود و همانطور که صدا می‌زد ، « ژنرال گرین . » عطسه و سرفه می‌کرد .

« چه فرمایشی دارید ، قربان ؟ »

- « ساعت چند است ؟ »

- « تازه در حدود يك و نیم بعد از ظهر است . »

- « خوب ، ناتانیل ، منتظر چه هستید ؟ افراد را برای سوار شدن به قایق ها راه بیاندازید . مگر نمی بینید که دارند از سرما یخ می زنند ؟ »

- « فکر می کردم که باید باز هم مدتی صبر کنیم . »

- « نخیر ، همین حالا راهشان بیاندازید . » بعد مهار اسب را شل کرده و مهمیز زد و به سراغ ناکس و هامیلتون رفت تا ببیند با توپخانه چه می کنند .

دل گرین از دیدن افراد نیمه یخ زده ، که خود را به رودخانه می کشیدند ، ریش می شد . آنها يك ساعت در انتظاری سهمگین مانده بودند ولی اکنون ترسشان به تصمیمی خاموش و قاطع تبدیل شده بود . سینه سپر کردن و لاف زدنشان از میان رفته ، جای آن را اراده ای ساکت و بی سروصدا گرفته بود . بسیاری از آنان عقیده داشتند که این پایان انقلاب غم انگیز و کوتاه مدتشان است . بحث و استدلال در کار نبود ، افرادی بودند که به سوی مرگ می رفتند زیرا خود را متعهد و پای بند آزادی کرده بودند . حالا که همه چیز را از دست داده بودند ، این تعهد برایشان باقی مانده بود .

هنگامی که می رفتند نه سرود می خواندند و نه حرف می زدند ، با جدیت مرگباری تفنگهای بی قواره و بزرگشان را به چنگ گرفته ، چشمهایشان را یکراست به جلو دوخته بودند .

نمی دانستند که صدای سرد و درهم پاهایشان تا ابد منعکس خواهد شد .

و گرین ، که خود نیز در این راه نامعلوم قدم گذاشته بود ، با خود می اندیشید : « شجاعند ، و این چیزی است که من همیشه به یاد خواهم داشت . حتی اگر از پیش دشمن بگریزند ، من همیشه به یاد خواهم داشت که در این لحظه شجاع بودند . »

گرین یکبار بانفس خود جنگیده بود . از کویکرها بود و دستور آئین آنها صریح و سراسر بود : « تو نباید آدم بکشی ! » اگر قرار بود

از این دستور پیروی و دفاع کند ، امروز روزش بود ، روز تولد مردی که پا به جهان گذاشته بود تا صلح در سراسر جهان و نیکخواهی به خلق را تبلیغ کند . اگر چه قدم به سوی جنگ برداشتن در این روز ، عجیب و نا- هماهنگ به نظر می رسید ولی گرین می دانست که اقدام او این روز را آلوده نمی کند ، می دانست که به میعاد و میثاق خود بانیکخواهان جهان وفا می کند . او نیز مانند انبوهی که در کنارش راه می پیمودند دل و دماغ نداشت ، ولی با وجود این سرفراز و فروتن بود .

شکلرچی روباه روی زین خم شد و از گلوور پرسید : « اوضاع از چه قرار است ؟ »

- « خیلی خوب است . »

- « قایقها را آماده کرده اید ؟ »

گلوور با سر جواب مثبت داد ولی تکه یخهای غلطان را نشان داد .

- « می توانید ما را از رودخانه بگذرانید ؟ »

گلوور گفت : « بله می گذریم . شاید کمی بیشتر از آنکه حساب

می کردیم طول بکشد ، ولی می گذریم ، کی می خواهید شروع کنید ؟ »

ویرجینیائی اول به ساعتش و بعد به آسمان نگاه کرد . فکر کرد که

در حدود بیست دقیقه دیگر هوا آنقدر تاریک خواهد شد که حرکاتشان از

آنطرف رودخانه دیده نشود .

- « اول افراد را ببریم ، بعد توپها را ؟ »

- ویرجینیائی لبخندی زد و گفت : یک کمی از هر کدام را با هم

ببرید . »

سواره از کنار صف افرادی گذشت . افراد روی زمین سرد چمباتمه

زده بودند از پهلوی آنها کمی گذشت ، یک ردیف صورت های رنگ پریده

پشت سر هم بر می گشت و در تیرگی غروب به او نگاه می کرد . فکر می کرد

لازم است چیزی به آنها بگوید ، ولی وقتی به آنها می نگریست می دید

چیزی در زندگی وجود ندارد که اهمیت و ارزش به زبان آوردن برای آنان

داشته باشد . از خود می پرسید که آیا آنها نیز مانند او احساس می کنند

که این آخرین حرکت نومیدانه تاچه اندازه جنون آمیز است یا نه ؟ و در

باره او چه می اندیشیدند ؟ دوستش داشتند یا از او متنفر بودند ، یا اینکه

گوسفندوار دنبال او می‌رفتند ؟ آیا آنچه که خود را برای آن به خطر می‌انداختند ، آن چیز غیر قابل لمسی که آزادی نام داشت برایشان عظمت کافی داشت ؟ آیا به رنج و سرما و گرسنگیش می‌ارزید ؟

او هیچیک از اینها را نمی‌دانست . روزگاری از بسیاری چیزها مطمئن بود ، اما اکنون تنها به راه تیره و تنهائی که بایستی می‌پیمود اطمینان داشت . تنها بود و می‌دانست که هرچه پیش آید ، هیچ چیز جبران تنهائی او را نخواهد کرد و او را از تنهائی نخواهند رها کنید . با وجود این دلتنگ نبود ، بارها گفته و نوشته بود که بخاطر هیچ پاداشی در جهان ، دوباره زیر بار این ماجرا نخواهد رفت . اما اکنون از این حقیقت کاملاً مطمئن نبود . اودرسی آموخته بود که آموختنش برای یک فرد اشرافی ، برای شکارچی روباه ، برای ثروتمندترین مرد آمریکا بسیار دشوار بود ، ولی حالا که آنرا یاد گرفته بود نمی‌خواست از یاد ببرد . او که بیش از هر چیز به عشق و احترام دیگران احتیاج داشت ، اکنون در اینکه دل شوریده خود را به دیگران بدهد ، آرامشی شکفت می‌یافت .

سربازان پیاده‌ساعتهای متمادی در سرما بی‌حرکت ایستاده یا چمباتمه نشسته بودند که بالاخره فرمان حرکت رسید . پاهایشان خشک شده بود و مفاصلشان هنگام راه رفتن صدا می‌کرد . دستهایشان را بهم می‌مالیدند و قوزکهایشان را به تفنگهایشان می‌زدند . سکندری می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و پا می‌شدند و راه خود را در تاریکی می‌جستند و به طرز آواز خواندن ماهیگیران ماربل هد که می‌خواندند «قشنگ بیا ، درست بیا ۱» خنده‌های عصبی می‌کردند . به هم تنه می‌زدند ، پای بعضی می‌لغزید و در آب سرد می‌افتادند و سپس ، لرزان و دشنام گویان ، به وسیله دیگران از آب بیرون کشیده می‌شدند . صدای مالیده شدن تکه یخها به یکدیگر و صدای دائمی خوردن تکه یخها به بدنه نازک و شکننده قایقها نفسشان را بند می‌آورد ، ولی آنها عقب نمی‌زدند ، بلکه کند و با اطمینان در تاریکی قیرگون شب پامی نهادند .

با وجود سرمای سخت ، سربازان توپخانه که شانه زیر توپها می‌دادند و آنها را بلند می‌کردند و توی قایقهای بزرگ می‌گذاشتند . عرق می‌ریختند . بعضی تا کمر توی آب بودند ، برخی با توپها ، با این قطعات

بی حس و عظیم فلزی که گفתי جان گرفته اند و توی قایقها نوسان می کنند کله‌نچار می رفتند و عده‌ای زیر بار جعبه‌های مهمات و گلوله‌های توپ تلو-تلو می خوردند. ماهیگیران به سر بازان ناشی و چلمن نیروی زمینی غر می زدند، فحش می دادند و آنها را راهنمایی می کردند. ناکس با صدائی که بالاتر از همه به گوش می رسید، فرمان می داد: «بیایید جلوش! زیرش را بگیرید شانه‌تان را به توپ بدهید، مرده شور پرده‌ها، شانه‌تان را به توپ بدهید!»

یک قایق بزرگ و از گون شد و سه تا اسب را توی آب انداخت. بلوای عجیبی راه افتاد حیوانهای وحشت زده در برابر جریان آب تقلا می کردند و شیهه می کشیدند. سانیوان که اسبش یکی از آن سه تا بود، فریاد می کرد: «بگیر یدش، بگیر یدش! شما را به خدا نگذارید غرق بشود!»

شکارچی روباه که افتان و خیزان در تاریکی راه می رفت و دنبال گلوور به ستوه آمده ولی خستگی ناپذیر می گشت. در این گیر و دار به ناکس پر خورد و شانه‌های او را گرفت و پرسید: «هری، برای خاطر خدا عجله کنید، از نصف شب هم گذشته چرا نمی‌توانید توپها را بار قایق کنید؟»

ناکس از عرق و آب رودخانه خیس بود. گاه از گرما به حال تب در می آمد و گاه از سرما می لرزید، چکمه‌هایش پر از خورده یخ و گل یخ زده بود، کلاهش افتاده و پشت کتش چر خورده بود. نگاهش التماس-آمیز به ویرجینیائی کرد، سرش را تکان داد و گفت: «قربان، من سعی خود را می‌کنم، بیشتر از این در قدرتم نیست. همه جا یخ بستند. قایقها نمی‌توانند به آنجا که باید برسند، روی آب رودخانه می‌افزند و پائین تر می‌روند و بعد باید آنها را بالا بکشیم. من کوشش می‌کنم باروت و گلوله هم به آن طرف ببرم که اگر لازم شد بتوانیم توپها را آماده کنیم.»

- «خیلی خوب، هری! بپرید، گلوور را صدا کنید، صدای من در نمی‌آید، صدایش کنید!» ناکس، مثل گاو نر، غرید و نعره کشید، اما وقتی روبرو گرداند ویرجینیائی در تاریکی ناپدید شده بود.

ساعت دو بعد از نصف شب، قسمت اعظم ارتش از آن گذشته بود.

ماهگیران که مانند دیو کرمی کردند : یکبار دیگر غیر ممکن درامکن ساختند ، در شب تیره ، از میان جریان آب و یخ ، افراد و توپها را از رودخانه گذراندند و به نقطه ای در ساحل مقابل که نه میل با اردوگاه آلمانی ها فاصله داشت رساندند . گلوور برای دادن گزارش آمد. دید که شکارچی روباه ، همراه ناکس و گرین ایستاده اند .

گلوور گفت : «قربان ، من گمان می کنم بهتر است شما به آنطرف رودخانه بروید . سخت ترین قسمت کارها تمام شده است .»

واشینگتن با حرکت سر موافقت کرد . گرین بازوی او را گرفت تا در سوار شدن به قایق کمکش کند . ولی شکارچی روباه خود را کنار کشید و گفت : «هری اول شما بروید ، وقتی تو جا گرفتی خیال من راحت تر می شود!»

عکس العمل ناکس در برابر این شوخی ، بی شباهت به حمله صرع نبود . چنان خنده سرداد که اشک از روی گونه اش سرازیر شد. از قایق بالا رفت و توی آن نشست ، گرین پشت سرش رفت و آنوقت ویرجینیائی با کمک گلوور سوار قایق شد . دوروبرش را در جستجوی جای نشستن نگاه کرد و بانوک یا به تن سرهنگ چاق توپخانه زد و گفت : «هری ، وزن بدنتان را به آنطرف بیاندازید تا قایق راست شود!»

ماهگیران قایق را هل دادند و از ساحل دور کردند. خنده شدیدشان ، دیواری را که میان آنها و کشاورز ویرجینیائی وجود داشت ، فرو ریخت. ناکس که هنوز از خنده می لرزید احساس شغف و غرور فراوان می کرد زیرا پهلوی او ، چسبیده به او مردی نشسته بود که از همه مردم جهان نزد او محبوب تر بود. نگاهی به واشینگتن کرد و دید که چشمان خاکستری روشنی چگونه در تاریکی راه می جوید . ناکس و گرین باشادی عظیم ، می دانستند که این پایان کارشان نیست ، می دانستند که برای مردانی چون آنان هرگز پایانی وجود ندارد ، بلکه این آغاز دوران نویسی است.

پی گفتار

بعضی کتابها باصفحه آخر پایان می‌یابند . این کتاب از آنها نیست زیرا صدای پاهای خون آلودش که به سوی ترنتن راه می‌پیموند بالا رفت و اوج گرفت ، در سراسر جهان طنین انداخت . این صدا امروزه ناپود نشده است و به خواست خدا ، در عصرهای آینده هم ناپود نخواهد شد . داستان این را که چگونه انبوه زنده پوش و لرزان آمریکائیان به ترنتن وارد شدند ، آنجا را تسخیر کردند و بیش از هزار اسیر گرفتند ، همه می‌دانند و در اینجا نیازی به بازگفتن آن نیست .

اما مردی که به عنوان يك کشاورز ویرجینیایی و شکارچی روباه راه افتاد و از دلاوار گذشت ، در آن سوی ساحل چیز دیگری شد . سیمائی باور نکردنی شد که از بسیاری جهات از هر کس دیگر که بر روی زمین پانهاده است ، خدائی ترو شکفت انگیز تر است . زیرا او چیزی شد که هیچ مرد دیگر در تاریخ بشری نشده است . پدر ملتی شد که مقدر بود از بیچارگان و ستمدیدگان همه کشور های جهان تشکیل گردد . این گفته هر چه ساده و هر چه درخشان به نظر می‌رسد خلاف آن را نمی‌توان ادعا کرد . نشان جرج واشینگتن از سرزمین آمریکا زدودنی نیست و زدوده نخواهد شد . انکار و پرده دری همه جهان هم نمی‌تواند حقایق شخصیت او سادگی شکفت انگیز او ، فداکاری تام و تمام او و احترام فروتنانه او را نسبت به کسانی که او را از خانه‌اش به جنگ به خاطر انقلاب فرا خواندند تغییر دهد . هنگامی که قدرت به او تفویض شد ، از آن‌روگرداند و با این کار به آمریکا رهبر نمونه‌ای را نشان داد که کارش خدمت به مردم است نه فرمانروائی بر مردم . اما اینکه این نمونه گاهی فراموش شده است یا نشده است سخن دیگری است ولی چنین نمونه‌ای در روح ملت نقش بسته است .

دریغا که تا پایان قرن هیجدهم تاریخ نویسی ، هنوز آمیخته‌ای از

حدیث و دروغ و افسانه بود ، امروز ، یافتن حقیقت ، سخت دشوار است و مردم آمریکا در مجموع نمی‌دانند که واشینگتن در طی هشت سال رهبری انقلاب چه رتجها کشید ، حال آنکه از رتجهای لینکلن ، در دورانی که تاریخ علمی دقیق‌تر شده بود آگاهند . آنها که دور انقلاب آمریکا را طلا گرفته و آنرا در محفظه‌ای بلورین برای دختران و پسران انقلاب آمریکا حفظ کرده‌اند بدین سان کوشش اصیل و شجاعانه بشری را پنهان ساخته‌اند ، مردی که انقلاب آمریکا را رهبری کرد نیز زیر پوششی زرین جا داده‌اند . این پوشش ارزان و پر زرق و برق سبب شده است که میلیونها آمریکائی ، با لبخندی شخصیت جرج واشینگتن را انکار کنند . چون داستان درخت آلبالو جعلی بوده است ، مردم به این نتیجه می‌رسند که هر چه در باره جرج واشینگتن گفته می‌شود جعلی است . وقتی آدم این همه دشمنان هوجوی دمکراسی را می‌بیند که نام او راورد زبان‌شان کرده‌اند چه بهتر که او را شخصیتی جعلی بداند .

این کتاب کوششی است برای زنده کردن نام او و همراهانش . من در این کتاب آنان را بصورت خدایان مقوائی در نیاورده‌ام . بلکه همچنان که بدان معتقد بودم به عنوان افراد انسان ، نشان داده‌ام که با اراده‌ای خلل ناپذیر ، به خاطر کاری پای فشردند که به یقین امروز می‌توان آنرا از دست رفته دانست .

هیچیک از این مردان جز آلکساندر هامیلتون ، درخشان نبود و باز هیچیک از آنان ، جز هامیلتون و البته خود واشینگتن ، در سازمان دادن ملتی که بعد از جنگ به وجود آمد ، نقشی به عهده نداشت . اینان در دورانی که حد فاصل بین دو عصر بود می‌زیستند . تحول را به وجود آوردند ، ولی از آنچه در عصر پیشین بود و از آنچه در عصر بعدی آمد جدا ماندند . آنان انقلابی بودند ، ساختند و به‌دیگران دادند و با آنکه چیزی برای خودشان نماند پشیمان نبودند . نام بسیاری از آنان فراموش شد و من گمان نمی‌کنم که حتی از این هم متأسف بوده باشند .

وقتی من قصد نوشتن ماجرای مبارزه نیویورک و عقب نشینی بعدی را به صورت یک داستان کردم خوب می‌دانستم که در چه سرزمین لغزان و دشواری پا می‌گذارم . در این داستان هیچ شخصیت افسانه‌ای وجود

ندارد ، هر نامی نمایندهٔ انسانی است که نقش خود را بسیار شبیه آنچه آمده است ، ایفا کرده است . اما من می خواستم آنها دوباره زنده شوند . احساس می کردم در این دوران نیاز به آن دارم که آن مردان نیمه - فراموش شده از نو زنده شوند و کار خود را از سر بگیرند و به نبرد مردان نیکخواه بر ضد نیروهای شریبوندند . از این رو افکاری از آنها نقل می کنم و کلماتی در دهان آنها می گذارم که در هیچ جائیت نشده است . من باید بگویم که صادقانه کوشیده ام شخصیت هر یک از آنان را حفظ کنم ، تا آنجا که می توانستم سخنان ضبط شدهٔ آنها را بیاورم . تنها شکل آن کلمات را عوض کرده ام و کلمات و افکاری گذاشته ام که ممکن بود مال خود آنها باشد . اما درباره وقایع تاریخی به نوشته های ارتش عظیم مورخینی که تا سالهای اخیر کوشیده اند انقلاب ما را در تاریکی نگهدارند و سعی نگذاشته ام و این را که مطالب من از نوشته های آنان دور است مهم ندانسته ام و عقیده دارم که وقایع تاریخی کتاب عین حقیقت است ، لااقل من جداً کوشیده ام بعد از صد و شصت سال تاریکی تعمدی ، تا آنجا که ممکن است این و قایع را به حقیقت نزدیک کنم .

چون این کتاب داستان است ، نیازی به ذکر منابع ماخذ نمی بینم ولی باید دین خود را به شرح حالهای تقریباً بی شمار و آشینگتن ، از بهترین آنها تا بدترین آنها ، و به خصوص به اثر درخشان رابرت هیوز اعلام دارم .

پایان